

رمانی زیبا و خواندنی بر اساس  
واقعیتهای تاریخ اسلامی

سپه سالار نوجوان

# محمد بن قاسم

اثری فاخر از نسیم حجازی

مترجم: عبدالاحد حنفی





سپه سالار نوجوان

# محمد بن قاسم



نویسنده:

نسیم حجازی



مترجم:

عبدالاحد حنفی

بازبینی و تصحیح:

ابن عمر کیانی

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات آفاق می‌باشد و هیچ مؤسسه، انتشارات و یا فردی در افغانستان و یا خارج از آن، حق ندارد بدون اجازه کتبی از ناشر، این اثر را چاپ و نشر نماید. این کار شرعاً ناجایز بوده و نیز پیگرد قانونی دارد.

### **سپه‌سالار نوجوان محمد بن قاسم**

- ◆ نویسنده: نسیم حجازی
- ◆ ترجمه: عبدالاحد حنفی
- ◆ ناشر: انتشارات آفاق
- ◆ قطع: رقعی
- ◆ شمار: ۱۰۰۰ جلد
- ◆ نوبت چاپ: اول - بهار ۱۳۹۶
- ◆ قیمت: ۱۵۰ افغانی

---

◆ مرکز پخش:

■ کابل، کوتل خیرخانه، شهرک طلایی. تلفن: ۰۷۷۹۶۰۶۳۴۳

■ هرات، شهرنو، پایحصار، کوچه گدام، فروشگاه انتشارات آفاق. تلفن: ۰۷۹۹۱۵۹۱۷۱

## فهرست مطالب

۷	ناهید.....
۹	ابوالحسن.....
۳۲	دربار پادشاه سریلانکا.....
۴۴	دزدان دریایی.....
۵۴	سرگذشت گنگو.....
۶۴	دیبل.....
۷۳	زندانی.....
۸۱	نگرانی مایا.....
۹۴	خواهر و برادر.....
۱۰۳	دوست و دشمن.....
۱۱۸	آخرین امید.....
۱۳۴	سپه‌سالار نواجوان.....
۱۳۵	سفیر قتیبه.....
۱۵۴	از بصره تا دمشق.....
۱۶۳	سرباز و شاهزاده.....
۱۷۶	اولین فتح.....
۱۹۳	خوبی با همه.....
۲۰۳	ستاره صبح.....

۲۰۹	..... سپهسالار جدید سند
۲۲۰	..... آخرین شکست راجه داهر
۲۲۷	..... از برهمن آباد تا آروَر
۲۳۸	..... فرشته‌ای بر روی زمین
۲۴۶	..... اسیر سلیمان
۲۵۲	..... غروب آفتاب

قسمت اول

ناھید

## مقدمه

قسمت اول این داستان «ناهید»، سرگذشت دختری است که صدایش تاریخ هندوستان را متحول کرد. و قسمت دوم، داستان «سپهسالار نوجوان»، خورشیدی از تاریخ اسلام است که از افق‌های عربستان طلوع کرد، بر آسمان ایالت سند درخشید و در وقت ظهر غروب کرد.

## ابوالحسن

روابط تجاری عرب‌ها با سواحل غربی هندوستان و جزیره سریلانکا از روزگاران بسیار قدیم برقرار بود، قبل از ظهور اسلام تعدادی بازرگان عرب در جزیره سریلانکا می‌زیستند، در تمامی نقاط دنیا سخن از دین جدید عرب‌ها بر سر زبان‌ها بود، ولی آنها هیچ توجهی به تحولات دینی که در عربستان پدید آمده بود نداشتند، اما اخبار شکست دو امپراطوری ایران و روم به دست عرب‌ها باعث بیداری تعصبات آنان گشت. ایران در مقابل جزیره‌العرب کشوری متمدن به‌شمار می‌رفت، بنابراین در هندوستان کالاهای ایرانی در مقابل کالاهایی که از جزیره‌العرب وارد می‌شد از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود و بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفت. از طرفی حاکمان هندوستان، ایران را همسایه‌ای قدرتمند می‌دانستند و نسبت به بازرگانان عرب به بازرگانان ایرانی بهای بیشتری داده می‌شد. هندیها که مغلوب سلطه رومی‌ها بودند، اگر از شام هم قافله‌ای می‌آمد، به آنان نیز در مقابل کاروان‌های عرب بیشتر بها می‌دادند؛ اما پیروزیهای شکوهمند و شگفت‌انگیز حضرت ابوبکر صدیق و عمر فاروق رضی‌الله‌عنهما باعث تغییر دید همسایگان جزیره‌العرب نسبت به اعراب گردید.

این پیروزی‌ها حتی باعث خوشحالی آن بازرگانانی که در نقاط مختلف هندوستان و سری‌لانکا زندگی می‌کردند و انقلاب درونی اعراب هیچ‌گونه تأثیری بر آنها نگذاشته بود، شده بود. نفرت از دین جدید عرب‌ها جای خود را به عشق و علاقه نسبت به آنان داده بود. کسانی که به کشورهای عربی سفر می‌کردند مشرف به دین اسلام شده و به کشورشان بازمی‌گشتند.

عبدالشمس، رئیس بازرگانان عرب در این جزیره بود. خانواده او مدتها پیش به سری‌لانکا آمده بودند. او در این جزیره به دنیا آمده بود و با دختری عرب که خانواده او هم ساکن سری‌لانکا بودند، ازدواج کرده بود. مسیر سفرهای تجاری او از آغاز جوانی تا آن وقت که پا به سن گذاشته بود فقط بین سری‌لانکا و کاروار محدود می‌شد، او حتی نمی‌دانست که بقیه افراد خاندانش چه کسانی هستند و در کجا زندگی می‌کنند، اوهم مانند عرب‌های دیگر وقتی به کشور اصلی خود علاقمند گشت که



خبر پیروزیهای یرموک و قادسیه به تمام نقاط دنیا رسیده بود. این تحولات باعث شده بود تا شاهزاده وقت، دست دوستی به طرف تاجری گمنام دراز کند، او عبدالشمس و دوستانش را به دربار دعوت کرد و به آنها هدایای گران قیمتی داد. با درگذشت شاه، شاهزاده (راجه) در سال ۴۵هـ ق بر مسند قدرت نشست و عبدالشمس را به دربار فراخواند و به او گفت: «مدتی است که هیچ تاجری از کشور شما به اینجا نیامده من نسبت به دین جدید شما علاقمند شده‌ام و مایلم اطلاعاتی در زمینه آخرین اوضاع اعراب داشته باشم؛ اگر شما موافق باشید می‌خواهم سفری به سرزمین آباء و اجدادی خود داشته باشید، من مخارج سفر شما را تأمین می‌کنم». عبدالشمس گفت: «حرف دلم را گفتید، من کاملاً آماده‌ام». به جزء پنج نفر از بازرگانان بقیه اعلام آمادگی کردند تا با عبدالشمس به عربستان سفر کنند.

ده روز بعد یک کشتی در بندر لنگر انداخته بود و عبدالشمس و دوستانش با خانواده‌های خود خداحافظی می‌کردند. همسر عبدالشمس فوت کرده بود و او با تنها دختر و جگرگوشه‌اش که جدائی از او برایش خیلی سخت بود، وداع می‌کرد. اسم این دختر سلمی بود. دختری که همه اهل شهر او را در بلندترین قله‌های زیبایی و رعنائی می‌شناختند، اسب‌سواری تند و سریع او روی اسب‌های مهار نشدنی، شیرجه‌اش از بالای آبشارهای بلند و ترسناک و شناکردنش در دریای پرتلاطم، همه را به حیرت وا می‌داشت.

بیست روز از سفر عبدالشمس می‌گذشت که کشتی بازرگانان هندی در بندرگاه لنگر انداخت و عبدالشمس با دو نفر از دوستانش از کشتی پیاده شد و اطلاع داد که کشتی آنها دچار حادثه شده و تمام دوستانش غرق شده‌اند و اگر کشتی تاجران هندی به موقع نمی‌رسید شاید او نیز با دوستانش بعد از چند ساعتی دست و پا زدن در آب غرق می‌شد. پادشاه از این خبر خیلی غمگین شد.

اسم رئیس تاجران هندی دلیپ‌سنگ بود. پادشاه او را به دربار خواست و در عوض کمکی که به عبدالشمس و دوستانش کرده بود سه فیل به او هدیه داد. دلیپ‌سنگ از برخورد پادشاه خوشش آمد و اظهار داشت که دوست دارد با همراهانش در این کشور اقامت کند. پادشاه با درخواست اقامت آنان موافقت کرد و از خزانه دربار

برای آنان خانه‌ای ساخته شد. دلیپ‌سینگ بعد از چند سال توانست اعتماد پادشاه را نسبت به خود جلب کند و به عنوان یکی از افسران ارشد نیروی دریایی انتخاب شد.

## (۲)

سه سال بعد از این ماجرا، ابوالحسن اولین مسلمانی بود که تجارت و علاقه تبلیغ دین اسلام او را به این جزیره دورافتاده کشاند. بعد از سفری طولانی، یک روز صبح، ابوالحسن و دوستش بر روی عرشه کشتی محو تماشای ساحل سرسبز سری لانکا بودند. در کنار بندر، زن و مرد و کوچک و بزرگ، بعضی با قایق و برخی شناکان، برای استقبال به سوی کشتی در حرکت بودند. ناگهان در میان چند زن نیمه‌عریان سیه‌چرده که در قایقی سوار بودند، چشم ابوالحسن به چهره‌ایی متمایز افتاد، رنگش سفید مایل به سرخی و متفاوت از ساکنین جزیره، او برای اینکه از بقیه قایق‌ها سبقت بگیرد و خود را زودتر به کشتی برساند، در قایق ایستاده بود و بر سر دو ملاح که در حال پارو زدن بودند فریاد می‌کشید که با سرعت بیشتری پارو بزنند. این قایق دیگر قایق‌ها را پشت سر گذاشت و به کشتی ابوالحسن نزدیک شد. دختر نگاهی به ابوالحسن کرد، اما ابوالحسن بدون توجه به نگاه بی‌باکانه دختر، صورتش را برگردانید. همراهان ابوالحسن نیز از پوشش نیمه‌عریان زنان خوششان نیامد.

دختر این بی‌اعتنایی را توهینی نسبت به خود می‌دانست و با زبان سری لانکایی چیزی گفت، اما از داخل کشتی جوابی نشیند. ناگهان صدای جیغی ابوالحسن را به طرف خود متوجه ساخت و دید دختر جوان در فاصله ده متری کشتی در میان موج‌های دریا دست و پا می‌زند و قایق‌رانان با وجود داد و فریادش هیچ اعتنایی به او نمی‌کنند. ابوالحسن فوراً نردبان ریسمانی را پایین انداخت، اما وقتی دید که دست و پای دختر دیگر قدرت حرکت ندارند با لباس‌های خود به داخل دریا شیرجه رفت، اما دختر ناگهان ناپدید شد، او با نگرانی چندین مرتبه داخل آب غوطه زد اما اثری از دختر نبود. تا آن هنگام قایق‌های بسیاری دور کشتی جمع شده بودند و اهالی جزیره با صدای بلند می‌خندیدند.

ابوالحسن بالاخره ناامید شد و برای برگشتن پا بر نردبان ریسمانی گذاشت که یکی از همراهانش فریاد زد: «اونجاست، اون طرف کشتی، داره غرق می‌شه، شاید کوسه‌ماهی به او حمله کرده!»

اهالی جزیره دوباره زدند زیر خنده. ابوالحسن نمی‌توانست بفهمد که او چگونه به آن طرف کشتی رسیده، با حیرت غوطه زد و با عبور از زیر کشتی به طرف دیگر رفت، اما آنجا هیچ‌کس نبود دوستش از بالا دوباره فریاد زد: «اون غرق شده، شاید کوسه اونو بلعیده!»

ابوالحسن با ناامیدی برگشت، حالا همراهانش هم با اهل جزیره می‌خندیدند، یکی از عرب‌ها به ابوالحسن گفت: «بیا بالا، او از شما بهتر شنا بلده!»

ابوالحسن کمی خجل شد و ریسمان را گرفت، اما هنوز پا روی نردبان نگذاشته بود که یکی پایش را گرفت و او را داخل آب انداخت، او فوراً خود را کنترل کرد و به اطرافش نگاهی کرد. دید که دختر با سرعت از نردبان بالا می‌رود. وقتی ابوالحسن وارد کشتی شد دختر داشت می‌خندید، او به ابوالحسن نگاهی کرد و با زبان عربی گفت: «متأسفم که خیس شدید.»

با شنیدن زبان عربی نگاه ابوالحسن و دوستانش بر دختر متمرکز شد. ابوالحسن پرسید: «شما عرب هستید؟»

دختر جوان سرش را به سمتی کج کرد و با دو دستش آب گیسوانش را فشرد و جواب داد: «بله من عربم، خیلی وقته که منتظر کشتی عرب‌ها هستم، خیلی خوش آمدید، شما چه کالاهایی آورده‌اید؟»

برای ابوالحسن و دوستانش قابل تحمل نبود که دختری عرب را در چنین پوششی ببینند، آنها با ناراحتی به همدیگر نگاه می‌کردند. دختر دوباره پرسید: «من پرسیدم چی برای فروش آوردین؟ شما چرا این قدر حیرت‌زده شدین؟ فکر می‌کنید زن‌های عرب شنا بلد نیستن، شما به چی دارید فکر می‌کنید؟ باشه پس خودم می‌بینم»

ابوالحسن گفت: «صبرکن! ما اسب آوردیم، من خودم میام، اما خیلی عجیبه که عرب‌های این جزیره از عرب‌های زمان جاهلیت هم زندگی بدتری دارند، نه مثل انسان طرز لباس پوشیدنو بلدند و نه از مردها خجالت می‌کشن.»

دختر با ناراحتی پرسید: «مگه این لباس انسان‌ها نیست؟»

- نخیر، این طور که معلومه هنوز نور ایمان به خونه شما نرسیده!  
ابوالحسن این را گفت و چادری روی شانه‌های دختر انداخت و ادامه داد: «حالا میتونی کشتی ما رو ببینی»

دختر جوان تحت‌تأثیر شخصیت ابوالحسن قرار گرفته بود و با شنیدن سخنانش بازوها و ساق‌های نیمه‌عریان‌ش را زیر چادر پنهان کرد.

کالایی که ابوالحسن با خود آورده بود شامل پنجاه رأس اسب عربی می‌شد. دختر جوان تمامی اسب‌ها را بررسی کرد و دست بر پشت یکی از آنها کشید و گفت: «من اینو می‌خوام، قیمتش چنده؟»

ابوالحسن گفت: «هنوز یکی از خصوصیات عربها در تو هست، این اسب از همه بهتره اما تو نمیتونی قیمتش را پرداخت کنی و نه با این اسب‌سواری کنی، این اسب هرچه قدر زیباست به همون اندازه تند و سرکش هم هست».

دختر لبخندی زد و گفت: «خوب، خواهیم دید! چرا کشتی شما دور از بندر لنگر انداخته است؟»

ابوالحسن جواب داد: «لازم می‌دونم اول از دولت اجازه بگیرم»  
دختر گفت: «مدت زیادیه که پادشاه اینجا منتظر کشتی عرب‌هاست، شما کشتی‌رو نزدیک بندرگاه ببرید، بفرمائید رئیس نیروی دریائی هم تشریف آوردن».

دلیپ‌سنگ بعد از دوستی با عبدالشمس کمی زبان عربی را یاد گرفته بود. همین که به عرشه کشتی رسید گفت: «چرا کشتی شما دور از ساحل لنگر انداخته؟» دختر به‌جای ابوالحسن جواب داد: «فکر می‌کنن اول باید از پادشاه اجازه گرفت!»

دلیپ‌سنگ گفت: «پادشاه از دیدن شما خیلی خوشحال خواهند شد»  
دختر گفت: «من رفتم، اما یادتون باشه که اون اسب سفید مال منه، قیمت دلخواه شما را می‌پردازم» این را گفت و چادر را از روی شانه‌هایش برداشت و روی شانه یکی از عرب‌ها انداخت و به داخل دریا شیرجه رفت.

## (۳)

عبدالشمس از آمدن کشتی عرب‌ها باخبر شده بود. او با چند نفر از افراد سرشناس به استقبال ابوالحسن و دوستانش آمد، آنها را به خانه خود برد و اسب‌ها را به اصطبل خانه خود منتقل کرد. دیری نگذشت که جمعیت زیادی برای خرید اسب‌ها جمع شدند و هر یک از آنها برای خریدن اسب‌ها به رقابت پرداختند و بر قیمت می‌افزودند، دلیپ‌سنگ توصیه کرد قبل از فروختن اسب‌ها آنها را به پادشاه نشان دهند چرا که ممکن است او تمام اسب‌ها را یکجا بخرد. عبدالشمس نیز گفته او را تأیید کرد. هنوز گفتگو پایان نیافته بود که فرستاده پادشاه رسید و خبر داد که پادشاه می‌خواهند با بازرگانان عرب ملاقات کنند و اسب‌هایشان را ببینند.

دلیپ‌سنگ به فرستاده پادشاه دستور داد تا به پادشاه اطلاع دهد که آنها فوراً به خدمت خواهند رسید، سپس رو به ابوالحسن کرد و گفت: «فکر می‌کنم اسبی را که دختر عبدالشمس برای خودش انتخاب کرده همین‌جا بگذارید.»

ابوالحسن گفت: «اگر جناب عبدالشمس برای خودشون می‌خوان من حرفی ندارم اما برای سواری دخترها خوب نیست، اون اسب خیلی سرکشه.»

ناگهان از یک طرف صدایی شنیده شد: «نه پدرجون! اونها فکر می‌کنن ما نمی‌تونیم قیمتشو بپردازیم»

ابوالحسن نگاهی کرد و دید که همان دختر جوان که در کشتی دیده بود، دریک دستش لگام و در دست دیگر تازیانه، اما این بار با پوششی عربی. ابوالحسن با صدایی آرام دختر جوان را مخاطب قرار داد: «اگه باورتون نمی‌شه امتحان کنید، حتی اگر تونستید اونو لگام کنید همین اسب جایزه شماست.»

دختر به سرعت به سوی اصطبل رفت. همه حاضرین برای دیدن این صحنه به دنبال دختر به راه افتادند. نگاهی به اسب‌ها انداخت و به اسب سفید نزدیک شد. اسب به محض دیدن او آخور را رها کرد و گوش‌هایش را بالا گرفت. دختر با نرمی دستی بر اسب کشید، اما اسب دست‌هایش را بالا برد و دیگر اسب‌ها به حرکت در آمدند.

ابوالحسن گفت: «صبرکن» جلو رفت و اسب را باز کرد و از اصطبل بیرون آورد و به درختی بست، سپس رو به دختر کرد و گفت: «حالا می‌توانید توانتان را به نمایش بگذارید»

دختر جلو رفت، اسب مانند درنده‌ای زخمی خود را به این طرف و آن طرف می‌زد اما دختر با چالاکی دهان اسب را باز کرد و با دست دیگر لگام را در دهن اسب فرو برد و با یک جهش روی اسب سوار شد. اسب بعد از این که چند بار دست‌هایش را بالا برد، بالاخره رام شد و با سرعت از منزل خارج شد.

عبدالشمس با افتخار گفت: «هنوز اسبی پیدا نشده که سلمی نتونه بر او سوار بشه، متأسفم که شرطرو باختید اما مطمئن باشید که تمام قیمت پرداخت می‌شه». ابوالحسن جواب داد: «این شرط نبود، جایزه بود و در مقابل جایزه چیزی گرفته نمی‌شه، خوشبخت آن اسبی که چنین سواری داشته باشه».

#### (۴)

پادشاه از قبل تصمیم خریدن همه اسب‌ها را گرفته بود، قیمتی که از خزانه شاهی پرداخت شد خیلی بیشتر از انتظار عرب‌ها بود. پادشاه سوالات زیادی در مورد دین جدید عرب‌ها و فتوحات آنان از ابوالحسن پرسید. دلیپ‌سنگ مترجم بود. ابوالحسن بعد از جواب دادن به همه سوالات، به توضیح تمامی ابعاد و جوانب دین اسلام پرداختند. پادشاه نیز به خیلی از خوبی‌های اسلام اعتراف کرد. ابوالحسن قول داد که دوباره به سری‌لانکا خواهد آمد و از حضور پادشاه مرخص شد.

ابوالحسن به خانه میزبان‌ش، عبدالشمس بازگشت، اما اطلاع یافت که سلمی هنوز برنگشته و پدرش همراه چند نفر برای جستجوی او بیرون رفته‌اند. ابوالحسن بعد از ادای نماز ظهر با دلواپسی داشت داخل صحن حیاط قدم می‌زد که اسب سفید با سرعت زیادی وارد منزل شد. کسی بر او سوار نبود و اسب هم بدون لگام بود.

ابوالحسن نگاهی به دوستانش کرد و گفت: «خدا می‌دونه چی شده! این اسب سرکش است اما بی‌وفا نیست که سوارشو تنها بذاره و بیاد، لگام هم ممکنه زیر پای اسب بشه و بشکنه، اما افتادنش محاله، من میرم ببینم چه اتفاقی افتاده».

ابوالحسن لگام دیگری از خادم عبدالشمس خواست، اسب را لگام کرد و بدون زین بر اسب سوار شد و بیرون رفت، اسب را به حال خودش گذاشت. از رفتار اسب معلوم بود که از او خیلی سواری گرفته شده، اسب پس از طی چند کیلومتر و پشت سر گذاشتن جنگلی انبوه، از تپه‌ای بالا رفت و کنار آبشاری ایستاد. راهی برای بالارفتن نبود.



ابوالحسن از اسب پیاده شد و آن را به درختی بست و با صدای بلند سلمی را صدا زد اما هیچ جوابی نشنید، پس از تلاشی طولانی خسته شد و کنار تخته‌سنگی نشست. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد، ابوالحسن نماز عصر را خواند و از راهی دشوار خود را به دهانه آبشار رساند. سلمی کمی دورتر زیر درختی دراز کشیده بود. ناگهان نگاه ابوالحسن به ماری بزرگ افتاد که از داخل علف‌ها در حال خزیدن به طرف سلمی بود. ابوالحسن درحالی که فریاد می‌زد «سلمی! سلمی» دوید و بازوی او را گرفت و او را چند قدم دور کشید، سلمی جیغی کشید و چشم‌هایش را باز کرد، مار که دید شکار از دستش می‌رود به طرف ابوالحسن خزید، اما او شمشیرش را از نیام کشیده بود، مار با نزدیک شدن به او سرش را به منظور حمله بلند کرد، ابوالحسن به سویی دیگر جستی زد و با تمام قدرت شمشیر را بر سر مار فرود آورد، سر مار قطع شد و به دور افتاد. ابوالحسن درحالی که شمشیرش را با آب آبشار تمییز می‌کرد گفت: «تو خیلی نادونی، این چه جای خوابیدنه!»

سلمی که هنوز از ترس می‌لرزید گفت: «من خسته شده بودم، اینجا نشستم تا کمی استراحت کنم، نمی‌دونم کی خوابم برد. قبلا چندین مرتبه اینجا اومدم اما اینطور ماری هیچ‌وقت ندیدم، خوب شد شما رسیدین و گرنه این منو می‌بلعید! شما چه جوری اینجارو پیدا کردین؟»، «تو خوب می‌دونی من چه‌طور اینجا رسیدم، اول تو بگو که چرا اینجا که رسیدی اسبرو ول کردی؟» سلمی درحالی که لبخند می‌زد گفت: «من که ولش نکردم، اون منو انداخت و رفت» ابوالحسن با لحن تندی گفت: «فکر می‌کنم در محیط نامناسبی تربیت شدی. پس تعجبی نداره که اخلاقت مانند عرب‌های زمان جاهلیت باشه! اما اونها هر عیبی که داشتن ولی به مهمان خودشون دروغ نمی‌گفتن، وقتی اسبرو خالی دیدم اصلا باورم نشد که اون تو را انداخته و فرار کرده باشه، او در اصطبل من تربیت شده البته خودخواه و سرکشه ولی اصلا سوار خودشو فریب نمی‌ده، راست بگو تو خودت لگامشو باز نکردی و سعی نکردی با ترسوندنش اونو خالی خونه بفرستی؟»

سلمی درحالی که چشم به زمین دوخته بود گفت: «اگه بدتون میاد قول میدم آینده هیچ‌وقت دروغ نگم».

«تو خیلی عادت‌هایی داری که من یا هیچ مسلمون دیگه‌ای خوشش نمیاد».

«اگه شما بخواید حاضرم هر عادتمو عوض کنم، رضایت شما بر من فرضه و امروز شما جون منو هم نجات دادین».

- لزومی نداره منو راضی کنی، من می‌خوام که خدا از تو راضی باشه، باید چیزی را بپسندی که خدا می‌پسندد و هر چیزی رو که خدا دوست نداره تو هم دوستش نداشته باشی، خدا دوست نداره که زنها نیمه‌برهنه جلوی مردها برن. سلمی جواب داد: «لباسمو که با تقاضای شما عوض کردم».

- دل باید عوض بشه نه فقط لباس، خوب دیگه حالا وقت این حرفها نیست، داره شب می‌شه، پدرت خیلی دلواپسه، او قبل از رسیدن اسب برای جستجوی تو رفته بیرون».

ابوالحسن و سلمی در شبی مهتابی از جنگل می‌گذشتند، سلمی سوار بر اسب بود و ابوالحسن لگام اسب را گرفته و جلو می‌رفت، سلمی در راه سوالات زیادی در مورد سفر دریایی و خانواده و دوستان ابوالحسن از او پرسید اما بر خلاف توقع او، بی‌توجهی ابوالحسن نسبت به او هر لحظه بیشتر می‌شد، سلمی ناراحت و پشیمان بود. او گفت: «به‌خاطر من خیلی اذیت شدید، من معذرت می‌خوام، تقصیر من بود، منو تنبیه کنید ولی از من ناراحت نباشید، من باید پیاده برمی‌گشتم، من از اسب میام پایین، شما سوار بشین».

بازهم ابوالحسن با بی‌مهری جواب داد: «اگه نمی‌ترسیدم که یک زن هستی و شاید درنده‌ها تو را بخورند هیچ‌وقت حاضر نبودم با تو تنهایی راه برم».

سلمی بار دیگر شکست خود را احساس کرد، بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «اگه اون مار بزرگ منو می‌بلعید شما ناراحت می‌شدین؟»

- این فقط منحصر به تو نیست، هر کسی را هم که می‌بلعید من ناراحت می‌شدم.

- چرا به‌خاطر من جونتون رو به خطر انداختین؟

- نجات هر انسان بر مسلمان فرضه

سلمی دیگر چیزی نگفت. از دور صدای سُم چند اسب شنیده شد، ابوالحسن گفت: «ببین، هنوز دنبالت می‌گردن».

بعد از لحظه‌ای عبدالشمس با دوستانش رسید، دخترش را که سالم دید نیازی به شنیدن ماجرا احساس نکرد، البته قصه مار را از سلمی شنید و از ابوالحسن تشکر کرد.

## (۵)

صبح روز بعد عبدالشمس درحالی که نیمه‌بیدار دراز کشیده بود، صدای دلنواز اذان را می‌شنید، چند خمیازه کشید و بالاخره بلند شد، سلمی هنوز خواب بود. عبدالشمس او را بیدار کرد و خودش برای پیاده‌روی پایین رفت.

دوستان ابوالحسن روی چمن که از شب‌نم صبحگاهی خیس بود چادر پهن کردند و برای نماز پشت سر او صف بستند، ابوالحسن با لحن شیرینی شروع به خواندن سوره فاتحه و آیاتی دیگر از قرآن کریم کرد. الفاظ قرآن مجید توفانی در دل عبدالشمس بپا کرد. همسایه‌های عرب او نیز آمدند و کنار او ایستادند و روش جدید عبادت جوانان قوم خود را با توجه نگاه می‌کردند. تا رکعت دوم حالت عجیبی به عبدالشمس دست داده بود، چند قدم به طرف نمازگزاران جلو رفت و نزدیک آنها ایستاد، کمی فکر کرد اما نتوانست هیجان و احساسات خود را کنترل کند، دوید و در کنار آنها برای نماز ایستاد، دوستانش نیز از او پیروی کردند. بعد از پایان نماز ابوالحسن بلند شد و عبدالشمس را به آغوش کشید اشک‌های شادی از چشمان عبدالشمس باریدن گرفت، ابوالحسن و دوستانش به او تبریک گفتند.

عبدالشمس گفت: «صدای مسحور کننده‌ای داشتید، کمی دیگه بخونید!»

ابوالحسن جواب داد: «این صدای من نبود، کلام خداوند بود.»

عبدالشمس گفت: «بدون تردید این نمی‌تونه کلام انسان باشه، کمی دیگه بخونید!»

ابوالحسن به طرف دوست خود طلحه اشاره کرد، او حافظ قرآن بود. عرب‌ها دورش جمع شدند و او شروع به خواندن سوره یاسین کرد. الفاظ پاک قرآن مجید و صدای دلنواز طلحه دل عبدالشمس و دوستانش را خیلی نرم کرد. ابوالحسن در پایان تلاوت در مورد زندگی پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم و ابعاد مختلف دین اسلام توضیح داد و آنان را به اسلام دعوت نمود. آنها که پیش از این نیز با شنیدن شکوه عرب‌ها به عظمت پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم اعتراف کرده بودند بعد از صحبت‌های ابوالحسن به صداقت دین اسلام ایمان آوردند و کلمه شهادت خواندند، عبدالشمس برای خودش اسم عبدالله را انتخاب کرد.

سلمی به درخت نارگیل تکیه داده بود و تمام این ماجرا را تماشا می کرد، او درحالی که از شرم سرخ شده بود جلو آمد، رو به پدرش کرد و گفت: «پدرا! زن ها هم می تونن مسلمان بشن؟»

عبدالله لبخندی زد و به ابوالحسن نگاه کرد، او گفت: «رحمت خداوند برای مرد و زن برابره».

سلمی گفت: «پس اسم منو هم عوض کنید، من می خوام مسلمان بشم».

ابوالحسن گفت: «همین اسمت خوبه، تو فقط کلمه شهادت بخون».

سلمی کلمه شهادت را خواند و همه دست به آسمان بلند کردند و برایش دعا کردند. آسمان ابری بود و ناگهان باران تندی باریدن گرفت و آنها داخل اتاق رفتند. ساعتی بعد از شدت باران کاسته شد و دلیپ سنگ وارد شد و اطلاع داد که پادشاه منتظر آنهاست، ابوالحسن همراهانش را همان جا گذاشت و همراه دلیپ سنگ به راه افتاد.

## (۶)

ابوالحسن ظهر برگشت و به دوستانش گفت که پادشاه و چند سردار دیگر مایلند چندین اسب عربی دیگر خریداری کنند، لذا کشتی ما تا سه چهار روز دیگر حرکت خواهد کرد.

عبدالله (عبدالشمس) اصرار داشت که چند روز بیشتر بمانند اما ابوالحسن قول داد که خیلی زود برگردد.

عبدالله گفت: «هنوز در مورد اسلام خیلی چیزها باید بدونیم، اگه طلحه را اینجا بذارید خیلی خوبه».

ابوالحسن درحالی که به طرف طلحه نگاه می کرد گفت: «اگه خودش دوست داره بمونه، من با کمال میل حاضرم اجازه بدم بمونه».

طلحه این دعوت را با کمال میل پذیرفت.

روز بعد همراهان ابوالحسن برای تعمیر بادبان های کشتی و خرید وسایل مورد نیاز رفته بودند. ابوالحسن طبق مشوره دلیپ سنگ و عبدالله با تمام سرمایه خود هشت فیل خرید و بقیه کشتی را نارگیل بارگیری کرد. او بعد از عصر داخل باغ خانه عبدالله پیاده روی می کرد که از پشت سر صدای پایی شنید، برگشت و دید سلمی ایستاده

است. صورتی که دو روز قبل سرشار از خوشحالی بود حالا مجسمه غم و اندوه قرار گرفته بود، چشمانی که از ستاره‌های آسمان فریبنده و درخشنده‌تر بود حالا پر اشک شده بود. ابوالحسن با کمی بی‌اعتنایی پرسید: «سلمی! تو اینجا چه می‌کنی؟»  
 با این برخورد سرد تحمل سلمی به سر آمد و اشکش جاری شد. صدایش که از اعماق قلبی دردمند و لب‌های لرزان بیرون می‌آمد شنیده شد: «شما فردا از اینجا می‌رین؟»  
 - بله، اما تو رو چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟  
 - هیچی! چیزی نیست.

اشک‌های آغشته با تبسم بر دل ابوالحسن بی‌اثر نماند. او گفت: «سلمی! تو هنوز عوض نشدی، با این که مسلمان شدی هیچ تحولی در تو نیومده، حالا نباید بدون نیاز با نامحرم روبرو بشی، بزرگ‌ترین زینت دختر مسلمان، حیاء است.»  
 - شما هنوز از من ناراحتید. به گفته شما لباسم عوض کردم، نماز هم خوندم، دو روزه که از خونه بیرون نرفتم، این هم لازمه که با نامحرم روبرو نشم؟  
 - بله این هم لازمه، من طلحه را اینجا می‌دارم، او مسئولیت یک زن مسلمان رو برات توضیح می‌ده و احکام اسلام رو به تو یاد می‌ده.

سلمی جواب داد: «نیازی نیست منو یکی دیگه درس بده شما هر دستوری که بدین من قبول می‌کنم، حاضرم با اشاره شما از کوه پرت بشم، با دست و پا خودمو تو دریا بیندازم.»

ابوالحسن گفت: «سلمی! آگه رضایت من این قدر برات مهمه پس گوش کن! من بیشتر از این هیچی نمی‌خوام که تو از سر تا پا در قالب اسلام در بیایی، مسلمان در هر نیت و عملش رضای خداری می‌خواد نه رضای انسانی‌رو، تو بعد از کلمه خوندن به دنیایی پا گذاشتی که در او سعی و تلاش هیچ پایانی نداره، کسی که در این میدان پا می‌ذاره در قلبش هیچ جایی برای آه و اشک نیست، زندگی برای مسلمان امتحان بزرگیه، باید تو سینه‌اش قلبی باشه که بتونه بزرگ‌ترین آرزوهاشو در راه خدا قربان کنه، سینه‌اش از تیرها سوراخ سوراخ بشه اما هیچ وقت آه به لب نیاره، آگه به سرزمین عرب‌ها بری شاید تعجب کنی که زن‌های مسلمان، شوهران، برادران و فرزندان‌شون رو برای جهاد می‌فرستن اما هیچ اشکی در چشماشون نمی‌بینی، علتش اینه که اونها رضای خداری بر تمام خوشی‌های دنیا ترجیح می‌دن، آگه تو به خاطر من اسلام آوردی

پس باید با تاسف بگم که تو اسلام رو نشناختی، اگه رضای خدارو می‌خوای برو خونه، من طلحه‌رو می‌فرستم که از همین امروز برات درس قرآن شروع کنه، دلم می‌خواد وقتی برگشتم برای امتحان شنای من دو سه کیلومتر تو دریا به استقبالم نیایی و من مجبور نشم تو جنگل‌ها و بیابون‌ها دنبالت بگردم، خیلی خوشحال می‌شم اگه ببینم بعد از عوض شدن اسم عبدالشمس اوضاع خون‌اش هم عوض شده و اونجا یک دختر مسلمان تربیت می‌شه».

سلمی کمی امیدوار شد و پرسید: «شما کی بر می‌گردین؟»  
- نمی‌تونم روزی رو مشخص کنم، البته تصمیم دارم همین که اسب خریدم برگردم، اما اگه لازم شد برای جهاد برم شاید نتونم دوباره برگردم.  
بار دیگر ناامیدی بر صورت سلمی سایه افکند او درحالی که چشماش پر اشک شده بود گفت: «نه، این حرفو نزنین، خدا شما رو برمی‌گردونه».  
- اگه دعا کنی حتماً بر می‌گردم.

سلمی گفت: «دعا! این چه حرفیه، اگه دعای من قبول می‌شد که شما تصمیم برگشتن نمی‌گرفتین».

ابوالحسن احساس کرد که خیلی حرف زده، او با لهجه تقریباً تند گفت: «سلمی برو! اگه همه زن‌های عرب مثل تو دعای خیر می‌کردن، دین اسلام هیچ‌وقت از عربستان بیرون نمی‌رفت».

سلمی با پشیمانی برگشت و با خود می‌گفت: «من خیلی نادونم، چرا این حرفو زدم».  
او بعد از لحظه‌ای به طبقه بالا رفت. خورشید درخشنده همچون آهنی گداخته برای غوطه زدن در آب‌های دریا آماده می‌شد، وزش هوای مطبوع و ملایم بر برگ‌های درختان نارگیل نغمه عجیبی پیدا می‌کرد، نگاه سلمی از اطراف کاملاً بی‌توجه و به کشتی عرب‌ها که در کنار ساحل لنگر انداخته بود دوخته شده بود، در دلش هیجان عجیبی پیا شده بود، او دستها را بالا برد و دعا کرد: «ای مالک خشکی و دریا! به من ایمان یک زن مسلمان را عطا کن، راه درست را به من نشان ده که هرگاه او برگشت از من ناراحت نباشه».



(۷)

روز سوم آسمان ابری بود، سلمی به طبقه بالا رفت و با نگاهی پر از حسرت دریا را نظاره می‌کرد، کشتی ابوالحسن دور از ساحل در وسط موج‌های دریا در حال رقص بود، وزش باد تند شد و باران شروع به باریدن گرفت. سلمی با این که می‌کوشید خود را کنترل کند اما باز هم اشک چشمانش با آب باران صورتش را خیس کرد، او دست بالا کرد و چندین مرتبه این دعا را تکرار نمود: «خداوندا! او را از موج‌های خطرناک دریا حفظ کن».

بعد از آخرین دیدار با ابوالحسن افکار و عادات سلمی خیلی عوض شده بود، از بی‌توجهی ابوالحسن دل‌شکسته بود اما با این وجود او را بهترین نمونه انسانیت تصور می‌کرد و یقین داشت که هر عادت‌ی را که ابوالحسن دوست ندارد واقعاً آن عادت خیلی بد است، بنابراین به خود اجازه نداد دوباره با بی‌حجابی نزد کسی برود.

زمانی که ابوالحسن و همراهانش به طرف بندرگاه حرکت کردند او از خودش پرسید: «آیا در قلبش جایی برای من هست؟» با یادآوری حرف‌های ابوالحسن گاهی تاریکی‌های ناامیدی بر او سایه می‌افکند و گاهی چراغ امید روشن می‌شد. صدای پدرش عبدالله را شنید و پایین آمد. پدرش پرسید: «سلمی! توی بارون اون بالا چه کار می‌کردی؟»

- هیچی پدرجان من...

سلمی می‌خواست بهانه بیاورد که به یاد نصیحت ابوالحسن افتاد و گفت: «داشتم کشتی اونهارو نگاه می‌کردم».

عبدالله گفت: «اونها که خیلی وقته رفتن، برو لباستو عوض کن، الان طلحه می‌رسه و درس شروع می‌شه».

سلمی پرسید: «شما از او کجا جدا شدین؟»

- اون خونه زید موند، الان میاد.

سلمی در چند روز خیلی چیزها از طلحه یاد گرفت و فهمید که باید رضای خداوند را بر هر چیز مقدم داشت، البته بعد از هر نماز اولین دعایش برای ابوالحسن بود.

شش ماه گذشت و از ابوالحسن خبری نشد. دلواپسی سلمی روز به روز بیشتر می‌شد، او هر صبح و شام پشت بام می‌رفت و به طرف دریا خیره می‌شد. گویا هر کشتی که از دور دیده می‌شد پیامی بود از آمدن ابوالحسن. او روزی چندین بار خادمش را به بندرگاه می‌فرستاد و زمانی که خادم با نگاهی مأیوس برمی‌گشت سلمی با بی‌قراری می‌پرسید: «خوب نگاه کردی؟ شاید همراه اون‌ها عربی باشه».

خادم جواب می‌داد: «کشتی از فلان جا اومده، من کاملاً تحقیق کردم، هیچ عربی با اون‌ها نبود».

او همانند انسانی که در دریای بیم و امید شناور بود سعی می‌کرد به خس و خاشاک پناه ببرد، دوباره می‌پرسید: «از ناخدا نپرسیدی؟ شاید در راه، کشتی عرب‌ها رو دیده باشه».

خادم دوباره به طرف بندرگاه می‌رفت و قلب پرشوق سلمی امیدهای تازه‌ای روی امیدهای ویران شده می‌ساخت، صورت پژمرده و افسرده خادم پیر حاکی از اخبار ناامیدکننده همیشه بود و کاخ امیدش را با خاک یکسان می‌ساخت، او هر روز صبح چراغ امید را در قلبش روشن می‌کرد و با پنهان شدن خورشید در موج‌های بیکران دریا چراغ امیدش باردیگر خاموش می‌شد. تپش قلب سلمی به آه و اشک تبدیل شده بود.

مدتی راز قلبش را از طلحه و پدرش پنهان داشت، بالاخره رفتارش آنها را به شک انداخت، در غروب یکی از روزها که باران تندی می‌بارید طلحه و عبدالله داخل اتاق مشغول گفتگو بودند، سلمی روبه‌روی پنجره ایستاده بود و منظره قشنگ باران را تماشا می‌کرد. حرف از ابوالحسن به میان آمد عبدالله گفت: «خدا می‌دونه چرا تا حالا برنگشته، هشت ماه شده که رفته».

طلحه گفت: «اگه خدا اونو از موج‌های دریا حفظ کرده باشه پس دیر کردنش به این خاطره که برای جهاد رفته».

عبدالله گفت: «امروز دلیپ‌سنگ به من اطلاع داد که یک کشتی از مالابار در سی کیلومتری ساحل غرق شده، فقط پنج نفر موفق شدند با قایق نجات به ساحل برسند».

طلحه پرسید: «کشتی چند نفر سرنشین داشته؟»

- شاید بیست نفر بودند، کشتی خیلی بزرگ بوده و کالای تجاری حمل می‌کرده.

- کشتی چه‌طور غرق شده؟

- ناخدا ساحل را دیده و بی‌توجهی کرده، کشتی با سنگلاخی برخورد کرده و تکه تکه شده.

سلمی در اتاق بغلی نشسته و محو در افکار خودش بود، او توانست آخرین جمله را بشنود و برای یک لحظه خون در رگ‌هایش منجمد شد. دوباره صدای عبدالله شنیده شد: «این سنگلاخ‌ها خیلی خطرناکند، معمولاً هر سال اونجا یه کشتی غرق می‌شه، اهل اینجا می‌گن که این سنگلاخ‌ها عبادتگاه خدای دریاست!»

لرزه‌ای به بدن سلمی افتاد، از اتاقش بیرون رفت و جلوی پدرش ایستاد.

عبدالله صورت پژمرده و وحشت‌زده او را دید و پرسید: «دخترم چی شده؟»

بغض گلوی سلمی را گرفته بود، بانگاهی که در اعماق رنج و غم غرق شده بود گفت: «چیزی را که می‌خواهید از من پنهان کنید شنیدم.»

طلحه باتعجب پرسید: «چی شده عموجان!»

لب‌های سلمی به لرزه افتاد و اشک روی چشمان پژمرده‌اش پرده افکند، او گفت:

«کشتی اونها کی غرق شده؟ کی به شما گفته؟ اونها... شما چرا ساکت شدید؟»

خواهش می‌کنم چیزی بگید! من حاضرم هر خبر بدی رو بشنوم.»

آه و ناله دیگر اجازه حرف زدن به سلمی نداد. عبدالله با نگرانی جواب داد: «دخترم! ما

در مورد کشتی مالابار حرف می‌زدیم، امروز دلیپ‌سنگ به من گفت.»

سلمی حرف پدرش را قطع کرد و گفت: «نه! نه! شما چیزی رو از من مخفی می‌کنین،

نمی‌خواد منو تسلی بدین!» سلمی این را گفت و درحالی که از شدت غم می‌گریست از

اتاق بیرون رفت.

پدر پیرش متعجب شد، از طلحه معذرت خواست و به اتاق سلمی رفت. سلمی سر به

بالین گذاشته بود و هق‌هق می‌گریست. دل عبدالله به حال دخترش سوخت، نزدیک

رفت و درحالی که دست بر سرش می‌کشید گفت: «دخترم! تو رو چی شده!»

سلمی روبروی پدرش نشست و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد و سعی می‌کرد

گریه‌اش را کنترل کند گفت: «چیزی نیست پدر! منو ببخشید! دوباره شما رو ناراحت

نمی‌کنم.»

- گریه علتی هم باید داشته باشه، اینجور خبرهارو که هر روز می شنویم، غرق شدن کشتی مالابار چه خصوصیتی داره؟

سلمی کمی مطمئن شد و گفت: «شما راست می گین پدر؟»

عبدالله با ناراحتی گفت: «چرا باید دروغ بگم، تا به امروز هیچ وقت به حرفام شک نکرده بودی، باورت نمی شه از طلحه پیرس!»

سلمی با پشیمانی سرش را پایین انداخت و گفت: «پدرجان! معذرت می خوام فکر می کردم... شاید دارین در مورد کشتی عربها حرف می زنین».

- عزیزم! فکر می کنی اگه خبری در مورد کشتی اونها می شد من از تو کمتر ناراحت می شدم؟»

بعد از صرف شام طلحه و عبدالله مشغول نماز بودند، پیرزن خدمتکار مشغول شستن ظرفها بود که در حیاط به صدا درآمد. سلمی به خدمتکار گفت: «شاید زید و قیس اومدند، در حیاطرو که نبستی؟»

خدمتکار جواب داد: «تو این بارون کی می تونه بیاد! من همین حالا در حیاطرو بستم، اگه می خواستن بیان برای نماز مغرب می اومدن، زید که مریضه، بیچاره قیس هم پیره، تنها نمی تونه بیاد، شاید توخونش نماز خونده».

- اما من فکر می کنم یکی داره در می زنه!

- باد در حیاطرو تکون می ده شما فکر می کنید یکی داره در می زنه.

- نه! من صدای یکی رو دارم می شنوم، شاید... من می رم.

قلب سلمی به شدت می تپید، هوا خیلی تاریک بود و هیچ چیزی دیده نمی شد، او در روشنی رعد و برق از میان درختها گذشت و به در حیاط رسید. هیچ صدایی از پشت در شنیده نمی شد، سلمی با ناامیدی می خواست برگردد که کسی در حیاط را محکم زد و داد کشید: «کسی اینجا نیست!» پاهای سلمی برای لحظه ای به زمین میخکوب شد و بعد دوید و در را باز کرد. مرد قدبلندی جلوی سلمی ایستاده بود، همین که در باز شد پرسید: «خونه عبدالله همین جاست؟»

قبل از این که سلمی جوابی بدهد ابوالحسن با نور رعد و برق او را شناخت و وارد حیاط شد. ابوالحسن گفت: «آه شما ایید! متأسفم که به خاطر من تو بارون خیس شدیدی».

سلمی در دلش گفت: «کاش می‌دونستی این قطرات بارون چه قدر گوارا هستند» و بعد رو به ابوالحسن کرد و گفت: «بفرمائید!»

طلحه و عبدالله صدای ابوالحسن را شنیدند و برای استقبال او بیرون آمدند، عبدالله صدا زد: «کیه! ابوالحسن؟!»

ابوالحسن درحالی که پا بر پله می‌گذاشت جواب داد: «بله، خودمم، می‌بخشید که این وقت شمارو اذیت کردم».

طلحه پرسید: «حالتون که خوبه؟ طوری که نشده؟ بقیه دوستان کجایند؟»

- بله، همگی خوبن، اونها تو کشتی هستن، نمی‌دونستم برای رسیدن به اینجا چنین مراحلی رو باید پشت سر بذارم، دو مرتبه توی جوی آب افتادم، یک بار هم لغزیدم، در پنج خونه دیگه رو اشتباهاً در زدم، سگ‌های وظیفه‌شناس یک خونه هم به استقبالم اومدن!

سلمی هنوز در عالم حیرت بیرون سالن ایستاده بود، عبدالله او را صدا زد، امروز هم باران اشک رخسارش را می‌شست اما این اشک شوق بود. صدای پدرش را شنید و به خودآمد، فوراً داخل سالن آمد؛ «بله پدرجان؟»

- دخترم! برو فوراً برای ایشون غذا و لباس گرم بیار، برای بقیه میهمان‌ها هم غذا آماده کن، من میرم صداشون بزنم.

ابوالحسن گفت: «زحمت نکشید، همه ما شام خوردیم».

ابوالحسن بعد از لباس عوض کردن تا دیری با عبدالله و طلحه گفتگو کرد و در مورد علت تاخیرش گفت که از بصره برای شرکت در عملیات آفریقا رفته بود. در روز هفتم سلمی و ابوالحسن با رضایت عبدالله با هم ازدواج کردند.

## (۸)

ابوالحسن پس از سه سال داخل شهر برای خودش ساختمان زیبایی ساخت و نزدیک منزلش مسجدی بنا کرد. چند دوست عرب به پیروی از او نیز در آن شهر مقیم شدند. در نتیجه تبلیغ و دعوت ابوالحسن و طلحه چند خانواده مسلمان شده بودند. ابوالحسن برای تعلیم و تربیت فرزندان مسلمان مدرسه‌ای ساخت و طلحه را مسؤول درس و تدریس مدرسه قرار داد.

تجارت ابوالحسن با کمک عبدالله خیلی گسترش یافت. دو سال بعد از ازدواجش صاحب پسری به اسم خالد شد و در سال چهارم خداوند دختری به او عنایت کرد که اسمش ناهید انتخاب شد. در سال دهم پسری دیگر بدنیا آمد اما بعد از سه ماه فوت کرد. خالد هفت سال و ناهید پنج سال داشت که پدر سلمی بیمار شد و بعد از چند روز درگذشت.

نعمت‌های مختلف دنیا برای ابوالحسن میسر بود. از نظر مال و ثروت هیچ کم‌وکسری نداشت، با خانواده‌اش بسیار محبت داشت، اما این محبت نتوانست او را در چهاردیواری خانه‌اش اسیر کند، او تقریباً هر سال برای ادای فریضه حج سفر دریایی بسیار طولانی و سختی را متحمل می‌شد، پنج مرتبه همراه سپاه اسلام در جهاد آفریقای شمالی و آسیای میانه شرکت کرد. هر سال بعد از این که از حج و جهاد بر می‌گشت در مورد علوم اسلامی و فنون جنگی از بچه‌های خود امتحان می‌گرفت. خالد در پرتاب تیر، اسب‌سواری، شمشیرزنی و کشتی‌رانی مهارت زیادی کسب کرده بود. ناهید در دوازده سالگی می‌توانست روی هر اسب سرکشی سواری کند، هدف‌گیری‌اش در تیراندازی نیز خیلی خوب بود، در درس و مشق نیز همیشه ممتاز بود.

روابط پادشاه با ابوالحسن خیلی خوب بود. زنش با سلمی انس گرفته بود و هفته‌ای دو مرتبه نوکری را با مرکب دنبال سلمی و دخترش ناهید می‌فرستاد، دختر پادشاه دوست صمیمی ناهید شده بود و گاهی خودش برای دیدن او به خانه ابوالحسن می‌رفت، شاهزاده با این که چهار سال از خالد بزرگ‌تر بود اما باز هم در بیشتر کارها از او پیروی می‌کرد.

در یکی از روزها دلیپ‌سنگ نزد شاه داشت از مهارت جنگی خالد تعریف می‌کرد. پادشاه پرسید: «او می‌تونه با پسر ما مبارزه کنه؟»  
دلیپ‌سنگ جواب داد: «عالی‌جناب! شاهزاده ما در ناز و نعمت بزرگ شده و خالد پسر یک مجاهده».

- اما او خیلی کوچیکه.



دلیپ‌سنگ جواب داد: «اگه زن‌های عرب بچه‌هاشون رو این‌طور تربیت نمی‌کردن که نمی‌تونستن بر نصف بیشتر دنیا حکومت کنن، شنیدم که زن‌های عرب بچه‌های چهارده‌ساله رو برای جنگ می‌فرستن!»

پادشاه پرسید: «خالد چند سالشه؟»

- سرورم! فکر می‌کنم دوازده سالش باشه.

- نمی‌دونم بچه‌های ما چی از اونها کمتر دارن؟

دلیپ‌سنگ گفت: «اگه جسارت نباشه من عرض می‌کنم.»

پادشاه گفت: «بله، بگو»

«سرورم! بین ما و اونها یک فرق اساسیه، ما خدایان بیشماري رو می‌پرستیم، گذشته از اون هر ابرقدرتی رو هم مثل خدا می‌پنداریم، حتی اگر کوهی جلوی ما قرار بگیره که عبور از اون ممکن نباشه ما اونو غیرقابل تسخیر می‌دونیم و شروع به پرستش اون می‌کنیم، اما اونها یک خدارو می‌پرستن و غیر از او در مقابل هیچ قدرتی سر تسلیم خم نمی‌کنن، علاوه از این، اونها مرگ رو پایان زندگی نمی‌پندارن بلکه مرگ برای اونها ابتدای یک زندگی تازه است، ابوالحسن به من گفت که استاندار شام در نامه‌ای که برای خالد بن ولید، سرلشکر مسلمان‌ها، فرستاده بود نوشته بود که داری با کوه مبارزه می‌کنی تو فقط چهل‌هزار سرباز داری درحالی‌که من دویست و پنجاه هزار سرباز دارم که خیلی خوب راه و روش جنگیدن رو می‌دونن، سرلشکر مسلمان‌ها در جواب نوشته بود که شاید نمی‌دونی همون قدر که سربازان تو آرزوی زنده موندن دارن دوستان من بیشتر از آن تمنای مرگ رو دارن.»

پادشاه گفت: «دلیپ‌سنگ! من می‌خوام که ابوالحسن مسؤولیت آموزش جنگی پسر من رو قبول کنه، حقوق خوبی به او داده خواهد شد، تو همین امروز با او صحبت کن.»

ابوالحسن این مسؤولیت را پذیرفت اما هیچ‌گونه دستمزدی را قبول نکرد.

بعد از دو سال ابوالحسن به پادشاه گفت که شاهزاده از هر نظر آمادهٔ مبارزه با هر کسی می‌باشد.

پادشاه پرسید: «می‌خوام بدونم در اسب‌سواری و تیراندازی به خالد می‌رسه یا نه؟»

ابوالحسن جواب داد: «خالد زمانی که شاهزادهٔ شما با اسباب‌بازی سرگرم بازی بود تیروکمان به دست می‌گرفت و هنگامی اسب‌سواری یاد گرفته بود که نوکرهای شما

شاهزاده رو روی شونه‌هاشون حمل می‌کردند. خالد فطرتاً سپاهی و پسر شما فطرتاً شاهزاده است.»

- پسر در شمشیر زنی چه‌طور؟

- او از خالد بزرگ‌تره، قدرت بدنیش بیشتره، امتحان که نکردم اما فکر می‌کنم بهتر از خالد بتونه شمشیر بزنه.

پادشاه پسرش را خواست و پرسید: «حاضری با پسر استادت مبارزه شمشیرزنی کنی؟»

شاهزاده جواب داد: «او برادر کوچک منه، اگه ببازم خجالت می‌کشم اگه برنده هم بشم باز هم خجالت می‌کشم.»

## (۹)

هیجده سال از ازدواج ابوالحسن می‌گذشت، خالد شانزده ساله و ناهید چهارده ساله شده بود. به خلافت رسیدن ولید سرآغاز پیروزی‌های جدید مسلمانان بود.

روزی کشتی تاجران ایالت سند به بندرگاه رسید، همراه آنان یک مسیحی از اهالی عمان بود. تاجران ایالت سند خبر از پیروزی‌های چشمگیر مسلمانان در ترکستان و آفریقای شمالی می‌دادند. تاجر عمانی نیز گفته‌های آنان را تأیید کرد. ابوالحسن به اتفاق چند دوستش قصد حج کرده بودند و حالا شوق جهاد نیز بر این تصمیم اضافه شد.

پادشاه میل زیادی به شنیدن خبرهای دیگر کشورها داشت، خبر پیروزی‌های مسلمانان را شنید و ابوالحسن را خواست و اظهار داشت که میل دارد هدایایی برای خلیفه مسلمانان و استاندار عراق بفرستد.

ابوالحسن جواب داد: «من با کمال میل هدایای شما را می‌برم.»

بازرگانان ایالت سند بعد از داد و ستد بازگشتند و بعد از چند روز ابوالحسن و دوستانش برای سفر حج آماده شدند. تعداد مسافرین از سال‌های گذشته بیشتر بود، طلحه و سه تاجر عرب مسئول نگهداری خانواده‌های مسافرین بودند. ابوالحسن تصمیم گرفته بود با خانواده‌اش برود اما سه روز قبل از حرکت سلمی مریض شد و ابوالحسن تصمیم خود را عوض کرد.

خالد مانند بچه عقابی که بعد از پر درآوردن، در لانه خودش پرپر می‌زند برای شرکت در میدان کارزار بی‌تاب بود، اما به خاطر مادرش مجبور بود در خانه بماند. ابوالحسن قول داد که به محض برگشتن او را برای تفریح و بازدید به عربستان بفرستد، سلمی روز خداحافظی تب زیادی داشت اما با این وجود حاضر نشد بر بستر دراز بکشد، با لحنی اعتراض‌آمیز به شوهرش گفت: «ببینید! حالم کاملاً خوبه، منو همراهتون ببرین، وعده‌تون رو فراموش نکنین».

ابوالحسن با لحنی که حکایت از غم درون داشت گفت: «نه سلمی! این تب در کشتی تورو خیلی اذیت می‌کنه، خوب که شدی در سفر بعدی تورو همراه خودم می‌برم، خالد و ناهید از تو مراقبت می‌کنن، طلحه هم نزد شما می‌مونه».

سلمی درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «نه! نه! منو همراه خودتون ببرین، با شما می‌تونم هر رنجی رو تحمل کنم».

ابوالحسن گفت: «سلمی! اصرار نکن، بین سرعت نبضت چه قدر زیاده، صورتت از تب سرخ شده، تا حالا سفر دریایی نرفتی، من خیلی زود برمی‌گردم».

– نه، فکر می‌کنم این مرتبه سفرتون خیلی طولانیه و شاید نتونم زیاد منتظر بمونم.

ابوالحسن درحالی که غم و اندوه از صورتش نمایان بود گفت: «سلمی! داری گریه می‌کنی؟ یادته گفته بودم که زن‌های مسلمان وقت خداحافظی با مجاهدین گریه نمی‌کنن؟»

حرف‌های ابوالحسن مانند جادو بر قلب سلمی اثر گذاشت، او درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد و سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: «علت گریه من این نبود که شما دارین میرین، بلکه از این ناراحتم که منو اینجا میذارین، اگه برای یک بار هم که شده منو با خودتون برای جهاد ببرین هیچ‌وقت طعنه ترسو بودن رو به من نمی‌زنین، می‌تونم همراه شما، تو بارون تیرها بایستم اما نمی‌تونم در انتظارتون هر روز به دریا خیره بشم».

ابوالحسن جواب داد: «همین صبر جهاد زن‌هاست، کاری که مردها نمی‌تونن در میدان جنگ انجام بدن، زن‌ها می‌تونن تو خونه انجامش بدن، زن‌ها نمی‌تونن خالد و مثنی باشن اما می‌تونن مقام مادران اونها رو به دست بیارن، امروز مجاهدین کیلومترها دور از وطن مشغول نبرد هستن و زن‌هایی به آنها حوصله می‌دن که در

خونه وظیفه مادر، خواهر و همسر رو به خوبی انجام می‌دن، به خاطر همین زن‌های وظیفه شناسه که خیال مجاهدین در مورد بچه‌هاشون کاملاً راحتته. سلمی! تو خودت بگو اگه مجاهد فکر بکنه که همسرش از گریه کردن در فراق او کور شده و بچه‌هاش بی‌سرپرست تو کوچه‌ها می‌گردن می‌تونه دلیرانه بجنگه و با لبخند به استقبال مرگ بره؟ فرض کن که من برنگشتم، آیا تو مانند دیگه زن‌های شجاع عرب خالدرو برای جهاد نمی‌فرستی؟»

سلمی جواب داد: «خیالتون راحت باشه، اگه شما حاضر نیستین پدر بدی برای خالد باشین من هم نمی‌خوام مادر بدی براش باشم».

هنگام مغرب کشتی ابوالحسن حرکت کرد. سلمی و ناهید پشت بام داشتند به طرف دریا نگاه می‌کردند، با تحمل زیاد باز هم چشمان سلمی پر اشک شد.

ناهید گفت: «مادر جون! به پدر قول دادین که جلوی ما اشک نریزین».

سلمی درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «دخترم! کاش دست خودم بود، قلب من خیلی ضعیفه» سلمی این را گفت و نشست، ناهید دست روی نبضش گذاشت و گفت: «مادر، شما هنوز تب دارین، باید استراحت کنید».

## دربار پادشاه سریلانکا

پادشاه سریلانکا روی تخت نشسته بود، پایین تخت در چپ و راست سرداران و همراهان او به ترتیب مقام و رتبه نشسته بودند، صندلی اول در سمت راست پادشاه، مال شاهزاده "اودی رام" بود. او جوانی زیبا و باهویت بود. پشت صندلی‌ها، دیگر مسئولین در دو صف ایستاده بودند. نگهبان وارد دربار شد و بعد از به‌جا آوردن آداب رسمی گفت: «عالی‌جناب! دلیپ‌سنگ اجازه ورود می‌خواهند» پادشاه با اضطراب گفت: «اون اومده؟ ابوالحسن و دوستانش کجایند؟».

نگهبان جواب داد: «سرورم! هیچ کس از اونها همراهش نیستند، فقط یک جوان عرب اومده که او هم اجازه ورود می‌خواه».

پادشاه با بی‌تابی گفت: «زود بیارشون اینجا».

اندکی بعد دلیپ‌سنگ با جوانی بیست، بیست و دو ساله وارد شد، او سینی نقره‌ای در دست داشت و داخل آن مقداری طلا و یک خنجر بود، جواهر دسته خنجر از دور می‌درخشید. دلیپ‌سنگ سه مرتبه خم شد و عرض ادب کرد، نزدیک آمد و سینی را جلوی پادشاه گذاشت و دست‌بسته ایستاد. نگاه پادشاه، شاهزاده و درباریان بیشتر به جوان عرب متمرکز شده بود.

روزگاری که داستان ما به آن تعلق می‌گیرد تاریخ زرین صحرائشینان عرب بود، دیوار دفاعی ابرقدرت‌های آن زمان چند سال قبل با پیروزی‌های چشمگیر مسلمانان فروریخته بود و حالا توفان سهمگین حملات مجاهدین آنها را مانند خس و خاشاک به این طرف و آن طرف می‌برد. اسب‌های دلاوران اسلام در ترکستان، ارمنستان و آفریقای شمالی می‌تاختند، امواج پیروزی به "مکران" هم رسیده بود. این زمانی بود که همه کشورهای همسایه در صورت هر مجاهد، بخت سکندر، فراست ارسطو و جاه و جلال سلیمان علیه‌السلام را تماشا می‌کرد. قومی محروم و عقب‌مانده با مشرف شدن به اسلام مقام و منزلتی در دنیا حاصل کرده بود که تا امروز نصیب هیچ قومی نشده است.

جوانی که در دربار پادشاه سریلانکا ایستاده بود، پدرانیش در جنگ یرموک و قادیسیه عظمت دو ابرقدرت شرق و غرب را با خاک یکسان کرده بودند، او از جوانانی بود که

بعد از دیدن صورتش نیازی به سؤال در مورد سیرت و اخلاقش نبود. پادشاه و درباریان با یک نظر به این جوان به هزارها خوبی او اعتراف می‌کردند. او با بی‌باکی قدم برداشت و جلو آمد و حاضرین در جلسه در هر حرکتش اعتماد به نفس او را مشاهده می‌کردند. لبانش به حرکت درآمد و درباریان با توجه گوش به حرف‌هایش سپردند. صدای "السلام علیکم" به گوش درباریان رسید. شاهزاده بلند شد و با لبخندی که بر لب داشت "وعلیکم السلام" گفت و با او مصافحه کرد. دیگر درباریان نیز بدون رعایت آداب دربار جلو آمدند و به او خوش آمد گفتند. شاهزاده او را نزدیکش نشانند و با عربی شکسته‌ای که بلد بود شروع به گفتگو کرد: «اسم تو چیه؟»

تازه وارد جواب داد: «زبیر».

– از کجا تشریف آوردید؟

– از بصره

– از ابوالحسن و دوستانش خبری ندارید؟

زبیر جواب داد: «نه! می‌ترسم در راه دچار حادثه‌ای شده باشند».

ناراحتی بر چهره شاهزاده سایه افکند.

درباریان به عوض پادشاه همه متوجه جوان عرب بودند و این برای پادشاه غیرعادی بود اما از کلمات جسته، گریخته عربی که پسرش صحبت می‌کرد آن قدر خوشحال بود که به این مسأله توجهی نکرد. بالاخره پادشاه گفت: «از دیدن شما خیلی خوشحالیم».

زبیر گفت: «خیلی متشکرم! خلیفه ما و استاندار عراق به پادشاه سری لانکا سلام می‌گویند».

نصف این جمله به عربی و نصفی به زبان سینه‌هالی (زبان مردم سری لانکا) گفته شد، با خنده پادشاه و شاهزاده، دیگر درباریان نیز خندیدند.

پادشاه پرسید: «زبان ما را از کجا یاد گرفتید؟»

زبیر درحالی که به دلیپ‌سنگ اشاره می‌کرد گفت: «ایشون استاد بنده هستند».

پادشاه و درباریان برای اولین بار متوجه دلیپ‌سنگ شدند. پادشاه پرسید: «دلیپ! خبری از ابوالحسن نشد؟»



دلیپ‌سنگ جواب داد: «سرورم! امسال هیچ کشتی از کشور ما به هیچ بندری از بندرهای عربستان نرسیده، در بصره، دمشق، مکه، مدینه و خیلی جاهای دیگر خویشاوندان آنها گفتن که اونها امسال برای حج نیومدن، در برگشت به تمام بندرها سرزدم و سراغ اونها رو گرفتم، این‌طور که معلومه کشتی اونها نزدیک ساحل ایالت سند دچار حادثه شده، هدیه‌هایی هم که برای شاه دمشق و استاندار عراق فرستاده بودید به دستتون نرسیده، البته اونها خیلی از شما تشکر کردند، بنده این هدیه‌ها را از طرف اونها خدمت جناب‌عالی آوردم. در این جعبه الماسی است که شاه دمشق فرستادن، و این خنجر را هم استاندار عراق خدمت شما تقدیم نمودند. هشت عدد اسب عربی هم آوردم، چهار اسب سفید که شاه دمشق داده و چهار اسب مشکی که استاندار عراق فرستاده، اونها رو به اصطبل شاهی فرستادم».

پادشاه جعبه را باز کرد و به الماسی درخشنده خیره شد، خنجر را برداشت و از جواهر دستۀ آن خیلی تعریف کرد، سپس آنها را به شاهزاده داد و گفت: «ببین! این تحفه کسی است که شمشیرش از هر شمشیری تیزتره، کسی که چندین دریا، رودخانه و کوه‌های سر به فلک کشیده فراوانی تحت سیطره حکومت اوست، سربازانش صخره‌های سخت قلعه‌ها را، تلّ خاکی بیش نمی‌دانند و با اسب‌هایشان از دریاها عبور می‌کنند. این خنجر رو حاکم عراق فرستاده که از شنیدن اسمش پادشاهان بزرگ هم به خود می‌لرزند».

شاهزاده در فکر دیگری بود، نگاهی با بی‌توجهی نگاهی به آنها انداخت و به دست وزیر داد. هدیه‌هایی که پادشاه ساده دل سریلانکا آنها را از تمام خزانه‌های دنیا بهتر می‌دانست در بین درباریان دست به دست شد و همه به تماشای آن پرداختند. بالاخره پادشاه رو به زبیر کرد و گفت: «خیلی دوست دارم شاه شمارو از نزدیک ببینم».

زبیر گفت: «ما پادشاه نداریم».

پادشاه با خنده گفت: «ابوالحسن هم همیشه همینو می‌گفت که مسلمان‌ها پادشاه ندارن، آه! بیچاره چه قدر انسان خوبی بود، اون و عبدالرحمن و یوسف چه آدم‌های خوش اخلاقی بودند، خدا می‌دونه زن و بچه‌هاشون چه حالی دارن؟ شما اونها رو دیدید؟»

– نخیر، من مستقیم پیش شما اومدم

زبیر نامه‌ای از جیبش درآورد و به پادشاه داد و گفت: «این نامه‌رو استاندار بصره فرستاده».

پادشاه به دلپ‌سنگ اشاره کرد، او نامه را از زبیر گرفت، باز کرد و ترجمه آن را به سمع پادشاه رساند: «استاندار بصره به پادشاه سری لانکا سلام می‌گوید، از رفتار خوبی که بایتیم‌ها و بیوه‌های تاجران عرب داشتید سپاس‌گذارم، می‌خواهم همه آنها را به بصره بفرستید، من یکی از افرادم را با کشتی همراه سفیر شما می‌فرستم و امیدوارم هرچه سریعتر تدارک سفر خانواده‌های عرب را ببینید. فکر می‌کنم کشتی ابوالحسن در سواحل غربی هندوستان دچار سانحه شده، اگر معلوم شود که مورد حمله دزدان دریایی قرار گرفته عاملان آن به سزای اعمال‌شان رسانده خواهد شد و در این امر تأخیر نخواهد شد». پادشاه بعد از شنیدن نامه سرش را پایین انداخت و به فکر عمیقی فرو رفت. زبیر به طرف شاهزاده نگاه می‌کرد او با چشمانی اشکبار به سقف اتاق خیره شده بود. زبیر گفت: «شما خیلی ناراحت هستید، فکر می‌کنم با عرب‌ها خیلی انس دارید؟» شاهزاده هرچه تلاش می‌کرد گریه خود را کنترل کند بی‌نتیجه بود، بلند شد و به اتاق دیگری رفت، پادشاه هم ابوالحسن را خیلی دوست داشت و خبر مرگش برای او خیلی دردناک بود، اما مجبور شد در حضور سفیر خلیفه مسلمانان تحمل کند، او بعد از رفتن شاهزاده، همه درباریان را مرخص کرد، فقط زبیر و دلپ‌سنگ نزد او ماندند. او رو به زبیر کرد و گفت: «شاهزاده ما با ابوالحسن خیلی انس داشت، اونو مثل برادر خودش می‌دونست، منم از مرگش خیلی متأسفم، اما از کجا می‌شه گفت اون مرده، امکان داره به دست دزدان دریایی اسیر شده باشه، دلم از همه بیشتر به حال ناهید می‌سوزه، هنوز غم مردن مادرشو فراموش نکرده، حالا تحمل این خبر رو نداره». زبیر پرسید: «ناهید کیه؟»

پادشاه گفت: «دختر ابوالحسن، منم اونو دختر خودم می‌دونم، خیلی دختر خوبی» سپس رو به دلپ‌سنگ کرد و گفت: «دلپ! ایشونو به مهمانخانه برسون و خوب پذیرایی کن! من دخترم‌رو برای دل‌داری دادن به بچه‌ها می‌فرستم».

زبیر گفت: «من مستقیم پیش شما اومدم، اون بچه‌هارو هنوز ندیدم».

– خیلی خوب، دلپ! ایشون رو پیش اونها ببر.

(۲)

زبیر و دلیپ‌سنگ در راه به جوان نوزده ساله‌ای برخوردند، همین که دلیپ‌سنگ را دید پرسید: «این درسته که کشتی پدرجان به جده نرسیده؟» دلیپ‌سنگ او را به آغوش گرفت و گفت: «خالد! من در هر شهر و بندرگاهی سراغ اونهارو گرفتم اما هیچ خبری نیست».

خالد گفت: «من الان از بندر میام، چند ناخدای عرب گفتن که کشتی پدرجان نزدیک ساحل ایالت سند غرق شده، با حاکم "دبیل" صحبت می‌کردید شاید سرنخی به دست می‌آوردیم».

دلیپ‌سنگ جواب داد: «شاه سند و افرادش خیلی مغرورند، فکر کردم شاید جواب خوبی به من نده، بنابراین به فرماندار مسلمان "مکران" گفتم که قاصدی نزدش بفرستد و تحقیق کنه، بعد از این که با خلیفه شما در دمشق و با حجاج بن یوسف در بصره دیدار کردم دوباره نزد فرماندار "مکران" رفتم. قاصدش برگشته بود، حاکم دبیل گفته بود هیچ اطلاعی در این باره نداره».

خالد گفت: «من از بندر مستقیم اینجا اومدم، شما این خبر رو به خونه‌های ما رسوندین؟»

- نه، هنوز اونجا نرفتم، ایشون رو تا مهمانخانه می‌رسونم بعد با هم می‌ریم.

خالد متوجه زبیر شد «خدمت به شما وظیفه ماست، اگه همراه ما می‌اومدید حداقل برای تسلی زن‌ها و بچه‌ها...»

زبیر گفت: «بریم دلیپ‌سنگ!»

او جواب داد: «بهتره شما و خالد به اونجا سری بزنید، منم دوستان شمارو اینجا میارم».

زبیر همراه خالد به راه افتاد، در راه از او پرسید: «شما پسر ابوالحسنی؟»

- بله، شما از کجا فهمیدین؟

– در تمام راه از دلیپ‌سنگ در مورد مسلمان‌های اینجا می‌پرسیدم، شما همونی هستی که من تصور کرده بودم، از صبر و تحمل شما بعد از شنیدن این خبر دردناک خیلی متاثر شدم، شما واقعا خالد هستین؟

خالد با تبسمی آغشته به غم گفت: «وقتی پدرجان می‌خواست برای حج بره، برای رفتن با او خیلی اصرار کردم اما به علت بیماری مادرم، پدر اجازه ندادند، اون وقت برای اولین بار در زندگیم گریه کردم، پدر با دیدن اشکم خیلی ناراحت شدند و گفتند: پسر! خالد که گریه نمی‌کنه! من اسم کسی را برات انتخاب کردم که تمام بدنش زخمی می‌شه اما اُف هم نمی‌گه».

### (۳)

خانه‌های عرب‌ها در گوشه‌ای از شهر، کنار نهری قرار داشت، دو طرف نهر درختان سرسبز نارگیل خودنمایی می‌کردند. خالد درحالی که به طرف خانه‌ای سنگی اشاره می‌کرد گفت: «این خونه ماست».

داخل حیاط خانه چندین درخت نارگیل و موز بود، روی بهارخواب با چوب و نی پوشانیده شده بود و درختی انگور بالای آن سایه افکنده بود. هوا خیلی گرم بود و زبیر خیس عرق شده بود، ترجیح دادند که بیرون روی بهارخواب بنشینند.

زبیر روی صندلی که از چوب بید ساخته شده بود نشست. خالد به پسری سیاه‌پوست اشاره کرد و او با پنکه‌دستی شروع به باد زدن کرد و انگار از این کارش خیلی خوشحال بود. زبیر به خالد گفت: «لازم نیست در این گرمی اذیتش کنی، بزار راحت باشه».

پسر سیاه‌پوست به عربی جواب داد: «شما مهمان ما هستید، منو از این خدمت محروم نکنید».

زبیر گفت: «اوه! عربی می‌تونی صحبت کنی؟»

خالد به جای او پاسخ داد: «این از کودکی با ما زندگی کرده، پدرجان اونو بزرگ کرده».

پسر خودش را بیشتر معرفی کرد و گفت: «اسم علی و من مسلمانم».

خالد به زبان سینه‌الی چیزی گفت و علی پنکه را گذاشت و دوید و چند عدد نارگیل چید و آورد. زبیر بعد از نوشیدن آب نارگیل با خالد به گفتگو پرداخت. او با وجود شنیدن عاقبت دردناک پدرش، رسم مهمان‌نوازی عرب‌ها را کاملاً رعایت می‌کرد و به صحبت‌های میهمانش با توجه گوش می‌داد، با وجود این زبیر احساس می‌کرد. که لبخند غمگین خالد از آه و اشک پرسوزتر است. او درحین گفتگو با زبیر چندین مرتبه بلند شد و به طرف در حیاط نگاه کرد، بالاخره به علی گفت: «علی! ناهید هنوز نیومده، برو صدایش بزنی بیاد».

علی بلند شد و رفت، خالد رو به زبیر کرد و گفت: «زن و دختر پادشاه خیلی خواهرم رو دوست دارند، امروز دختر پادشاه خودش دنبال خواهرم اومده بود، خواهرم با شنیدن این خبر خیلی ناراحت می‌شه، هنوز هر روز سر قبر مادرم میره و گریه می‌کنه و حالا...» خالد آه سردی کشید و ساکت شد. زبیر با لحنی غم‌انگیز پرسید: «مادرتون کی درگذشت؟»

- دوماه قبل، بعد از رفتن پدر تا شش ماه تب داشت، اما علت اصلی مرگش گم شدن پدر بود، هر صبح و شب پشت‌بام خونه می‌رفت و به طرف بندر نگاه می‌کرد، وقتی از دور کشتی می‌دید صورتش برق می‌زد، منو به بندر می‌فرستاد و وقتی من با ناامیدی برمی‌گشتم صورتش پژمرده می‌شد. در آخرین روز زندگیش نمی‌تونست پا روی پله بذاره، با اصرارش اونو پشت‌بام بردیم، به بالشت تکیه زد و به دریا خیره شد، از شانس بد ما اون روز هیچ کشتی نیومد، من برای نماز مغرب به مسجد رفتم، قبل از این‌که برگردم تموم کرده بود، چشماش باز بود، انگار داشت سمت افق کشتی‌رو نگاه می‌کرد، ناهید به من گفت که آخرین حرفش این بود: ناهید! پدرت میاد، حتما میاد... او بی‌وفا نیست، بی‌وفا منم که نتونستم منتظرش باشم.

زبیر در زندگی بیست‌ودوساله خودش جز تیر و شمشیر چیز دیگری ندیده بود، او ناخدایی بی‌باک بود که فقط بازی با توفان را بلد بود، زبانش با الفاظ شیرین ناآشنا بود، با این‌که خیلی تحت‌تأثیر حرف‌های خالد قرار گرفته بود اما نتوانست برای دلداری او الفاظ مناسبی پیدا کند، فقط توانست بگوید: «خالد! خیلی متأسفم، کاش می‌تونستم بار غمت رو بر دوش خودم بذارم».

علی با سرعت برگشت و گفت: «ناهید داره میاد». نگاه زبیر بی‌اختیار بر در حیاط متمرکز شد، ناهید آمد، از دور غریبه‌ای را با برادرش دید و ایستاد، نقاب بر صورتش کشید و بعد از لحظه‌ای توقف یواش‌یواش جلو رفت، زبیر صدای جانگدازی شنید: «این درسته که پدرجون...» کلام آخرش تبدیل به صدای هق‌هق گریه شد.

زبیر لحظه‌ای محو زیبایی و وقار زنانه‌اش شده بود، چشمانش برای این آماده نبود و قبل از این که ناهید صورتش را با نقاب بپوشاند زبیر سمت نگاهش را عوض کرد و سرش را پایین انداخت.

زبیر خیلی باحیا بود و این اثر تربیت خوبی بود که در خانه به او آموخته شده بود، او بسیار اعتماد به نفس داشت، در کودکی با پدرش به کشورهای زیادی سفر کرده بود، در ابتدای جوانی ناخدای باتجربه‌ای شده بود، در کشورهای دور و نزدیک دخترهای شوخ‌چشم و زیادی را دیده بود که همیشه در جستجوی جوانانی بودند که آنها را از رعنائی خود متأثر کنند، چشم‌های بی‌باک زیادی در شام و فلسطین به زیبایی مردانه او اعتراف کرده بودند، اما او مانند تمام جوانان آن زمان نگاهش را همیشه پایین می‌گرفت.

زبیر در کشتی در دوران سفرش سؤالات فراوانی از دلپ‌سنگ در مورد بچه‌های عرب پرسیده بود، و تصویری از آنان در ذهنش ترسیم کرده بود. آن‌چه او در مورد ابوالحسن و فرزندانش از دلپ‌سنگ شنیده بود، او را به این نتیجه رسانده بود که فرزندان ابوالحسن از نظر شکل، شمایل و عادات و رفتار با دیگر بچه‌های همسن و سالشان فرق دارند. این یکی از دلایل علاقه او نسبت به آنان بود. هم‌کلام شدن با خالد بر علاقه او افزود؛ البته یکی دیگر از دلایل علاقه او نسبت به آنان این بود که آنها یکی از خانواده‌های مصیبت‌زده این قوم بودند.

ناهید دوباره گفت: «چرا جواب نمی‌دی، این خبر درسته؟ چی رو می‌خوای از من پنهان کنی! من همه چیز رو شنیدم»

خالد بلند شد، نزد ناهید رفت و گفت: «ناهید! خواست خدا بوده، با تقدیر که نمی‌شه جنگید».

زبیر درحالی که سعی می کرد او را دلداری دهد گفت: «متأسفم که خبر خوشی براتون نیاوردم».

ناهید بدون این که چیزی بگوید رفت، بعد از برداشتن چند قدم، آهسته دوید و وارد اتاقش شد. خالد رو به زبیر کرد و گفت: «من الان میام».

سپس دوید و به اتاق ناهید رفت. ناهید سرش را روی بالش گذاشته بود و زار زار گریه می کرد، خالد با محبت دست بر سرش کشید و گفت: «ناهید! صبر داشته باش».

علی لحظه‌ای بی حرکت نزد زبیر ایستاد، بعد یواش یواش به طرف اتاق ناهید رفت، جلوی در ایستاد، همه چیز در نظرش غمگین می آمد، نزدیک خالد رفت و با ترس و

لرز دست روی شانه خالد گذاشت و پرسید: «ناهیدخانم چرا گریه می کنه؟» خالد به چشمان پژمرده او نگاه کرد و دست روی شانه اش گذاشت و گفت: «علی! پدرجون دیگه هیچ وقت بر نمی گرده!»

بچه کم سن و سال جیغی زد و داد کشید: «نه! نه! اون حتماً برمی گرده!»

خالد گفت: «اون آقا با دلپسنگ اومده، کشتی پدرجون غرق شده».

علی با چشمان اشکبار درحالی که لب‌هایش را گاز می گرفت از اتاق خارج شد، دلش می خواست جایی برود که هیچ کس صدای جیغش را نشنود و بتواند غم دلش را خالی کند، اما همین که بیرون رفت بسیاری از همسایه‌ها را دور خودش جمع کرد. طولی نکشید که تمام خانواده‌های عرب در صحن خانه خالد جمع شدند، خالد سروصدای مردم را شنید و از اتاق بیرون آمد و با سوالات زیادی از هر طرف روبه‌رو شد. طلحه جلو رفت و همه را ساکت کرد و از خالد پرسید: «خبر غرق شدن کشتی درسته؟» خالد به نشان تأیید سرش را تکان داد. طلحه رو به زبیر کرد و پرسید: «این خبررو شما آوردید؟»

زبیر جواب داد: «متأسفم که قاصد خبر شومی شدم».

طلحه پرسید: «کشتی چه طور غرق شده؟»

- هنوز نتونستیم اینو بفهمیم.

زبیر همه یتیم‌ها و بیوه‌ها را یکی یکی تسلی داد و در مورد برگشتن از آنها نظرخواهی کرد، همه برای برگشتن به کشور خودشان تمایل نشان دادند. زبیر مشغول گفتگو با

آنها شد و بعد از شنیدن اذان عصر برای نماز به طرف مسجد رفتند، بعد از نماز دلیپ‌سنگ و شاهزاده در کنار مسجد منتظر آنها بودند، همین که شاهزاده خالد را دید چشمان سیاه و درخشانش پر از اشک شد، جلو رفت و خالد را به آغوش کشید. دلیپ‌سنگ به زبیر گفت: «پادشاه شما را فراخوانده‌اند، خالد! توهم بیا».

زبیر گفت: «من که همین حالا از اونجا اومدم، خبر خاصی نبود».

- ایشون از خبر مرگ ابوالحسن خیلی متأثر شدند و اون وقت نتونستن با شما گفتگو کنند.

زبیر گفت: «معلومه که شاهزاده هم ابوالحسن رو خیلی دوست داشته، هنوز دارند اشک می‌ریزند».

دلیپ‌سنگ گفت: «بله، او واقعاً ابوالحسن رو دوست داشت».

#### (۴)

به طرف کاخ شاهی که می‌رفتند گروه زیادی از مردم جمع شده بودند، دلیپ‌سنگ گفت: «پادشاه از هدایا و اسب‌های شما خیلی خوشحال شدند، با دستور ایشون اسب‌ها برای نمایش تو خیابون رژه می‌رن و مسئولان بزرگ دولتی افتخار همراهی با اسب‌ها رو دارند، اگه غم مرگ ابوالحسن نمی‌بود شاید پادشاه خودشون هم تشریف می‌آوردند».

زبیر از نزدیک شاهد این رژه بود، در میان خیل عظیم جمعیت، هشت نفر از فرماندهان دربار لگام اسب‌ها را که با جواهرات مزین شده بودند گرفته و پیشاپیش جمعیت در حرکت بودند.

شاهزاده با لبخند گفت: «در کشور شما هم اسب‌ها را این قدر تحویل می‌گیرند؟»

زبیر جواب داد: «نه! ما بیشتر به فکر آب و علف اونها هستیم».

دلیپ‌سنگ گفت: «این احترام به اسب‌ها نیست بلکه احترام به فرستنده اونهاست».

آسمان داشت ابری می‌شد و نسیم ملایمی می‌وزید، پادشاه در طبقه دوم کاخ خود کنار پنجره نشسته بود و دریا را تماشا می‌کرد، صدای پای زبیر و همراهانش را شنید، بلند شد و پس از مصافحه با زبیر متوجه خالد شد و گفت: «پسرم، از خبر مرگ پدرت خیلی متأسفم، فکر می‌کنم کشتی اونها بر اثر توفان غرق شده، اما اگه ثابت بشه که



کسی به اونها حمله کرده من برای سرکوبی و انتقام از آنها تمام کشتی‌ها و فیل‌های خودم رو تحویل استاندار بصره میدم».

پادشاه درحالی که به صندلی‌ها اشاره می‌کرد نشست، خالد و زبیر هم نشستند اما دلیپ‌سنگ دست بسته ایستاد. پادشاه رو به او کرد و گفت: «بنشین! کار بزرگی انجام داده‌ای، از فردا جلوی همه سرداران و روی صندلی دوم، کنار شاهزاده بنشین».

دلیپ‌سنگ جلو رفت، پای پادشاه را بوسید و روی صندلی نشست. پادشاه رو به زبیر کرد و گفت «نمی‌تونم برخلاف میل استاندار بصره کاری بکنم، اما اگه فکر می‌کنین خانواده‌های عرب اینجا بی‌سرپرست هستند من خیلی متأسفم، من همه اونها رو مثل بچه‌های خودم می‌دونم، اگه اینجا بمونن همه نیازشون از خزانه ادا می‌شه، شما از اونها بپرسید، اگه اینجا اذیت می‌شن حتماً اونها رو با خودتون ببرید».

زبیر جواب داد: «اونها از شما خیلی هم راضی‌اند، من به نمایندگی از تمام عرب‌ها و کشورم از شما تشکر می‌کنم، اما نمی‌خواهیم که بچه‌های یتیم قوم ما این قدر از کشورشون دور باشن، برای تعلیم و تربیت اونها تدارک لازم گرفته می‌شه، بعدش اگه خواستن می‌تونن اینجا برگردن».

پادشاه پرسید: «همه را می‌خواهید ببرید؟»

- نه! طلحه و چند تاجر دیگه اینجا می‌مونن.

- خالد و خواهرش هم که اینجا می‌مونن؟

- نه، اونها با من میرن.

شاهزاده با لحنی غمگین گفت: «نه! نمی‌ذاریم اونها برن، خالد برادر منه، و ناهید خواهرمه». از اتاق پشتی دختری چهارده، پانزده ساله وارد اتاق شد. او در شکل و شمایل همچون شاهزاده بود البته با چشمانی زیبا و درشت‌تر و جلوی پادشاه ایستاد، بعد رو به خالد کرد و گفت: «داداش! مادر جون کارت داره».

خالد بلند شد و رفت. دختر درحالی که برمی‌گشت رو به پادشاه کرد و گفت: «پدر جون! حرف ایشونو گوش نکنین».

پادشاه رو به زبیر کرد و گفت: «دیدید؟»

زبیر گفت: «خیلی خوب، من اختیار رو به خودشون می‌دم».

خالد بعد از لحظه‌ای درحالی که سرش را پایین انداخته بود برگشت و سرجایش نشست، پادشاه پرسید: «پسرم! ایشون برنامه رفتن یا نرفتن رو به شما واگذار کردند، حالا بگو! می‌خوای اینجا بمونی یا نه؟»

خالد جواب داد: «شما بر ما خیلی حق دارید، اگه رفاه دنیا هدفم می‌بود هرگز از اینجا نمی‌رفتم، اما قوم ما در کشورهای دور مشغول جهاده، در رگ‌های من هم خون یک مجاهد جریان داره، شنیدم که به علت نیاز شدید بچه‌های کم‌سن و سال هم برای جهاد می‌رن، نمی‌خوام از این سعادت محروم بمونم.»

پادشاه بعد از کمی فکر گفت: «عزیزم! تو پسر ابوالحسنی، می‌دونم اگه تصمیم رفتن گرفتی، هیچ‌کس نمی‌تونه تورو منصرف کنه، خوشبخته قومی که مادرانش بچه‌هایی همانند تو به دنیا بیاره.»

خالد گفت: «می‌خوام که با رضایت کامل به من اجازه بدهید.»

پادشاه گفت: «رضایت پسر ابوالحسن موجب نارضایتی من نمی‌تونه باشه.»

## دزدان دریایی

بعد از ده روز دو کشتی در بندرگاه آماده سفر بودند، در یک کشتی زبیر همراه خانواده‌های عرب سوار بود و در کشتی دیگر دلپ‌سینگ هدایایی از طرف پادشاه برای خلیفه مسلمانان و حجاج بن یوسف (استاندار بصره) می‌برد. غیر از طلا، نقره و الماس بیست عدد فیل هم جزو هدایا بودند. پادشاه و پسرش برای بدرقه آنها به بندر آمدند، پادشاه هدایای گران‌قیمتی بین خانواده‌های عرب تقسیم کرده و به زبیر هم هدایای زیادی داد اما او فقط سپری را از میان آنها برداشت. زنش با اصرار زیاد گلوبند مروارید خودش را به ناهید داد و دخترش هم قبل از حرکت به خانه خالد رفت و با اصرار انگشتر الماس خود را به انگشت ناهید کرد.

قبل از سوار شدن به کشتی چشمان شاهزاده پر از اشک شد و خالد را به آغوش گرفت و گردنبنند مروارید را از گردنش درآورد به گردن خالد بست. بادبان کشتی‌ها باز شدند و باد کشتی‌ها را به حرکت درآورد. اهالی شهر با اشک و آه فراوانی با مهمانان خود خداحافظی کردند.

برای زنان اتاقی بزرگ در نظر گرفته شده و قسمتی از عرشه کشتی برای آنان فرش و پرده کشیده شده بود. خالد همراه ناخدا این طرف و آن طرف می‌رفت و به او کمک می‌کرد. ناهید همراه علی بر عرشه کشتی ایستاده بود و درختان سرسبز و بلند قامت نارگیل را تماشا می‌کرد که بهترین روزهای زندگی‌اش زیر سایه آنها سپری شده بود. شب فرا رسید، ساحل سری لانکا در افق همچون خطی سبز و باریک به نظر می‌رسید و بعد از چند لحظه این خط نیز در میان سیاهی شب ناپدید شد. ناهید اشک‌هایش را که در چشمانش حلقه زده بودند نتوانست کنترل کند و همچون قطرات باران باریدن گرفت. علی هم برای جدایی از وطنش غمگین بود، اما خوشحالی همراهی او با خالد و ناهید خیلی بیشتر بود. آسمان آن شب صاف بود، زن‌ها و بچه‌ها روی عرشه کشتی در هوای آزاد خوابیدند. ناهید تا دیروقت ستاره‌های چشمک‌زن آسمان را تماشا می‌کرد. در طرف دیگر عرشه خالد مشغول گفتگو با زبیر و ناخدا بود، هاشم پسر هشت ساله‌ای بود که مادرش مرده و پدرش با ابوالحسن مفقود شده بود، او نزدیک

ناهید خوابیده بود، هاشم بلند شد و نشست، در تاریکی به اطرافش نگاه می‌کرد. ناهید پرسید: «چیه هاشم؟»  
او پرسید: «علی کجاست؟»  
- او و خالد با ناخدا حرف می‌زنن.  
- من الان بر می‌گردم.  
هاشم این را گفت و یواش یواش خودش را به علی رساند و پرسید: «علی! وقتی کشتی غرق می‌شه چی می‌شه؟»  
علی با سادگی جواب داد: «ته دریا می‌ره».  
ناخدا زد زیرخنده  
هاشم دوباره گفت: «وا! اینو که می‌دونم، مردم کجا می‌رن؟»  
- ماهی‌ها اونهارو می‌خورن.  
- دروغ! ماهی‌هارو که آدما می‌خورن!  
علی جواب داد: «تو خشکی آدما ماهی می‌خورن اما تو دریا ماهی‌ها مردمرو می‌خورن! هاشم درحالی که سعی می‌کرد حرف علی را بفهمد برگشت و دراز کشید.

## (۲)

بعد از چند روز کشتی‌ها از کنار ساحل مالابار می‌گذشتند. برای آب و غذا مجبور شدند در چندین بندرگاه لنگر بیندازند، تا آن وقت هیچ حادثه‌ای برایشان پیش نیامد. در بندرگاه مالابار چند تاجر عرب از زبیر استقبال کردند و مسافران خسته را چهار روز نزد خودشان نگه داشتند. در این چهار روز خبر هدایای گران‌قیمت پادشاه سری‌لانکا همه جا پخش شده بود. روز حرکت حاکم شهر برای بدرقه آنها به بندر آمد و در مورد حملات احتمالی دزدان دریایی به زبیر و دلیپ‌سینگ گفت که آمادگی کامل داشته باشند.

دلیپ‌سینگ جواب داد: «شما مطمئن باشید، کشتی‌های ما کاملاً مسلح هستند».  
روز سوم دیدبان‌های هر دو کشتی با اشاره به سمت شمال خبر از آمدن دو کشتی می‌دادند ناخدای هر دو کشتی با اضطراب روی عرشه کشتی ایستاده و به شمال خیره شده بودند. کشتی دلیپ‌سینگ جلو بود، دستور داد کشتی را متوقف کنند و منتظر

نزدیک شدن کشتی زبیر شد. وقتی فاصله بین دو کشتی کم شد دلپ‌سنگ گفت: «ممکنه کشتی دزدان دریایی نباشه ولی ما باید برای مبارزه آماده باشیم، شما کشتی خودتون رو به طرف مغرب ببرید من به حسابشون می‌رسم».

زبیر گفت: «نمی‌تونیم وقت خطر تنهاتون بذاریم».

دلپ‌سنگ گفت: «در همت و جرأت شما شکی نیست، اما وظیفه اصلی ما حفاظت از زن‌ها و بچه‌هاست».

زبیر جواب داد: «اگه دزدان دریایی باشن ممکنه که راه مارو از مغرب هم بسته باشند، در آن صورت جنگیدن خطرش کمتر از فرار کردنه، و ما دوست نداریم جون شمارو به خطر بیندازیم و فرار کنیم»

- هر طور میل شماست، پس زن‌ها همه برن پایین.

دلپ‌سنگ این را گفت و مشغول آماده‌سازی افرادش شد. زبیر رو به خالد کرد و گفت: «خالد! زن‌ها و بچه‌هارو پایین ببر».

هر دو کشتی کاملاً مسلح و منتظر نزدیک شدن آن دو کشتی شدند، بعد از چند لحظه دلپ‌سنگ پرچم سیاه یکی از دو کشتی را شناخت و فریاد زد: «کشتی دزدان دریایی‌ست! برای نبرد آماده باشید».

زبیر رو به دوستانش کرد و گفت: «برادرانم! این بچه‌ها و زن‌ها نزد ما امانت هستند ما باید اونها رو سالم به بصره برسونیم، اگر مسأله اونها نبود روش جنگ ما هم فرق می‌کرد، من برای یک عملیات خطرناک دو نفر داوطلب می‌خوام».

قبل از همه خالد و سپس بقیه افراد دست بالا کردند، زبیر گفت: «برای این کار دو نفر از بهترین شناگرها لازمه، من این کار رو به عهده ابراهیم و عمر می‌ذارم».

با دستور زبیر دو قایق به آب انداخته شد و بر آنها بادبان بستند. در کشتی دلپ‌سنگ، علف خشک برای فیل‌ها بود، ناخدا چند دسته علف خشک داخل قایق‌ها انداخت، ابراهیم و عمر درحالی که مشعل‌های روشن در دست داشتند سوار قایق‌ها شدند. زبیر و دیگر افرادش تیروکمان به دست گرفتند و منتظر نزدیک شدن دشمن شدند. کشتی اول به طرف کشتی زبیر می‌آمد، ابراهیم و عمر از فاصله دور خود را به پشت سر دشمن رساندند. زبیر از یک طرف به طرف دیگر می‌دوید و دستورات لازم را می‌داد.

کشتی دشمن نزدیک شد و شروع به تیراندازی کرد، تیری از نزدیک سر زبیر گذشت و در همان لحظه صدای زنانه‌ای به گوشش رسید: «جای امن‌تری بنشینید، ما هدف تیرهای دشمن قرار گرفته‌ایم!» زبیر برای لحظه‌ای ماتش برد، به عقب نگاه کرد، ناهید با تیروکمان ایستاده بود. غیر از چشمانش بقیه صورتش را نقاب پوشیده بود. زبیر گفت: «اینجا چی کار می‌کنی، برو پایین!»

ناهید با اطمینان جواب داد: «نگران من نباشید، من تیراندازی بلدم».

تا چند لحظه تیراندازی از دو طرف ادامه داشت، دشمن نزدیک‌تر رسید و با تیرهای آتشین کشتی زبیر را هدف قرار داد، ابراهیم و عمر طبق دستور زبیر نزدیک دشمن رسیدند، علف‌ها را آتش زدند و قایق‌ها را به سمت کشتی‌های دشمن رها کردند و خود به داخل دریا شیرجه زدند، دشمن که آماده بود با طناب و نردبان وارد کشتی شود حواس‌اش پرت شد. باد آتش قایق‌ها را به بادبان‌های کشتی دشمن رساند و در یک چشم به هم زدن کشتی‌ها طوری به آتش کشیده شدند که کنترل آنها ممکن نبود. افراد دشمن خود را به داخل دریا می‌انداختند و افراد زبیر و دلیپ‌سینگ آنها را با تیر مورد هدف قرار می‌دادند. یکی از کشتی‌های آتش گرفته دشمن داشت به کشتی زبیر نزدیک می‌شد. زبیر برای دور شدن از آتش دستور داد لنگر را بکشند، اما ده نفر از دشمنان موفق شدند با طناب انداختن به کشتی زبیر وارد کشتی او شوند. افراد زبیر آنها را محاصره کردند، تیری از کشتی دشمن رها شد و به بازوی زبیر اصابت کرد، در همان لحظه در یک چشم به هم زدن ناهید دشمن را هدف گرفت و تیرش به سینه دشمن نشست. زبیر به او آفرین گفت. ناهید به طرف زبیر نگاه کرد، او مشغول بیرون آوردن تیر از بازویش بود، ناهید فوراً تیروکمان را به زمین گذاشت و با یک دست بازوی زبیر را گرفت و با دست دیگر تیر را بیرون کشید، با بیرون آوردن تیر بازوی او شروع به خونریزی کرد. ناهید آستین زبیر را بالا زد و فوراً نقابش را بیرون آورد و روی زخم بست.

کشتی زبیر از تیررس دشمن دور شده بود، بقیه افراد دشمن هنوز داشتند برای نجات خود داخل آب می‌پریدند. زبیر دوباره تیروکمان به دست گرفت و به ناهید گفت: «ناهید! حالا تو پیش زن‌ها برو و اونهارو تسلی بده که الحمدلله پیروز شدیم».

ناهید چند قدم رفت، دوباره ایستاد و پرسید: «خیلی درد دارید؟»

«نه، این یک زخم معمولیه، نگران من نباشید». زبیر درحالی که این را گفت نگاهش به طور غیرارادی برای یک لحظه به صورت ناهید افتاد، وقار مجاهدانه او بر زیبایی‌اش افزوده بود. ناگهان ناهید احساس کرد که نقاب ندارد، با سرعت خود را نزد زن‌ها رساند.

چند نفر از کشتی آتش گرفته دشمن پایین آمدند و سوار قایق شدند، مردی که به ظاهر رئیس دزدان بود پرچم سفید را بالا گرفت، زبیر به افرادش دستور داد تیراندازی نکنند. عمر و ابراهیم بعد از انجام عملیات به کشتی بازگشتند، زبیر که دید کشتی او از خطر دور شده دستور لنگر انداختن داد. عمر و ابراهیم با نردبان طنابی وارد کشتی شدند. خالد زبیر را متوجه افراد دلیپ‌سینگ کرد که هنوز مشغول تیراندازی به سوی افراد دشمن بودند. زبیر با اشاره دستور داد تا تیراندازی نکنند، افراد دشمن کمی مطمئن شدند و با طناب وارد کشتی دلیپ‌سینگ شدند. بالاخره قایق رئیس دزدها رسید و بین هر دو کشتی متوقف شد. فرد قوی‌هیکل و مسنی که نصف موهایش سفید شده بود مانند شیری زخمی به ناخدا و همراهانش خیره شده بود. زبیر در قایق دختر و پسر جوانی را دید که از نظر شکل و شمایل و پوشش، خیلی با دزدها تفاوت داشتند. زبیر دستور داد تا کشتی را به طرف قایق حرکت دهند. نزدیک که رسید نردبانی را پایین انداخت و آنها یکی‌یکی بالا آمدند، اثر بیماری در صورت دختر نمایان بود. جوان خوش‌پوش بازوی او را گرفته بود و او آهسته آهسته روی پله‌های نردبان طنابی پا می‌گذاشت و بالا می‌آمد. وارد کشتی که شدند جوان درحالی که به طرف دزدها خیره شده بود چیزی گفت. زبیر با این که به زبان او آشنا نبود اما احساس کرد که از ظلم و ستم دزدها شکایت می‌کند. زبیر با کلماتی سندی و سینه‌الی او را تسلی داد. پسر و دختر جوان از لحن دوستانه او نفس راحتی کشیدند و با نگاهی که حاکی از تشکر آنان بود به او نگریستند. دختر می‌خواست چیزی بگوید اما بغض گلوش را گرفته بود، او با چشمان پر از اشکش به طرف زبیر نگاه می‌کرد، عمرش بین چهارده، پانزده سال بیشتر نبود، صورت زیبایش مانند گل‌های بهاری شکفته بود. زبیر دوباره آنها را تسلی داد. در آخر رئیس دزدها وارد کشتی شد، در چشمانش بیشتر از اشک ندامت، برق انتقام نمایان بود.

بعد از چند دقیقه دلیپ‌سنگ خود را با قایق به کشتی زبیر رساند و همین که وارد کشتی شد برای کتک‌زدن رییس دزدها شلاق را برداشت، اما زبیر دستش را گرفت. دلیپ‌سنگ آستین زبیر را خون‌آلود دید و پرسید: «شما زخمی شده‌اید؟» زبیر گفت: «یه زخم معمولیه».

جوان خوش‌لباس چیزی گفت و دلیپ‌سنگ متوجه او شد و با هم شروع به صحبت کردند، سپس دلیپ‌سنگ با رییس دزدها کمی حرف زد و به افراد زبیر گفت: «در قایق صندوقی جامونده اونو بالا بیارید». افراد زبیر صندوق را با ریسمان بستند و بالا کشیدند. دلیپ‌سنگ درفش را باز کرد. صندوق پر از طلا، جواهر و الماس بود. زبیر به دلیپ‌سنگ گفت تا از جوان بخواهد که سرگذشتش را بیان کند.

### (۳)

اسم این جوان "جی‌رام" بود، او از خاندان عالی‌نسب "راجیوت" بود، شوق شهرت و نام‌آوری او را در ابتدای جوانی به ایالت سند کشاند، در یکی از جشن‌های برهمن‌آباد مهارت جنگی خود را به نمایش گذاشت و راجه (شاه) سند را مجذوب خود کرد، راجه او را نزد خود گذاشت و منصب کوچکی در ارتش به او داد. بعد از دو سال خدمت جی‌رام توانست معاون حاکم «دیپل» شود. یک هفته از آمدنش به دیپل نگذشته بود که خبر مرگ پدرش و بیماری مادرش به او رسید و او با یک ماه مرخصی به «کاتیوار» رفت. بعد از ده روز مادرش هم مرد. حالا فقط یک خواهر داشت به اسم «مایادیوی». جی‌رام بعد از نصیحت خویشاوندان و التماس خواهرش از برگشت به سند صرف‌نظر کرد. اما بعد از سه چهار ماه از بی‌کاری خسته و زندگی برایش تلخ شد. نزد راجه (شاه) کاتیوار رفت و تقاضا نمود او را به کاری برگزیند. این زمانی بود که راجه سند برای توسعه حکومتش گاه‌گاهی مناطق کوچک همجوار را مورد حمله قرار می‌داد و آنها برای راضی کردن او مقداری از درآمد خود را به او تقدیم می‌کردند. راجه کاتیوار خطری از راجه سند احساس نمی‌کرد ولی باز هم می‌خواست با تقدیم مقداری طلا و نقره دست دوستی به طرفش دراز کند.

او خواست به‌جای این که در کاتیوار از جی‌رام کار بگیرد از نفوذش در ایالت سند استفاده کند، بنابراین او را با صندوقی از طلا و نقره به خدمت راجه سند فرستاد.



جی‌رام مطمئن بود که راجه داهر به او اجازه بازگشت نمی‌دهد و نخواست که خواهرش در خانه تنها باشد، مایادیوی هم برای رفتن با برادرش اصرار داشت. آنها خانه خود را به دست پسر عمویشان سپردند و عازم سفر سند شدند، اما کشتی آنها در بین کاتیوار و سند مورد حمله دزدان دریایی قرار گرفت. افرادی مقاومت زیادی کردند ولی بالاخره شکست خوردند. دزدان دریایی صندوق جواهر را برداشتند و افراد جی‌رام را در کنار دریا پیاده کردند و جی‌رام و خواهرش را نزد خود گذاشتند، فکر می‌کردند که آنها از خانواده راجه کاتیوار هستند و راجه برای آزادی آنها پول خوبی خواهد پرداخت. آنها برای معامله با راجه در کنار دریا و دور از ساحل کاتیوار لنگر انداخته بودند که روزی جاسوس آنها خبر آمدن کشتی سری‌لانکا را داد و آنها به طرف مالابار به راه افتادند.

زبیر بعد از شنیدن این داستان یک‌بار دیگر جی‌رام و خواهرش را تسلی داد و گفت: «اینها همان‌گونه که دشمن ما هستند به شما هم ظلم کرده‌اند، من هنوز در مورد مجازاتشان تصمیمی نگرفته‌ام، نمی‌دانم در کشور شما با این جور افراد چه برخوردی می‌شه؟».

جی‌رام جواب داد: «برای این‌گونه افراد ظالم، در قانون ما و شما هیچ رحمی نیست. البته وقتی که با شما مشغول نبرد شدند من و خواهرم را در گوشه‌ای از کشتی بستند و بعد از آتش گرفتن کشتی تصمیم داشتند ما را همان‌جا بذارند، شاید برای خودم از اونها تقاضای ترحم نمی‌کردم ولی به خاطر خواهرم مجبور شدم و اونها از من وعده گرفتند که برایشان سفارش کنم، قصدم این نیست که آزاد بشند، من فقط می‌خوام اونها را از مرگ نجات بدم، تا مطمئن نشدید که به راه راست اومدند باید زندانی بشند».

مایادیوی به علت بیماری نتوانست تا دیری سر پا بایستد، به برادرش چیزی گفت و قبل از این که برادرش جواب دهد دلیپ‌سینگ گفت: «آه! بیخشید، نمی‌دونستیم که خواهرتون مریضه، خالد، عزیزم! ایشون رو نزد خواهرت ببر».

خالد جلو رفت و مایادیوی به برادرش نگاه کرد. جی‌رام از دلیپ‌سینگ پرسید: «در این کشتی زن هم هست؟»

«بله، اینجا خواهرتون با خیال راحت می‌تونه استراحت کنه، برو دخترم برو استراحت کن.»

(۴)

قبل از حرکت کشتی‌ها تمام اسیران به کشتی دلیپ‌سنگ انتقال یافتند. زبیر به دلیپ‌سنگ تأکید کرد قبل از این که برای مجازاتشان تصمیمی گرفته نشده مورد آزار و اذیت قرار نگیرند و رئیس دزدان را نزد خودش نگه‌داشت تا افرادش در کشتی دلیپ‌سنگ دست به شورش نزنند، جی‌رام به علت بیماری خواهرش ترجیح داد در کشتی زبیر بماند.

خالد مایادیوی را نزد ناهید برد، او مایادیوی را روی بستر نشانده، چند زن عرب دورش جمع شدند. در دیدار اول مهمان و میزبان فقط با اشاره با هم اظهار همدردی و تشکر می‌کردند. دلیپ‌سنگ قبل از برگشت به کشتی خودش به جی‌رام گفت: «شاید درمورد غذاتون نگران باشید، من مدت زیادی با مسلمون‌ها بودم و تعصب مذهبی ندارم، ما همه کنار یک سفره غذا می‌خوریم، همه همراهان من با مسلمون‌ها غذا خورده‌اند، باز هم من یکی از افرادم رو اینجا می‌ذارم تا برای شما و خواهرتان غذا درست کنه، در این جا مجبور نیستید برخلاف میلتون کنار سفره مسلمون‌ها بنشینید.»

دلیپ‌سنگ چند کلمه با زبیر صحبت کرد و به کشتی خود بازگشت. قبل از این که دلیپ‌سنگ به کشتی خودش برسد افرادش سرو ریش پنج اسیر را تراشیده بودند، یکی از اسیران که از دیگران مسن تر بود فقط نصفی از سر و ریشش تراشیده شده بود.

ناهید و دیگر زنان عرب خیلی خوب از مایادیوی مراقبت می‌کردند با دارویی گیاهی که مخصوص تب‌های فصلی بود و ناهید از خانه با خود آورده بود مایادیوی توانست بعد از سه چهار روز از بستر بلند شود.

زبیر ابتدا زخم بازویش را معمولی دانست و به آن توجهی نکرد اما بر اثر رطوبت هوا، روز سوم زخم چرکی شد و زبیر با درد شدید مبتلا به تب شد و تا چند روز روی بستر دراز کشید. دلیپ‌سنگ چندین مرتبه برای عیادتش آمد. علی، خالد و هاشم، هر لحظه ناهید و دیگر زنان عرب را از حالش باخبر می‌کردند. جی‌رام تمام وقت نزدش نشسته بود. مایادیوی با حس زنانه خود علت غمگین بودن ناهید را حدس زده بود، او

گاه‌گاهی در حضور برادرش نزد زبیر می‌رفت و سپس با اشاره و چند کلمات شکسته عربی که چندین بار از زنان عرب شنیده بود ناهید را تسلی می‌داد. در غروب یکی از روزها حال زبیر وخیم شد دلپ‌سنگ آمد، پانسمان زخم را عوض کرد و رفت. آن شب آسمان ابری و احتمال توفان می‌رفت، ناخدا با همکارانش مشغول انجام وظیفه بودند، جی‌رام، خالد و علی از زبیر مراقبت می‌کردند. زنان عرب مشغول نماز عشاء شدند و مایادیوی برای آگاهی از حال زبیر نزد برادرش رفت، ناهید نمازش را تمام کرده بود و برای سلامتی زبیر دعا می‌کرد، ناگهان خالد آمد گفت که زبیر بی‌هوش شده، یکی از زنان عرب گفت: «همهٔ مردها به‌علت توفان مشغول کارند، ما حتماً باید نزدشون بریم».

همهٔ زنان نزد زبیر رفتند، مایادیوی زنان را که دید به طرف برادرش اشاره کرد و او از اتاق بیرون رفت، او چند شب نخوابیده بود، همین که بیرون آمد در گوشه‌ی از کشتی دراز کشید و به خواب عمیقی فرورفت. نیمه‌های شب تب زبیر مقداری کم شد، غیر از ناهید و مایادیوی بقیهٔ زنان به اتاق خود رفتند، خالد و علی همان‌جا خوابیدند. دو سوم از شب گذشته بود که زبیر چشمانش را باز کرد و در روشنی شمع ناهید و مایادیوی را دید و گفت: «شما اینجا هستید؟ برید استراحت کنید». صورت پژمردهٔ ناهید درخشید، او پرسید: «حالتون چه‌طوره؟»

- حالا بهترم، کمی آب به من بدین.

مایادیوی از کوزه لیوانی را پر کرد و به دست ناهید داد، او سر زبیر را بالا گرفت و به او آب داد. زبیر کمی آب نوشید و دوباره سرش را روی بالش گذاشت و به ناهید گفت: «برادر مایادیوی خیلی برام زحمت کشیده، حالا اون کجاست؟»

- بیرون خوابیده است.

- شما هم استراحت کنید، حالا حالم خوبه، از پانسمانی که دلپ‌سنگ کرده خیلی حالم بهتر شده.

(۵)

زبیر بعد از چند روز توانست راه برود. جی‌رام خیلی تحت‌تأثیر اخلاق عرب‌ها قرار گرفته بود، انسی که با زبیر داشت به محبت تبدیل شده بود. اطلاعات زیادی در مورد عرب‌ها کسب کرده بود، عدالت اجتماعی در دین جدید عرب‌ها برایش باعث حیرت بود، اما بعد از صحبت‌های زبیر قبول کرده بود که برای امنیت تمام انسان‌ها باید دینی را پذیرفت که از حقوق همه انسان‌ها دفاع کند، دینی که عمل در آن معیار باشد نه رنگ و نسل انسان، او در ابتدا از غذا خوردن با مسلمان‌ها امتناع می‌کرد. اما بعد از چند روز همنشینی با زبیر تعصبات مذهبی برایش مسخره بود و یک روز بدون مشوره با خواهرش کنار سفره زبیر نشست.

مایادیوی قبل از برادرش در خود تحولی احساس کرده بود، علتش این نبود که مثل برادرش از تعلیمات اسلامی آگاه شده باشد بلکه تحت‌تأثیر شیوه برخورد مسلمان‌ها قرار گرفته بود که هیچ‌وقت اجازه ندادند دختر باغیرت راجپوت احساس کند که تحت تسلط غریبه‌هاست. هریک از خدمه کشتی که او را می‌دید چشمانش را پایین می‌گرفت و او از روز اول درک کرده بود که نگاه همه آنها با نگاه جی‌رام تفاوتی ندارد. از خدمات ناهید در دوران بیماریش نیز خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، اما از همه بیشتر خالد برایش جالب بود، چشم‌هایش برای دیدن خالد و گوش‌هایش برای شنیدن صدای او بی‌تاب بودند، اما زمانی که با او روبرو می‌شد جرأت نگاه کردن به او را نداشت. خالد با بی‌اعتنایی از کنارش می‌گذشت و او تا مدتی ضربان قلب خود را احساس می‌کرد.

هرشب تصمیم می‌گرفت به‌جای تسلیم شدن در برابر پسری هم سن خود، او نیز بی‌اعتنا باشد و به چشم حقارت او را بنگرد، اما صبح که عرب‌ها برای نماز می‌ایستادند او به عرشه کشتی می‌رفت و سعی می‌کرد با تماشای دریای نیلگون به خود آرامش دهد، ولی بعد از لحظه‌ای خسته می‌شد و رو به نمازگزاران می‌کرد و چشمانش بی‌اختیار بر خالد متمرکز می‌شد. رکوع، سجده و دعای خالد خیلی برایش جالب بود. اگر رغبتی به اسلام داشت اولین علتش این بود که خالد پیرو آن دین بود، زبان عربی را هم به این خاطر دوست داشت و سعی در فراگیری آن می‌کرد که زبان خالد بود.

## سرگذشت گنگو

رئیس دزدان دریایی زندانی بود. دلیپ‌سنگ دستور داده بود که به هیچ عنوان به او اعتماد نکنند. علی مسؤول غذا دادن به او بود و همیشه شک داشت که شاید او سیر نشده باشد و با اصرار علی، رییس پیر مجبور می‌شد دو سه لقمه بیشتر بخورد.

برخورد زبیر هم برخلاف توقع او بود، زبیر روزی دو، سه بار به او سر می‌زد، ابتدا سعی کرد به زبان سندی با او صحبت کند اما متوجه شد که او خیلی خوب عربی بلد است. روزی به زبیر گفت: «زندگی در انتظار مرگ برام خیلی سخته، اگه قرار نیست بر من رحم کنید، می‌خوام به سزای اعمالم برسم»

زبیر گفت: «بر پیری تو رحم می‌اد، اما تا وقتی که مطمئن نشم دوباره دست به این کارها نمی‌زنی نمی‌تونم آزاد بشی».

او جواب داد: «کشتی‌های من غرق شدند و من غیر از این که بقیه عمرم را گوشه جنگلی بگذرانم کاری نمی‌تونم بکنم».

- دزد هر وقت و هر جا می‌تونه خطرناک باشه، در دریا کشتی‌هارو غارت می‌کردی، در خشکی از خونه‌های مردم دزدی می‌کنی، اگه به بصره بیرمت اونجا دستت قطع می‌شه، اگه تحویل جی‌رام بدمت تمام عمر باید تو زندان بمونی.

- در مورد حکومت شما که چیزی نمی‌دونم ولی حکومت دیبل حق نداره منو سزا بده.

- چرا؟

- چون کارهایی که من در چند سال گذشته در دریا می‌کردم همون کارهارو راج روی تختش نشسته و انجام میده، با این تفاوت که افراد او مردم ضعیف و مستضعف‌رو غارت می‌کنند و افراد من به‌جای قایق‌های کوچک، کشتی‌های بزرگ‌رو مورد حمله قرار می‌دهند، کار هر دومون یکیه، فقط اسمش فرق می‌کنه، من دزدم و او راجه، پدرش هم راجه بود اما پدر من دزد نبود، منم دزد نمی‌شدم ولی ظلم منو مجبور به این کار کرد. گفتن این حرف‌ها چه فایده‌ی داره؟ فعلاً که اسیر شما هستم. البته این خواهشو از شما دارم که منو تحویل حکومت سند ندید، هرکاری می‌خواهید بکنید خودتون بکنید.

زیر گفت: «می‌خوام سرگذشتت رو بشنوم»

رییس دزدان بعد از کمی فکر داستانش را چنین بیان کرد: «اسمم گنگوست، در روستایی کوچک در کنار ساحل دریای سند به دنیا اومدم، مانند پدرم یه ماهیگیر بودم، در بیست سالگی پدر و مادرم رو از دست دادم، در روستا دختری بود به اسم "لاجونتی"، خیلی زیبا بود، چشمش از چشم آهو قشنگ‌تر بود و صدایش از چهچه‌ی بلبل شیرین‌تر. مردم به او «جل‌پری» می‌گفتند، در روستا جوانی نبود که برایش جون نده، اما او فقط منو می‌خواست، پدرش انسان ساده‌دلی بود، یک روز دریا خیلی توفانی بود، او شرط گذاشت که هر کس با شنا از دریا عبور کنه لاجو با اون ازدواج می‌کنه، در روستای ما شناگرهای جوان زیادی بودند اما کسی جرأت نکرد در اون توفان داخل دریا بره، من برای به دست آوردن لاجو به دریا زدم و شرط رو بردم، بعد از چند روز من و لاجو با هم ازدواج کردیم.

هر دوی ما خیلی خوشبخت بودیم، بیشتر وقت‌ها داخل کشتی بودیم، من ماهی می‌گرفتم و او می‌پخت، و شب‌ها خوشحال و خندان به خونه برمی‌گشتیم و زیر چتر آسمون می‌خوابیدیم، چه روزهای خوبی بود».

چشمان گنگو پر اشک شد و شروع به گریه کرد و بعد از لحظه‌ی ادامه داد: «اما روزی اومد که مجبور شدم از لاجو جدا بشم، برای همیشه! نمی‌دونستم که ازدواج یک فرد درجه دو و فقیر با دختر زیبا گناهه. سردار اون منطقه در شهری زندگی می‌کرد که نزدیک روستای ما بود، یک روز با چند سرباز کنار دریا اومد، به من گفت که اون رو به طرف دیگه ساحل ببرم، وقتی سوار کشتی شد خیلی به لاجو خیره شده بود، در جواب سؤالش گفتم که لاجو همسر منه، او گفت: به نظر نمیاد دختر ماهیگیری باشه، تو اونو از کجا آوردی؟ من هیچی نگفتم، به مقصد رسیدیم به من گفت که تا عصر برمی‌گرده و من منتظرش بمونم، او قبل از عصر برگشت و من اونو دوباره با کشتی برگردوندم، اسم منو پرسید و رفت، بعدش گاهگاهی به بهانه تماشای ماهیگیری به روستای ما می‌اومد، مردم روستا از این که به راحتی اون رو می‌دیدند خوشحال بودند، ولی لاجو به من گفت که نیتش خرابه، با نگاه بدی اونو می‌بیند.

یک روز نزدیکی‌های غروب لاجو طبق معمول داخل کشتی غذا می‌پخت، او با اسب اومد و گفت: اگه ماهی تازه داری بیار. من دوتا ماهی بزرگ شکار کرده بودم، پیشش

بردم، به من دستور داد که ماهی رو به خونه‌اش برسونم، شهر دور نبود، به لاجو گفتم تا شام آماده بشه برمی‌گردم، پشت سرش پیاده می‌رفتم که ناگهان چند نفر از پشت درخت‌ها ظاهر شدند و به من حمله کردند، سعی کردم که از دستشون خلاص بشم ولی ضربه سختی به سرم خورد و من به زمین افتادم. وقتی به هوش اومدم داخل اتاق تاریکی بودم.

## (۲)

«دو روز گرسنه و تشنه در حال جان‌دادن اونجا بودم، روز سوم در باز شد و لاجو همراه سه نفر وارد اتاق شد، یک نفر غذا و آب به دست داشت و دوتای دیگه شمشیر در دست داشتند. رنگ لاجو خیلی زرد شده بود و از چشم‌هایش معلوم می‌شد که اشکش تموم شده، با دیدنش گرسنگی و تشنگی رو فراموش کردم، دلم می‌خواست بدوم و اونو درآغوش بگیرم، ولی دست و پایم بسته بود، لاجو به طرف سربازان نگاه کرد و آنها دست و پایم رو باز کردند و بیرون رفتند. من پرسیدم: لاجو تو چه جوری اینجا اومدی؟ او درحالی که سعی می‌کرد جیغ و هق‌هق گریه‌اش رو کنترل کند خودش رو به آغوش من انداخت، ناگهان با ترس از من جدا شد و به طرف در نگاه کرد. او به من گفت که بعد از رفتنم چند نفر به کشتی حمله کردند، اون رو اسیر کردند و نزد سردار آوردند، نمی‌دونست سر من چی اومده، و می‌خواست از زندگی ذلت‌بار مرگ رو ترجیح بده اما سردار اونو تهدید کرده که اگه به حرفش گوش نده شوهرش در گرسنگی و تشنگی جان خواهد داد. حالا من اینجا اومدم که به تو بگم گنگو تو آزادی، تو برو و این طور فکر کن که لاجو مرده! او می‌خواست آزادی منو با پاکدامنی خودش بخره ولی من اونو نشناختم، فکر کردم می‌خواد به جای زندگی با ناخدای فقیر، تو کاخ زندگی کنه، خیلی به او بد و بیراه گفتم، دشنامش دادم و با این دست‌های ظالم به او سیلی زدم اما او مانند بتی بی‌حس ایستاده بود و همه چیز رو تحمل کرد، او فقط گفت: گنگو! من مرگ رو از زندگی بی‌آبرو ترجیح می‌دم، اینجا اومدم به خاطر این که جونت برام از جون خودم عزیزتره، تورو خدا برو! این موقعیت رو از دست نده، ممکنه آزاد که شدی بتونی منو هم از دست این ظالم نجات بدی.

اشک و آهش سوءظن مرا دور کرد، دوباره او را به آغوش گرفتم و قول دادم که خیلی زود برگردم و این کاخ رو با خاک یکسان کنم.

دوباره در اتاق باز شد، سردار ظالم مانند گرگی وارد شد، اگه شمشیر در دست نمی‌داشت همونجا خفش‌اش می‌کردم، به لاجو گفتم: «خوب چی میگی؟ زندگی او دست توست»

لاجو جواب داد: «اگه شرط شمارو بپذیرم چه تضمینی می‌کنید که او صحیح و سالم از شهر بیرون بره؟»

او گفت: «من قول می‌دم»

لاجو با چشمانی پر از اشک با او بیرون رفت، من با چهار سرباز از شهر بیرون اومدم، اونها همه مسلح بودند، به قولی که سردار داده بود اصلاً اعتماد نداشتم، به جنگل کنار دریا که رسیدیم یکی از اونها از پشت به من حمله کرد، من از قبل حدس می‌زدم، فوراً خودم رو پرت کردم و شمشیرش به من اصابت نکرد، هر چهار نفر به من حمله کردند، اما سرعت من از اونها بیشتر بود و تونستم خودمو پنهان کنم، اونها بعد از مدتی جستجو ناامید شدند و برگشتند.

شب شده بود، مخفیانه خودم رو به کنار دریا رسوندم، کشتی‌ام داشت می‌سوخت و اون چهار سرباز کنار ساحل ایستاده بودند. خون جلوی چشم‌هایم رو گرفته بود، این حادثه انسان آرامی مثل منو تبدیل به گرگی خونخوار کرد. به طرف روستا دویدم، چند جوان صدای مظلومانه منو شنیدند و با چوب و تبر با من همراه شدند، آن چهار سرباز که هنوز کنار دریا ایستاده بودند سراسیمه شده و پا به فرار گذاشتند، اما نداشتم چون سالم به در ببرند، جسد اونهارو به دریا انداختم. تا نیمه‌های شب تونستم دویست جوان رو از روستاهای اطراف، دور خودم جمع کنم، نزدیکی‌های صبح بود که به کاخ سردار حمله کردیم، مردم شهر همه از او خسته شده بودند و کسی به دادش نرسید. چند تا از سربازانش کمی مقاومت کردند و اکثرشون فرار کردند و به خونه‌های اطراف پناه بردند. ما سردار رو دستگیر کردیم، هرچی در مورد لاجو ازش می‌پرسیدم فقط می‌گفت: «من بی‌گناهم، تورو خدا منو ول کن!» مشعل رو نزدیکش بردم و تهدیدش کردم که زنده آتشش می‌زنم، با ترس و لرز بلند شد و منو به اتاق زیر زمین برد. جسد لاجورو که دیدم روی زمین افتاده ناخودآگاه فریاد زدم. او ملتسانه می‌گفت: «من



نکشتمش! اون از پشت بام خودشو پرت کرد پایین، از افرادم می‌توننی بپرسی، تورو خدا به من رحم کن!» من مشعل‌رو توچشماش فرو بردم و با ضربات تبر تکه تکه‌اش کردم.

بعد از اون من تبدیل به یه راهزن شدم، تو دلم برای هیچ کس و هیچ چیز رحمی باقی نموده بود. به خونه چندین سردار دستبرد زدیم، وقتی سپاه راجه عرصه را بر ما تنگ کرد به دریا رو آوردیم، در شب دو کشتی از بندرگاه دیبل دزدیدیم و بعد از اون تا حالا چندین کشتی‌رو غارت کردیم. من هرکسی‌رو که با راجه‌ها یا سردارها رابطه داشته باشه دشمن خودم می‌دونم؛ در کالبد هر شخص ثروتمند، روح همون سردار کثیف‌رو می‌بینم؛ از ایوان هر کاخی صدای دختران مظلومی چون لاجو به گوشم می‌رسه».

زبیر گفت: «مرگ اون دختر واقعاً غم‌انگیزه، در جنگ با سرداران هم شاید حق با تو باشه، ولی چه‌طور می‌توننی انتقام یک انسان‌رو از مردم دیگه بگیری؟ تو به کشتی ما حمله کردی درحالی‌که بر آن هیچ سرداری سوار نبود، فقط چند زن بیوه و بچه‌های یتیم سوار اون بودند!».

گنگو جواب داد: «من متأسفم، بر کشتی پرچم پادشاه سری لانکا برافراشته بود و شما همراه اونها بودید، ولی باز هم اگه می‌دونستم که در کشتی شما زن‌ها و یتیم‌ها هستند هرگز حمله نمی‌کردم. چند ماه قبل در همین دریا کشتی عرب‌هارو دیدم و فقط به این علت به آن حمله نکردم که در بین مردها چند زن هم دیده می‌شدند».

با شنیدن این حرف خالد که تا آن وقت ساکت بود فریاد زد: «در اون کشتی چند ناخدای سری لانکایی بودند؟»

- بله.

- اون کشتی پدرم بوده و تا حالا هیچ خبری از اونها نیست، تو دروغ می‌گی! تو کشتی اونها رو غرق کردی!»

گنگو جواب داد: «اگه این کارو کرده بودم لزومی نداشت در موردش چیزی بگم».

- تو اون کشتی فیل هم بود؟

- بله.

- تو اینو هم نمی‌دونی که کشتی کجا غرق شد؟

- نه، فقط اینو می‌دونم که اون کشتی تا دیبل به سلامتی رسیده بود.  
زبیر پرسید: «در این دریا دزدان دیگه‌ایی هم غیر از گروه شما هستند؟»  
- بله.

- آیا ممکنه که حاکم دیبل اون کشتی رو غارت کرده باشه؟  
- بله، قبلا هم گفتم که دزدان زمینی از دزدان دریایی بی‌رحم‌ترند.

### (۳)

بعد از این گفتگو، گنگو بیشتر مورد توجه زبیر قرار گرفت. جی‌رام در دودلی و تردید عجیبی افتاده بود، او هم از سرگذشت گنگو متأثر شده بود ولی باز هم به عنوان یک سرباز وفادار، راجه را از هر عیب و انتقادی بلندتر تصور می‌کرد؛ حاضر نبود بپذیرد که فرد عادی به‌جهت ناراحتی شخصی با راجه به جنگ برخیزد. فکر می‌کرد همه مردم عادی باید در برابر تقدیس راجه سر تسلیم فرود آورند، البته زمانی که زبیر از گنگو وعده گرفت که دست به تخریب نخواهد زد و زنجیرهایش را باز کرد، جی‌رام مخالفت نکرد.

همنشینی با زبیر تحول عجیبی در افکار گنگو به‌وجود آورده بود، زبیر در چند نشست اول با ذکر جنگ‌های مسلمانان با ایران و روم به او ثابت کرده بود که فقط نظام اسلامی می‌تواند به حکومت‌های جبر و استبداد پایان دهد. گنگو از تمام عقاید مذهبی در جامعه آن روز کناره گرفته بود، به‌نظرش دنیا تالاب بزرگی بود که ماهی‌های بزرگ ماهی‌های کوچک‌تر را قورت می‌دهند، او خود را ماهی کوچکی می‌پنداشت که سعی می‌کرد با ماهی‌های بزرگ بجنگد. چیزی که از مسلمان‌ها برای او جالب بود این بود که آنها با ماهی‌های بزرگ بر سر پیکارند.

روزی زبیر به‌طور نصیحت به او گفت: «تو می‌خواهی در مقابل ظلم بجنگی، اما سلاح تو با اسلحه دشمن هیچ تفاوتی نداره، اونها کشتی تو رو آتش زدند و تو کشتی اونهارو به آتش می‌کشی، قانون هر دوی شما ظالمانه است، همون‌طور که چندین بی‌گناه شکار ظلم اونها شدند، چندین بی‌گناه شکار ظلم تو شدند، خودت هم قبول داری که بین شما دوتا هیچ تفاوتی نیست، قانون هیچ‌یک از شما قانون عدالت و برابری نیست، و تا زمانی که یکی از شما آن قانون را نداشته باشد صدای چکاچک

شمشیرهای شما علیه همدیگر شنیده خواهد شد. هرگاه شمشیری کند شد شمشیر دیگری برخواید داشت، کمانی که شکست کمان دیگری خواهی ساخت. اما کسانی که برای عدالت و برابری بر علیه ظلم می‌جنگند شمشیر دشمن را کند نمی‌کنند بلکه برای همیشه شمشیر ظلم‌رو از اون می‌گیرند. پیروزی عرب‌ها بر ایران و روم در اصل پیروزی نظام حق بر نظام باطل بود؛ پیروزی انصاف بر ظلم بود. کسانی که می‌خواستند تا دیروز در ایران، مصر و شام نام و نشان حق پرستان را از صفحه روزگار محو کنند امروز در آفریقا و ترکستان برای نابودی نظام ظلم دوش به دوش ما می‌جنگند».

گنگو که خیلی تحت تأثیر حرف‌های زبیر قرار گرفته بود پرسید: «منم می‌تونم همراه شما باشم؟»

زبیر با لبخند جواب داد: «به‌عنوان یک دزد نه، ما کاروان‌های گم شده‌رو غارت نمی‌کنیم بلکه راه امن‌رو به اون‌ها نشون می‌دیم، انسانی که خودش اشتباه فکر می‌کنه نمی‌تونه پرچمدار قانون حق باشه».

گنگو با ندامت گفت: «اگه قول بدم از این کارها توبه کنم به من اعتماد می‌کنید؟»  
- خیلی هم خوب به تو اعتماد می‌کنم.

«اگه با این شرط می‌خوای توبه کنی، معنیش اینه که از کارهایی که کردی پشیمون نیستی و نمی‌خوای رفتارت رو اصلاح کنی، فقط برای آزادی توبه می‌کنی».

- فکر می‌کنید از ترس می‌خوام توبه کنم؟

- نه، توبه کردن خودش جرأت زیادی می‌خواد.

- پس من قول می‌دم که دست از این کارها بردارم.

- من به تو اعتماد دارم و اگه در مورد دوستانت هم تضمین می‌دی من همه‌رو آزاد می‌کنم و هر جا که بخوای شمارو پیاده می‌کنم.

گنگو جواب داد: «اون‌ها به خاطر من دست به چنین کارهایی می‌زدند، خیلی از اون‌ها بدون من جرأت چنین کارهایی رو ندارند، اگه اون‌هارو کنار ساحل سند پیاده کنید همون شغل ماهیگیری رو دوباره از سر می‌گیرند، اون‌ها مدت‌ها با من بودند و حالا کسی اون‌هارو نمی‌شناسه، ولی چهار نفر از اون‌ها خودسر هستند، در موردشون نمی‌تونم

چیزی بگم، حتی به خودم هم اعتماد ندارم، اگه منو آزاد کنید ممکنه با دیدن سردار ظالمی دوباره از کوره دربرم. اگه منو با خودتون ببرید شاید با زندگی در کشور شما بتونم انسان خوبی مثل شما بشم، اگه اون چهار نفر مثل من در این کشتی می‌بودند مطمئنم که تحت تأثیر رفتار شما قرار می‌گرفتند، اگه اجازه بدین من با دوستانم ملاقات کنم».

(۴)

روز بعد کشتی‌ها در کنار جزیره‌ای لنگر انداختند، زبیر همراه گنگو به کشتی دلیپ‌سنگ رفت. گنگو با دوستانش به زبان سندی صحبت کرد، با مژده آزادی چهره پزمرده آنان دوباره شکفته شد، ولی زمانی که گنگو گفت که از گذشته خودش توبه کرده و برای همیشه از آنها جدا خواهد شد، خوشحالی بعضی به غم مبدل گشت. گنگو از همه قول گرفت و آنها را قسم داد که دیگر دست به دزدی نخواهند زد. سه نفر با شک و تردید به همدیگر می‌نگریستند، یکی از آنها همان کسی بود که افراد دلیپ‌سنگ نصف سر و ریشش را تراشیده بودند. گنگو خطاب به آنان گفت: «کالو، داسو، موتی! شماها چند روزی با من می‌مونید». بعد رو به زبیر کرد و گفت: «من تضمین می‌کنم که اینها در آینده دست به هیچ کار خلافی نزنند» زبیر بعد از گفتگو با دلیپ‌سنگ به ناخدا و افرادش دستور داد زنجیرهای اسیران را باز کنند.

کالو، داسو و موتی همراه گنگو و زبیر به کشتی او برگشتند، صورت داسو را که دیدند همه عرب‌ها دورش جمع شدند، علی بی‌اختیار زد زیر خنده و برای اطلاع دادن به زنان به طرف اتاقشان دوید، دست هاشم و چند بچه دیگر را گرفت و سریع برگشت، همه عرب‌ها با حیرت او را نگاه می‌کردند، هاشم جلو رفت و با زبان کودکانه پرسید: «این طرف صورتتون مو در نمیاد؟» همه زدند زیر خنده، قهقهه علی از همه بلندتر بود، گنگو با خنده هاشم را به آغوش گرفت.

آن شب خالد به زبیر گفت: «ناهید فکر می‌کنه گنگو در مورد کشتی پدرجون چیزهایی می‌دونه، اصرار داره که خودش با گنگو صحبت کنه».

زبیر گفت: «فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشه به حرف‌های گنگو شک کنیم».

خالد گفت: «اما اون می‌گه اگه در مورد اونها چیزی نمی‌دونه باز هم می‌تونه در گرفتن خبری از پدر به ما کمک کنه، دیشب خواب دیده بود و می‌گه پدرجون زنده‌ست».

- پرسیدن اشکالی نداره اما بهتره به گنگو شک نکنه، تو برو صداش بزن منم به گنگو می‌گم بیاد.

دلپ‌سنگ گنگو را صدا زد، مایادیوی نیز همراه ناهید آمد. ناهید صورتش را با نقاب سیاهی پوشیده بود، با مایادیوی درگوشی صحبت کرد و او به نشانه تأیید سرش را تکان داد، ناهید گردنبندش را باز کرد و به دست او داد، مایادیوی درحالی که گردنبند را به طرف گنگو دراز کرده بود گفت: «شما چند روز قبل در مورد کشتی پدر ایشون چیزی گفتید، اگه بتونید سرنخی از اونها پیدا کنید این جایزه شما خواهد بود».

گنگو با چشمانی پر از اشک که حاکی از ندامت و رنج بود به خالد و زیبر نگاهی کرد و سپس رو به ناهید کرد و گفت: «دخترم! من این قدر پست و رذل نبودم!» ناهید که از اشک‌های او متاثر شده بود گفت: «سوءتفاهم نشه! من هیچ شکی به شما ندارم، فقط می‌خوام به ما کمک کنید».

- برای این کار نیاز به گردنبند نبود، من تمام عمرم نمی‌تونم محبت‌های زیبر رو جبران کنم، اگه دزدان دریایی اون کشتی رو گرفته بودند من حتماً می‌دونستم ولی شک دارم که حاکم شهر دیبل اون کشتی رو غارت کرده باشه».

ناهید گفت: مطمئنم، پدرم زنده‌ست».

گنگو جواب داد: «اگه زنده‌ست پس باید در یکی از زندان‌های سند باشه، جایی که فقط جسد از اونجا بیرون میاد، البته من مسؤولیت جستجو رو به عهده می‌گیرم، اگه خبری شد به فرماندار مکران اطلاع میدم». بعد رو به زیبر کرد و گفت: «شما منو در اطراف دیبل پیاده کنید، اگه جی‌رام کمک کنه خیلی زود می‌تونم پیداشون کنم».

مایادیوی گفت: «من از طرف برادرم به شما قول همکاری میدم، حاکم دیبل دوست جی‌رامه، هیچ چیزی رو از او پنهان نمی‌کنه».

گنگو گفت: «حاکم دوست هیچ کس نمی‌تونه باشه، من حاکم دیبل را خیلی خوب می‌شناسم» بعد رو به زبیر کرد و گفت: «شما تصمیم دارید در بندرگاه دیبل توقف کنید؟»

زبیر جواب داد: «من تصمیم نداشتم، اما جی‌رام اصرار داره که یکی، دو روز اونجا بمونیم.»

گنگو کمی فکر کرد و گفت: «نمی‌دونم جی‌رام نزد راجهٔ سند و حاکم دیبل چه اعتبار و نفوذی داره، ورنه رأی من این بود که شما اونجا نمونید.»

زبیر جواب داد: «روابط ما با سند اون قدرها هم بد نیست، راجه سند با استاندار مکران که برای جستجوی ابوالحسن رفته بود برخورد سردی کرده بود ولی کشتی اونها رو متوقف نکرده بود.»

گنگو جواب داد: «شاید کشتی او خالی بوده و شما فیل همراهتون دارید، راجه هم برای تقویت لشکرش نیاز به فیل دارد، از این گذشته، زن‌ها با شما هستند و او هیچ احترامی برای زن‌ها قائل نیست.»

## دیبل

غیر از گنگو، کالو، داسو و موتی، بقیه اسیران در فاصله دور از بندرگاه دیبل پیاده شدند. گنگو که وظیفه جستجوی ابوالحسن را قبول کرده بود، تصمیم گرفت همراه سه دوستش به لباس تاجران گجراتی وارد دیبل شود. جی رام به او قول کمک داده بود، ولی همیشه می کوشید به زیر اطمینان دهد که حکومت سند چنین کاری نکرده و اگر کشتی ابوالحسن در اطراف دیبل غارت شده راجه و حاکم دیبل از آن بی خبرند.

زبیر جواب داد: «من شکی ندارم، اما می خوام که شک ناهید برطرف بشه».

قبل از مغرب کشتی‌ها در بندرگاه دیبل لنگر انداختند. مایادیوی اصرار داشت همه زنان عرب به خانه‌اش بروند، جی رام هم تمام افراد ناخدا را دعوت کرد ولی گنگو با دلپسنگ درگوشی صحبت کرد و او به جی رام چنین مشوره داد: «چندین ماه شده که از اوضاع دیبل اطلاعی ندارید، ممکنه که خونه شما الان به کسی دیگر تعلق گرفته باشه، یا حاکم دیبل با ورود اینها به شهر موافق نباشه».

جی رام پاسخ داد: «چرا موافق نباشه؟ او خودش از شما پذیرایی خواهد کرد، اگر شما به دادم نمی رسیدید هدایای گران قیمت کاتیاوار به راجه نمی رسید، حالا راجه مدیون شماست».

زبیر گفت: «اول شما با فرماندار شهر صحبت کن، بعدش ما همراه تو میریم».

مایادیوی گفت: «داداش! شما برو، اگه خونه شما رو کسی دیگه گرفته باشه خیلی بد می شه، شما ترتیب اسکان مهمان‌هارو بده، منم پیش خواهر ناهید می مونم».

جی رام به یکی از افراد بندرگاه دستور داد تا صندوق هدایا را بردارد و به طرف کاخ فرماندار دیبل «پرتاب‌رای» به راه افتاد. پرتاب‌رای غیر از ذکر هدایای کاتیاوار به بقیه داستان جی رام با بی توجهی گوش داد، وقتی گفت که نجات دهنده او کشتی‌های سری لانکایی بودند پرتاب‌رای بلافاصله گفت: «همون کشتی که پادشاه سری لانکا با آن برای عرب‌ها فیل فرستاده؟»

- بله، اما شما از کجا می دونید؟

- اینو بعداً می فهمی، اول سؤال منو جواب بده! در اون کشتی زن‌ها و بچه‌های عرب

هم هستند؟

- بله.

- اونها دو کشتی دزدان دریایی رو غرق کرده‌اند، معنیش اینه که کاملاً مسلح هستند، هنوز که از بندرگاه حرکت نکرده‌اند؟

- نه! من می‌خوام اونهارو یکی، دو روز نزد خودم مهمان کنم، اونها خیلی به من لطف کردند، می‌خواستم بپرسم شما اعتراضی ندارید؟

- اعتراض! نه، اونها برای همیشه اینجا مهمانند، من از راجه بزرگ اجازه دستگیری و غارت کشتی‌های اونهارو گرفته‌ام.

جی‌رام مانند مجسمه‌ایی بیجان خشکش زد. سپس به‌خود آمد و گفت: «دارید شوخی می‌کنید!»

پرتاب‌رای با لحنی تلخ گفت: «عادت ندارم با بچه‌ها شوخی کنم، تاجران سندی در مورد این کشتی‌ها به ما خبر داده بودند، راجه دستور داده که کشتی‌های اونها مصادره بشه، راجه به‌جای این صندوق طلا از این خوشحال خواهند شد که تو دو کشتی پر از مال و منال با خودت آوردی.»

جی‌رام داد زد: «نه! این امکان نداره! اونها مهمان من هستند، اونها دوست و نجات دهنده من هستند!»

پرتاب‌رای با عصبانیت گفت: «داد نزن! می‌دونی کجا ایستاده‌ای؟»

جی‌رام گفت: «این خلاف انسانیته! تو می‌خوای با قومی دست و پنجه نرم کنی که چندین حکومت رو زیر پوتین‌هاشون له کردند، کسی که به راجه این مشوره‌رو داده خیرخواه راجه نیست، من می‌رم، حفاظت از مهمان جزو عقیده راجپوته.»

- بعد از نافرمانی از راجه جایی نمی‌تونی بری.

پرتاب‌رای نگهبانان را صدا زد و چهار نفر مسلح جی‌رام را محاصره کردند. پرتاب‌رای گفت: «چند ساعتی باید تو زندان بمونی، از بندرگاه که برگشتم آزادت می‌کنم، فردا نزد راجه می‌ری، اگه تونستی سفارش مهماناتو بکنی من همه شونو آزاد می‌کنم، ولی الان نمی‌تونم به‌خاطر تو از دستور راجه سرپیچی کنم.»

سربازان جی‌رام را به سلولی بردند، او بعد از کمی داد و فریاد کردن و لگد زدن به در، ساکت شد و نشست، به یاد خواهرش افتاد و دوباره شروع کرد به لگد زدن به در، با شمشیرش چندین ضربه به دیوار زد ولی اثری نداشت و شمشیرش شکست، نوک



شمشیر را برداشت و می‌خواست به سینه‌اش فرو ببرد، فکری به سرش آمد و دست نگه داشت، نگهبانان را صدا زد و هرچه گفت کسی گوش نداد، تهدید کرد که به راجه شکایت خواهد کرد و در جواب فقط صدای خنده نگهبانان را شنید.

(۲)

گنگو بعد از غروب آفتاب همراه سه دوستش با زیبر خداحافظی کرد و به طرف شهر به راه افتاد، وارد شهر که می‌شد بیست اسب‌سوار و تقریباً صدو پنجاه سرباز پیاده را دید که به طرف بندر در حرکتند، حدس زد اتفاقی دارد می‌افتد، با همراهانش به کناری رفت و اوضاع را زیرنظر گرفت. سربازان که گذشتند رو به دوستانش کرد و گفت: «حاکم شهر با سربازان مسلح به طرف بندرگاه در حرکت، فکر می‌کنم تصمیم بدی گرفته، باید برگردیم»

کالو گفت: «اگه تصمیم حمله به کشتی‌هارو داره، ما چه کاری براشون می‌تونیم بکنیم، اونها حتی فرصت باز کردن بادبان‌هارو به ما نمی‌دن، بهتره به فکر خودمون باشیم».

گنگو گفت: «اگه می‌خوای منو تنها بذاری اشکالی نداره، ولی من در هر حال برمی‌گردم. داسو، موتی شما هم می‌تونید برید».

هر دو با هم گفتند: «نه، ما با تو هستیم»

کالوا با پشیمانی گفت: «منم با شما هستم ولی چه کاری از دستمون ساخته است؟»

گنگو جواب داد: «اون جا که رسیدیم یه فکری می‌کنیم».

موتی گفت: «این‌طور که معلومه جی‌رام دوستاشو فریب داده»

گنگو جواب داد: «ممکنه، ولی اگه این تصمیم‌رو داشت خواهرشو اونجا نمی‌داشت».

داسو گفت: «خواهرشو به این خاطر اونجا گذاشته که اونها تصمیم خودشون‌رو عوض نکنند و از بندرگاه حرکت نکنند، فکر می‌کنم اون دخترهم در این سازش شریکه. بین تورو خدا به ظاهر چه دختر ساده‌ای بود، همیشه به اون دختر عرب می‌گفت خواهر!»

گنگو گفت: «جی رام هم به خالد برادر می گفت، وقتی زبیر مریض بود شب و روز بالای سرش بود. دروغگو، مکار، فریبکار! کاش دستم بهش برسه، ولی اون دختر... کالو نباید اون از دستمون در بره، به وسیله او می تونیم خیلی از کارها و خواسته هامونو برآورده کنیم، زود باشید حالا وقت این حرفها نیست.»

گنگو و دوستانش به طرف بندرگاه دویدند.

### (۳)

عربها بعد از نماز مغرب مشغول دعا بودند که دلیپ سنگ آمد و آنها را متوجه بندرگاه کرد. زبیر و دوستانش با دیدن افراد مسلح در کنار ساحل خیلی نگران شدند. چهار نفر با قایق نزد آنها آمدند و گفتند: «حاکم دیبل، سردار پرتابرای، به شما خوش آمد می گویند، ایشان می خواهند با افسران کشتی دیدار کنند.»

دلیپ سنگ از آنها پرسید: «جی رام کجاست؟»

«او بعد از ملاقات با سردار پرتابرای به خونهایش رفته تا ترتیب کارهارو بده، سردار خودشون برای استقبال تشریف آوردند.»

دلیپ سنگ به عربی به زبیر گفت: «حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است، ولی راهی جز رفتن نداریم.»

زبیر گفت: «تعجب می کنم، حاکم دیبل با این همه سرباز چرا اومده؟ ولی از جی رام توقع نداشتم مارو فریب بده، خواهرش که اینجا تو کشتیه.»

پیک پرسید: «به سردار چه جوابی بدم؟»

زبیر پاسخ داد: «ما با شما می آییم.»

زبیر و دلیپ سنگ با قایق به ساحل رفتند، دلیپ سنگ جلوی پرتابرای خم شد و عرض ادب کرد، ولی زبیر گردن خم نکرد. پرتابرای رو به زبیر کرد و گفت: «پس تو

عرب هستی، کسی به تو ادب برخورد با بزرگ ترها رویاد نداده؟»

دلیپ سنگ جواب داد: «در مذهب اونها جلوی انسان سرخم کردن گناهه»

پرتابرای گفت: «اینجا که بمونه این کار رو هم یاد می گیره.»

دلیپ سنگ پرسید: «منظور؟»

- هیچی. کشتی های شما چی داره؟»

دلیپ‌سنگ جواب داد: «حتما جی‌رام همه چیز رو به شما گفته، از ما چرا می‌پرسید؟»  
«حرف‌هایی که جی‌رام گفته اگه درست باشه کشتی‌ها همین جا می‌موندن.»

- می‌موندن! چرا؟

- دستور راجه است.

دلیپ‌سنگ به اطرافش نگاه کرد، او و زیر کاملا در محاصره افراد مسلح بودند. دلیپ‌سنگ به عربی زیر را از وخامت اوضاع آگاه ساخت و خطاب به پرتاب‌رای گفت: «اینها کشتی‌های مردم مستضعف سند نیستند که بخواهی به اونها دست‌درازی کنی، کشتی عرب‌هاست، قومی که مانند توفان در برابر طاغوت‌ها طغیان می‌کنند و مانند ابری بر همه چیز و همه جا مسلط می‌شوند، مشیره‌های آنان همچون رعد و برق به غرش درمی‌آیند.»

پرتاب‌رای خشمگین شد و شمشیر کشید. دلیپ‌سنگ و زیر هم دست به شمشیر بردند ولی ده‌ها شمشیر برهنه و نیزه‌های تیز به طرفشان دراز شد. پرتاب‌رای گفت: «تو سندی به نظر می‌آیی، ولی تو رگهات خون انسانی ترسو و رذیل در گردش»  
دلیپ‌سنگ جواب داد: «بزرگ‌ترین رذیل در دنیا کسیه که مهمان خودشو فریب بده و من از این حرفم باکی ندارم که تو...»

حرف دلیپ‌سنگ تمام نشده بود که نوک شمشیر پرتاب‌رای به سینه‌اش فرو رفت و به زمین افتاد. زیر به زمین نشست و سرش را بلند کرد. او درحالی که به زیر خیره شده بود گفت: «زبیر! سفرم با تو تموم شد، من آرزوی بزرگی رو با خود به گور می‌برم، من در دامن جهالت پرورش یافتم، ابوالحسن راه انسان بودن رو نشونم داد، و تو شوق زیادی نسبت به اسلام در قلبم ایجاد کردی، ولی نمی‌دونم چرا از گفتن آن‌چه در قلبم بود ترس داشتم، دور از چشم مردم نماز خوندم، روزه گرفتم، ولی از اظهار اسلام در هراس بودم، حالا تصمیم داشتم به بصره که رسیدم اسلام خودم رو آشکار کنم، ولی خواست خدا نبود، برای ناهید خیلی متأسفم، خدا اونو از دست دشمن ظالم نجات بده... عزیزم! منو... فراموش نکن! برام دعا کن!!»

دلیپ‌سنگ چشمانش را بست، چند بار کلمه شهادت را تکرار کرد، صدایش ضعیف شد، لب‌هایش به لرزه افتادند و بعد از لحظه‌ای از هم جدا شدند. چشمان مسافر بصره

به راهی دوخته شده بود که مسافرین آن راه هیچ وقت باز نمی گردند. دلیپ سنگ به خوابی طولانی و دائمی رفت. زبیر «انا لله و انا الیه راجعون» خواند، سر دلیپ سنگ را روی زمین گذاشت و نگاهی تحقیرآمیز به پرتابرای کرد.

سربازان پرتابرای سوار قایق ها شدند و ضمن تیراندازی به کشتی ها، به آنها نزدیک می شدند، از داخل کشتی ها نیز تیراندازی جریان داشت. تمام راه های فرار برای زبیر بسته شده بود، چند سرباز او را محکم با ریسمان بستند و روی زمین انداختند. او با نگاهی پر از حسرت کشتی ها را نگاه می کرد.

#### (۴)

ناهید همراه دیگر زنان عرب دوش به دوش مردان مشغول نبرد بود. هاشم که با بچه های دیگر در گوشه ای پنهان شده بود نتوانست تحمل کند، از جایش بلند شد و رفت کنار خالد و گفت: «چند بار باید با دزدان دریایی بجنگیم؟»

خالد درحالی که تیر در کمان می گذاشت برگشت و به طرفش نگاه کرد، مایادیوی نزدیک هاشم مات و مبهوت ایستاده بود. خالد گفت: «مایادیوی! تو هاشم رو ببر پایین!»

مایادیوی می خواست هاشم را بغل کند که تیری به سینۀ هاشم فرو رفت، مایادیوی دوید و او را در به گوشه ای برد و مشغول درآوردن تیر شد، هاشم آهی کشید و بعد از لحظه ای برای همیشه چشمانش را بست. مایادیوی درحالی که زار زار می گریست از جایش بلند شد، ناگهان دستی قوی از پشت سر او را گرفت. او درحالی که سعی می کرد در روشنی ماه آن شخص را بشناسد گفت: «کیه؟ گنگو!»

– بله! خودم هستم، کالو! بگیرش! اگه سروصدا راه انداخت خفه اش کن!».

کالو، مایادیوی را گرفته و از عقب کشتی با پایین رفتن از نردبان طنابی، سوار قایق شد.

گنگو جلو رفت، دست روی شانۀ خالد گذاشت و گفت: «دیگه مقاومت فایده ای نداره، تعدادشون از ما خیلی بیشتره، از عقب هم دو کشتی دیگه برای حمله دارن میرسن، قایق من عقب کشتی ایستاده است، می تونم تو و ناهید رو نجات بدم»

خالد با بی اعتنائی گفت: «نمی تونیم دوستانمون رو تنها بذاریم».

- تو نمی‌دونی که اونها با خواهرت چه برخوردی می‌کنند!  
- ولی من همه زن‌های کشتی‌رو خواهر خودم می‌دونم، بعد از فریب جی‌رام نمی‌تونم به هیچ کس اعتماد کنم.

تیری به پهلوئی ناهید اصابت کرد و او سرجایش نشست، خالد جلو رفت تا او را بلند کند، او گفت: «من خوبم، خالد! به فکر من نباش» ولی خالد او را برداشت و نزدیک هاشم نشانده. ناهید جسد هاشم را که دید زخم خودش را فراموش کرد؛ هاشم را صدا زد، تکان داد و با صدایی پر از رنج و غم گفت: «هاشم! چرا اومدی بالا؟»  
گنگو از این فرصت استفاده کرد و ناگهان تیر را از پهلوئی ناهید درآورد و به داسو گفت: «بردار ببرش!»

داسو می‌خواست ناهید را با خود ببرد که خالد جلو آمد و او را به عقب هل داد و گفت: «تو، جی‌رام و این سربازها، همه از راه‌های مختلفی اومدید ولی هدفتون یکی بود، حالا دیگه برو و تنهامون بذار، یک‌بار گذشت کردیم، کافی نیست؟!»

گنگو گفت: «عزیزم! اگه برای صحبت کردن وقت می‌داشتیم سعی می‌کردم اعتمادت‌رو جلب کنم ولی محاصره دشمن داره تنگ‌تر می‌شه، اگه وقت‌رو از دست بدیم تمام راه‌های فرار بسته می‌شه، متأسفم که نمی‌تونم به تو فرصت فکر کردن بدم، پسر! منو ببخش!»

گنگو این را گفت و با چوبی که در دست داشت ضربه آرامی بر سر خالد زد. او بی‌هوش شد و می‌خواست به زمین بیفتد که گنگو او را روی شانه‌اش انداخت. داسو ناهید را روی دوشش گذاشت، گنگو به موتی گفت: «این نیزه‌ها و کمان‌هارو بردار، لازم می‌شه.»

سربازان پرتاب‌رای به کشتی‌ها رسیده بودند، با نردبان‌های طنابی وارد کشتی‌ها شدند و جنگ تن‌به‌تن شروع شده بود. دراین گیرودار کسی متوجه غیبت ناهید، خالد و مایادیوی نشد. آنها سوار قایق شدند و دو کشتی دیگر از پشت‌سر برای حمله به کشتی زبیر نزدیک آنها رسیدند، گنگو به زبان سندی با آنها‌های و هوی کرد و وانمود کرد که از افراد آنهاست و با سرعت قایق را از کشتی‌ها دور کرد.

مایادیوی به دستور گنگو روسری خودش را پاره کرد و روی زخم ناهید بست، با وجود خالد دیگر ترس و واهمه‌ای نداشت. گنگو مرتب پارچه‌ای را با آب دریا خیس می‌کرد و بر پیشانی خالد می‌گذاشت. مایادیوی که تا چند لحظه قبل او را بدترین دشمن خود می‌دانست حالا او را به چشم غمخواری دلسوز می‌دید.

قایق از محوطه خطر دور شده بود و مایا با این که تصمیم گرفته بود با گنگو حرفی نزند با دلواپسی می‌پرسید: «زیاد زخمی شده؟ چه طور بی‌هوش شد؟» ناهید ساکت نشسته بود، با نگرانی زیادی به برادرش نگاه می‌کرد. گنگو گفت: «عزیزم! ناراحت نباش برادرت الان به هوش میاد، من دشمن شما نیستم، من به خدای دریا قسم می‌خورم!» و ناهید از این حرف‌ها به خشم می‌آمد ولی جوابی نمی‌داد.

او دوباره رو به مایادیوی کرد و گفت: «مایا! تو دختر یک راجپوت هستی، راجپوت هیچ وقت قسم دروغ نمی‌خوره، من ازت می‌پرسم راستشو بگو، تو می‌دونستی که برادرت اینارو فریب می‌ده؟»

- نه! نه! برادرم این طوری نیست، من قسم می‌خورم!

- اگه ثابت بشه چی؟

- اون وقت من... من خودمو می‌اندازم تو چاه، خودمو می‌سوزونم، با دستای خودم گلومو می‌فشارم و خودمو خفه می‌کنم، تورو خدا این حرف‌ها رو نزن!

مایادیوی دیگر نتوانست چیزی بگوید و ناهید که خیلی تحت تأثیر اشک‌های او قرار گرفته بود گفت: «مایا! تو به حرفاش گوش نده، من به تو اعتماد دارم، اگه بر فرض برادرت تو این کار دست داشته تقصیر تو که نیست»

- من بازم می‌گم، برادرم این طوری نیست که شما فکر می‌کنین، تو رگه‌اش خون یه راجپوته، نمی‌تونه این قدر ناسپاس باشه.

ناهید گفت: «الان دشمن ما کسی است که مارو به زور از کشتی پیاده کرده و مارو به جای نامعلومی می‌بره.»

گنگو گفت: «دخترم! کاش می‌تونستم همه زن‌ها و بچه‌هارو با خودم بیارم، اما تو این قایق فقط چند نفر می‌تونن سوار بشن، تو جوونی و من می‌خوام تورو از دست دشمن

بی‌رحم نجات بدم، اما تو مایادیوی! شاید بتونی بقیه رو نجات بدی! من می‌خوام در مقابل آزادیت بقیه افراد رو آزاد کنم».

خالد به هوش آمد و چشمانش را باز کرد، با تعجب به اطرافش نگریست، همین که به یاد وقایع گذشته افتاد بلند شد و سرجایش نشست، سرش به شدت درد می‌کرد، دست روی سرش گذاشت و گفت: «کشتیمون کجاست؟ ما کجا داریم می‌ریم؟ گنگو! ظالم! بی‌رحم! چرا با ما این کار رو کردی؟ اونها چی فکر می‌کنن؟ مارو کجا داری می‌بری؟» گنگو با خونسردی جواب داد: «خالد! برای اولین باره که در زندگیم در برابر دشنام کسی ناراحت نشدم، هرچی دلت می‌خواد بگو، ولی من بد نکردم، اومده بودم مایارو ببرم، خواهر تو رو که زخمی دیدم دلم نیومد اونو به دست دشمن بسپارم».

خالد با تحقیر با مایادیوی نگاه کرد و گفت: حالا فهمیدم، جی‌رام از یک طرف سربازاشو فرستاد که به ما حمله کنن و از طرف دیگه تورو برای بردن مایا فرستاد، فکر می‌کنم رئیس دزدان جی‌رامه نه که تو».

- درست می‌گی، ولی من توبه کردم و جی‌رام توبه نکرده، ممکنه به خاطر خواهرش توبه کنه.

- پس تو مارو پیش او نمی‌بری؟

- می‌تونم ببینی، بندرگاه کدوم طرفه و ما به کدوم سمت داریم می‌ریم.

- پس مارو کجا می‌بری؟

- جایی که سربازان راجه نتونن مارو پیدا کنن.

- اگه راست می‌گی مارو پیش دوستامون ببر

- دوستات لحظه‌ای بعد تو زندان دیبل خواهند بود، تو بیرون زندان بیشتر می‌تونی بهشون کمک کنی.

خالد کمی امیدوار شد و گفت: «واقعا می‌خوای به ما کمک کنی؟»

- پسرم! مجبور نیستم دروغ بگم، اگر دشمنت می‌بودم با این خونسردی جواب دشنامتو نمی‌دادم.

روز بعد قایق به کنار رودخانهٔ سند رسید، گنگو دوستانش را دید که مشغول ماهیگیری بودند.

## زندانی

روز بعد در زندان باز شد، نگهبان دست بسته به جی‌رام احترام گذاشت و گفت: «جناب پرتاب‌رای شما را فراخوانده‌اند».

جی‌رام از برخورد نگهبان تعجب کرد و بدون این که چیزی بگوید همراهش بیرون رفت. پرتاب‌رای روی تختش نشسته بود، هدایای پادشاه سری لانکا که شب گذشته آنها را به غنیمت گرفته بود داخل تشتی در روبروی او قرار داشت.

چشمش به جی‌رام افتاد و درحالی که به جواهرات اشاره می‌کرد گفت: «جی‌رام! راجه بزرگ از هدایای پادشاه سری لانکا خیلی خوشحال خواهد شد. هر الماسش از تموم صندوق جواهری که تو آوردی بهتره».

جی‌رام نگاه خشم‌آلودی به او کرد و چیزی نگفت. پرتاب‌رای ادامه داد: «ولی صورتت زرد و چشمت قرمز شده، فکر می‌کنم تموم شب نخوابیدی، شاید جات تو سلول خیلی گرم بود، از بندرگاه که برگشتم به کلی فراموشت کردم، وگرنه لزومی نداشت این قدر تو سلول بمونی، من به راجه بزرگ پیام فرستادم، تا چند روز دیگه دستور راجه در مورد اسیران عرب می‌رسه».

جی‌رام گفت: «پس شما اونها رو به اسارت گرفتین؟»

- بله! دیروز هم به تو گفتم که این دستور راجه بزرگه.

- شما با اونها جنگیدید یا به عنوان میزبان اسیرشون کردید؟

- تو هنوز بچه‌ای، در جنگ همه چیز جاز می‌شه.

- خواهرم کجاست؟

- کی!

- خواهرم

- او کجا بوده؟

- سعی نکن منو گول بزنی، بازی کردن با آبروی راجپوت کار آسونی نیست، قبل از این، سرباز راجه بودم و حالا به عنوان سفیر پادشاه کاتیاوار اینجا اومدم، اینو بدون اگه کسی به خواهرم دست درازی بکنه از کاتیاوار تا راجپوتانه آتش جنگ به پا می‌شه. اون وقت راجه بزرگ به جای این که جون هزارها سربازو به خطر بندازه ترجیح می‌ده که



حاکم مغرور دیبل رو تحویل ما بده. در مورد عرب‌ها هم باید بگم که اون‌ها مهمون بودن، خیلی متأسفم که به خاطر من به مصیبت افتادن، ممکنه کسی در هندوستان به فریاد اون‌ها نرسه، ولی اینو بدون که اون‌ها خیلی قدرت دارن، هرگاه بخوان می‌تونن گلو تو بفشارن.

پرتاب‌رای می‌دانست که راجه بزرگ همیشه دیگران را مسؤول احکام اشتباه خود قرار می‌دهد. او مانند راجه بزرگ در مورد عرب‌ها زیاد نگران نبود اما حاضر نبود مسؤولیت خواهر سفیر پادشاه کاتیاوار را به عهده بگیرد، او گفت: «جی‌رام! من در مورد خواهرت هیچی نمی‌دونم».

- دروغ می‌گی! من اونو تو کشتی پیش عرب‌ها گذاشته بودم!  
- ما همه زن‌هایی را که در کشتی بودن به اسارت گرفتیم، اگر خواهرت با اون‌هاست من حاضرم همین حالا با تو برم و ازش معذرت بخوام. بلند شو بریم!  
فکر جستجوی خواهر طوری ذهن جی‌رام را مشغول کرده بود که از دیگران غافل شد و همراه پرتاب‌رای به‌راه افتاد. او از پرتاب‌رای پرسید: «با ناخداهای عرب چه کار کردین؟»

- اون‌ها تا آخرین لحظه جنگیدن، غیر از زن‌ها و بچه‌ها فقط تونستیم پنج نفر از اون‌هارو دستگیر کنیم، ناخداهای کشتی سری لانکا بعد از اندکی مقاومت تسلیم شدن.  
- یعنی شما همزمان با سری لانکا و عرب‌ها اعلام جنگ کردین.  
- من فقط دستور راجه بزرگرو انجام دادم و تا زمانی که در این پست هستم باید دستور راجه‌رو انجام بدم. اگه راجه در جواب نامه من، تورو بخواد و تو بتونی رضایت راجه‌رو در مورد آزادی اون‌ها جلب کنی خوشحال می‌شم، چرا بی‌خود مسؤولیت اسیران را به عهده بگیرم.

هر دو به محوطه زندان داخل شدند. نگهبانان با اشاره پرتاب‌رای درب سلول عرب‌ها را باز کردند، زن‌ها نقاب زدند و مردها با دیدن جی‌رام صورت خود را از او برگرداندند، زبیر در گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بود، با تنفر و تحقیر نگاهی به جی‌رام انداخت و صورتش را از او برگرداند. جی‌رام نگاهی به پرتاب‌رای کرد و گفت: «خواهرم اینجا نیست، اون کجاست؟»

پرتاب‌رای نگهبانی را صدا زد و پرسید: «همه زن‌های عرب اینجا هستن یا توی اتاق دیگری هم هستند؟»

- خیر مه‌راج! همه اینجا هستن.

جی‌رام رو به زبیر کرد و با عربی شکسته‌ای که بلد بود گفت: «زبیر! این طوری به من نگاه نکن! من تقصیری ندارم، تو می‌دونی خواهرم کجاست؟»

زبیر با صدایی که همچون غرش شیر می‌ماند گفت: «تو بیشتر از اونچه حدس می‌زدم انسان پستی هستی! نمی‌تونی با دروغ حقیقت‌رو پنهان کنی، ولی اینو بدون اگه یه تار مو از سر ناهید کم بشه هیچ جای این کره‌خاکی نمی‌تونه تورو پناه بده، برای به‌دست آوردن ناهید خواهرت‌رو تو کشتی گذاشتی، برنامتو خوب اجرا کردی، این هم‌پیمان خودتو به عنوان میزبان پیشمون فرستادی، منو از کشتی بیرون بردی و خودت از پشت سر حمله کردی و معلوم نیست ناهید رو کجا بردی، اگه قانون صلح و جنگتون همینه پس بدون که روزگار راجه بزرگتون به آخر رسیده.»

پرتاب‌رای که به خشم آمده بود شلاق را از دست نگهبان گرفت و به صورت زبیر کوبید. می‌خواست ادامه بدهد که جی‌رام جلو رفت و دستش را گرفت. پرتاب‌رای درحالی که سعی می‌کرد دستش را از دست جی‌رام خلاص کند گفت: «تو می‌تونی توهین به راجه بزرگو تحمل کنی اما من نمی‌تونم.»

جی‌رام گفت: «برای آخرین بار ازت می‌پرسم خواهرمو با اون دختر عرب کجا بردی؟» با این سؤال خشم پرتاب‌رای کمی فروکش کرد و بعد از اندکی فکر گفت: «ممکنه هنگام حمله برای انتقام اونو داخل دریا انداخته باشن.»

جی‌رام جواب داد: «این مردم در دشمنی هم شرافت‌رو از دست نمی‌دن، دختر عرب و خواهرم هر دو غیبتون زده و من فکر می‌کنم دست انسان ردیلی مثل تو پشت این ماجراست.»

زبیر رو به جی‌رام کرد و گفت: «نمی‌تونی با این حرفات گولم بزنی، ناهید، خالد و خواهرت با هم از تو کشتی غیبتون زده و من مطمئنم که اونها در اسارت شما هستن، انتظار هیچ احسانی از شما ندارم، ولی می‌خوام با راجه بزرگ حرف بزنی و تا اون وقت ناهید و خالد رو پیش ما بیارین.»

پرتاب‌رای که گویا چیزی تازه‌ای به ذهنش رسیده بود درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «حالا فهمیدم جی‌رام! اگه با اون دخترها کسی دیگه‌ایی هم غیش زده مسأله روشنه، دیشب یک قایق دولتی هم از بندرگاه دزدیده شده، ولی نمی‌تونه زیاد دور رفته باشه، همراهم بیا!»

هر دو از زندان بیرون رفتند و بر اسب‌سوار شدند و با سرعت به طرف بندرگاه تاختند. مسؤولین بندر نیز در مورد قایق به سرقت رفته گفته پرتاب‌رای را تأیید کردند و نگرانی جی‌رام در مورد مایا بیشتر شد. پرتاب‌رای چند قایق گشتی را مسؤول مراقبت از مناطق ساحلی شمال و غرب قرار داد و به جی‌رام اطمینان داد که خیلی زود خواهرش را پیدا خواهد کرد. جی‌رام همراه پرتاب‌رای به شهر برگشت. تا عصر از خواهرش هیچ خبری نشد، تصمیم گرفت به بندر برود ولی نگهبان به او گفت که پرتاب‌رای از او خواسته تا به دربار برود و او همراه سربازی به طرف کاخ پرتاب‌رای به راه افتاد.

## (۲)

زبیر و علی در باغ این کاخ به دو درخت نارگیل بسته شده بودند. پرتاب‌رای، چند سرباز و دو جلاد که شلاق به دست داشتند کنار آنها ایستاده بودند. گردن زبیر و علی پایین افتاده بود و لباس‌های پاره و اثرات شلاق نشان می‌داد که خیلی شکنجه شده‌اند. به پرتاب‌رای اطلاع دادند که جی‌رام آمده و جلادها با اشاره او شروع به شلاق زدن زبیر و علی کردند. زبیر مانند صخره‌ای محکم ایستاده بود ولی علی که کوچکتر بود تحمل این همه شکنجه را نداشت و با هر ضربه شلاق جیغی می‌کشید. جی‌رام همین که صدای جیغ علی را شنید دوید و هر دو جلاد را به عقب هل داد و رو به پرتاب‌رای کرد و گفت: «این ظلمه! گناهه! تو به من قول داده بودی که در مورد اینها منتظر دستور راجه بزرگ بمونی!»

پرتاب‌رای درحالی که به طرف علی اشاره می‌کرد گفت: «این پسر امروز تو شهر دستگیر شده، فکر می‌کنم با خواهرت و چند نفر دیگه از کشتی بیرون رفته و اونها یه جایی همین اطراف، تو شهر باید باشن.»

جی‌رام جلو رفت و از علی پرسید: «تو کجا بودی؟ خواهرم کجاست؟»  
علی نگاهی به جی‌رام کرد و سرش را پایین انداخت.

جی‌رام گفت: «اگه در مورد مایا چیزی می‌دونی بگو، می‌تونم نجات بدم.»

علی دوباره سرش را بالا گرفت و داد زد: «من نمی‌دونم، راست می‌گم، هیچی در مورد اون نمی‌دونم، قبل از اینکه خودمو تو دریا بندازم سراغ اونهارو گرفتم ولی نمی‌دونم چه‌طور غیبشون زد.»

- تو چه جوری وارد شهر شدی؟

- خودمو تو دریا انداختم و با شنا به ساحل رسیدم، اونجا تو کشتی مخفی شدم، امروز اومدم شهر و سربازها منو دستگیر کردن، شما همه ظالمید! من هیچ تقصیری ندارم.  
جی‌رام نگاهی به زیبر کرد ولی از شدت پشیمانی و نگرانی نتوانست برای گفتگو با او الفاظ مناسبی پیدا کند، نگاهش پایین و لبانش به لرزه افتاد و به هم چسبید. رو به پرتاب‌رای کرد و گفت: «اینهارو به حال خودشون بذار، من به اینها اصلا مشکوک نیستم.»

پرتاب‌رای گفت: «چه‌طور می‌تونم اینهارو به حال خودشون بذارم، اگه خواهرت تو کشتی بوده اینها باید بدونن که کجا رفته، شاید هنوز هم فکر می‌کنی من مجرمم؟ و من وظیفم می‌دونم که از زبون اینها به تو اطمینان بدم که اینها خواهر تو یه جایی بردن، اگر اون مرده اینها اونو تو دریا انداختن، حالا یا اینها باید اعتراف کنن یا تو باید قبول کنی که خواهرت از همون اول تو کشتی نبوده و تو به خاطر این که منو بترسونی داری نقش بازی می‌کنی.»

پرتاب‌رای دوباره به جلاد اشاره کرد و باران شلاق بر بدن زیبر و علی باریدن گرفت.  
جی‌رام فریاد کشید: «صبر کن! صبر کن! اینها مقصر نیستن، این ظلمه! ولشون کن!»  
ولی سر و صدایش سودی نداشت جلو رفت و سیلی محکمی به یکی از جلادها زد، ولی با اشاره پرتاب‌رای سربازان او را به عقب هل دادند. علی به جای جیغ زدن در حالت نیم‌بی‌هوشی آه می‌کشید. زیبر بعد از هر شلاق نگاهی به جی‌رام می‌انداخت و سپس چشمانش را می‌بست. بالاخره صدای علی ساکت شد و زیبر دیگر قدرت بلند کردن سرش و باز کردن چشمانش را از دست داده بود. پرتاب‌رای دستور داد میله‌ای

آتشین بیاورند. جی‌رام فریاد زد: «پرتاب تو ظالمی! رذلی! هرچی می‌خواهی منو شکنجه کن اما اونها رو ول کن».

پرتاب‌رای گفت: «با بد زبونی تو کاری ندارم، مسأله تو به راجه بزرگ مربوطه ولی چون اینها تو دست منه، چشماشونو درمیارم، تکه تکه شون می‌کنم، این محاله که اینها زنده بمونن و تو هم پیش راجه بزرگ منو مسؤول گم شدن خواهرت قرار بدی، اگه خواهرت از تو کشتی اینها گم شده من حتما سراغشو می‌گیرم، اگه لازم بشه همه زن و مردها به این روزگار دچار می‌شن».

سرباز میله آتشین را به پرتاب‌رای داد و او به طرف زیر حرکت کرد. جی‌رام با صدائی بلند گفت: «نه! نه! صبر کن، خواهرم تو اون کشتی نبود، من تنها اومدم، فقط می‌خواستم چون اینهارو نجات بدم».

پرتاب‌رای جواب داد: «ولی من از کجا بدونم که تو پیش راجه بزرگ با این دروغها علیه من حرف نمی‌زنی؟»

- پرتاب! من قول می‌دم، قول یه راجپوت، به من اعتماد کن»

- باید اونجا اینو هم بگی که هیچ دختری از کشتی غیبش نزده.

- اگه اونهارو آزاد کنی این قول رو هم می‌دم.

آزاد کردن یا نکردن اینها کار راجه بزرگه، فقط این قول رو می‌تونم بدم که دیگه شکنجه نشن. اینو هم باید قبول کنی که پیش راجه اعتراف می‌کنی که برای آزادی اینها منو تحت فشار قرار دادی و گم شدن خواهرت رو بهانه قرار دادی.

جی‌رام با این که احساس شکست می‌کرد گفت: «این قول رو هم می‌دم».

پرتاب‌رای میله آتشین را به زمین انداخت و گفت: «بی‌خود منو نگران کردی».

### (۳)

زبیر به هوش آمد، او داخل زندان نزدیک علی افتاده بود. جی‌رام پارچه‌ای را با آب سرد خیس می‌کرد و روی زخم‌های زبیر می‌گذاشت. یکی از زن‌های عرب سعی می‌کرد علی را به هوش بیاورد. زبیر همین که به هوش آمد نشست، جی‌رام لیوان آب را به او نزدیک کرد. بار دیگر احساس حقارت و خشم نسبت به جی‌رام در دل زبیر

بیدار شد ولی با دیدن چشمان پر اشک او کمی آب نوشید. جی‌رام فقط توانست بگوید: «زبیر! خیلی متأسفم» اشک از چشمان زیبایش سرازیر شد.

زبیر درحالی که تیسمی غمگین بر لبانش داشت گفت: «جی‌رام! تو برام معما شدی، با حاکم دیبل سازش کردی و مارو به این روز انداختی، بعدش به خاطر من با جلاد درافتادی، حالا هم داری اشک می‌ریزی، آخه منظورت از این کارها چیه؟»

صدای جی‌رام که حاکی از درد و رنج او داشت شنیده شد: «زبیر! به من اعتماد کن، من دوستت هستم، تو جون منو نجات دادی و یه راجپوت نمی‌تونه احسان کسی‌رو فراموش کنه، حاکم دیبل منو فریب داد، قبل از این که به کشتی شما حمله کنه منو تو سلول انداخت، تو به من مشکوکی، منو مسؤول می‌دونی، ولی من بی‌گناهم اگه خدا بخواد اینو ثابت می‌کنم.»

زبیر گفت: «اگه تو بی‌گناهی پس چرا نمی‌گی که چی سر خالد و ناهید اومده؟»  
- اگه تو در مورد مایا چیزی نمی‌دونی من در مورد خالد و ناهید چی می‌تونم بگم؟  
گفتم که تموم شب تو سلول بودم، شماها تو کشتی بودین، همون شب یه قایق از بندرگاه به سرقت رفته، اگر قبل از جنگ اونهارو جایی فرستادی تورو خدا از من پنهون نکن، من مطمئنم که تو برای نجات اونها از دست پرتاب‌رای اونهارو جایی فرستادی، فقط اینو به من بگو که مایا زنده ست و جاش امنه، قول می‌دم هر کاری از دستم بر بیاد براتون انجام بدم، من به پرتاب‌رای اطمینان دادم که خواهرم تو کشتی شما نبوده و گرنه او امروز شما رو زنده نمی‌داشت.

زبیر جواب داد: «کاش می‌تونستم به تو اعتماد کنم، شما دوتا ناهید و خالدرو پیش خودتون نگه داشتین، اون وقت می‌خواین مارو مسؤول گم شدن مایا قرار بدین، تا ما نتونیم پیش راجه در مورد ناهید و خالد چیزی بپرسیم.»

جی‌رام گفت: «زبیر! به من اعتماد کن دروغ گفتن به تو برای من فایده‌ای نداره، اگه تو و دوستات در مورد مایا و ناهید چیزی نمی‌دونین این نقشه پرتاب‌رای باید باشه، امروز به این خاطر جلوی من شما دو تا را شکنجه می‌کرد که نتونم در مورد مایا و ناهید از او چیزی بپرسم، من قول می‌دم و تو نمی‌دونی که قول یه راجپوت در مورد خواهرش چه قدر سخته.»

زبیر جواب داد: «خیلی ممنون. فعلا که ما زیر سایه شمشیرهای شماییم. راست و دروغ برام هیچ فرقی نمی‌کنه، نه می‌تونم پاداش راست‌رو بدم نه سزای دروغ‌رو. فقط اینو می‌دونم که به خاطر تو به این روز افتادیم، و تا وقتی که خالد و ناهیدرو نبینم نه می‌تونم به تو اعتماد کنم نه به حاکم دیبل. اگه در آینده ثابت بشه که تو بی‌گناهی من به خاطر بی‌اعتمادیم نسبت به تو معذرت خواهی می‌کنم، اگه حاکم دیبل مقصره باید سعی کنی صدامونو به راجه بزرگ برسونی. من به تو اطمینان می‌دم که هیچ کدوم از ما در مورد خواهرت یا در مورد ناهید و خالد هیچی نمی‌دونیم. افراد کشتی سری لانکا چند نفر را در حال پایین رفتن از کشتی ما و سوار شدن تو یک قایق را دیده بودند، اون قایق به طرف جنوب رفته اگه اونها رو با اون قایق دزدیده باشن مسئله روشنه، قایق از بندرگاه به سرقت رفته نه از کشتی ما. مسؤلین بندرگاه باید بدونن کی اون قایق‌رو برداشته».

جی‌رام دست به پیشانی‌اش زد و گفت: «پرتاب! رذل! مکار! ظالم! ترسو!... زبیر منو ببخش، من به تو مشکوک شدم، معذرت می‌خوام».

زبیر بیشتر از چشمان اشک آلود جی‌رام متأثر شد و درحالی که دست روی شانه‌اش می‌گذاشت گفت: «جی‌رام! تو برو و سراغشونو بگیر، پرتاب‌رای هم ظالمه و هم مکار. حرف دلتو به اون نگو و گرنه هیچ‌وقت نمی‌تونن سراغ خواهرتو بگیری و این خبر به گوش راجه هم نمی‌رسه».

جی‌رام از زندان خارج شد و نگهبان در زندان را بست. چند قدم رفت و دوباره برگشت و به نگهبان دستور داد در زندانی را که افراد کشتی سری لانکا در آن بودند باز کند. بعد از چند سؤال از آنها زمانی که برمی‌گشت در قلبش نوعی سنگینی احساس می‌کرد. افراد کشتی سری لانکا تمام حرف‌های زبیر را تأیید کرده بودند و او خودش را ملامت می‌کرد که چرا به زبیر مشکوک بوده است.

## نگرانی مایا

بعد از سه هفته ناهید در یکی از اتاق‌های قلعه‌ای ویران دراز کشیده بود. این قلعه که در اطراف برهمن‌آباد در میان جنگلی انبوه واقع شده بود در گذشته پناهگاه گنگو ودوستانش بود، آنها دوباره به این ویرانه پناه آورده بودند.

گنگو در مورد زخم و تب شدید ناهید خیلی نگران بود و به همین علت تا بهتر شدن حال ناهید جایی را انتخاب کرده بود که از خطر دور باشد. او قسم خورده بود که دوباره دست به چپاول و غارت نزند. او برای اجرای برنامه‌های خود به چند اسب و مقداری وسایل نیاز داشت. بعد از غرق شدن کشتی برای او فقط چهار الماس گران‌قیمت باقی مانده بود که همیشه آنها را همراه خود داشت. او در لباس تاجری گجراتی به برهمن‌آباد رفت و با فروش دو الماس توانست برای همه دوستانش اسب، شمشیر و مقدار زیادی غذا تهیه کند. گنگو می‌دانست که اطراف دیبل جای مناسبی برای اجرای برنامه‌های او نیست و از طرفی مطمئن بود که راجه بزرگ زبیر و دوستانش را در برهمن‌آباد یا آرور نزد خودش احضار خواهد کرد. در چند روز گذشته دوستان گنگو مسیر بین برهمن‌آباد و دیبل را زیر نظر داشتند. خالد دیگر هیچ شکی در مورد گنگو نداشت. مایادیوی نیز با مراقبت خوبی که از ناهید می‌کرد اعتماد گنگو را نسبت به خود جلب کرده بود. ناهید نیز به او اعتماد داشت ولی حرف‌هایش بر خالد اثری نداشت، گویا او برای خالد وجود خارجی نداشت. مایا در حضور خالد باند زخم ناهید را عوض می‌کرد، به او دارو می‌داد و سعی می‌کرد خالد را متوجه خود گرداند. با زیر پا گذاشتن غرورش رو به خالد می‌کرد و می‌گفت: «حال خواهرتان بهتره، این زخم خیلی زود خوب می‌شه... ناهید حالا خوب شده شما ناراحت نباشین... خدا کمکتون می‌کنه». ولی وقتی جوابی از خالد نمی‌شنید احساس می‌کرد که گوش و چشم خالد برای او بسته شده‌اند. از ابتدای دریای سند تا اینجا که رسیده بودند و سفر طولانی را با کشتی پشت سر گذاشته بودند، هیچ تغییری پیش نیامده بود، هر روز صبح همان خورشید قبلی طلوع می‌کرد و شب آسمان با همان ماه و ستارگان آراسته می‌شد، ولی بعد از تغییر برخورد خالد با او تمام خوشی‌های دنیا برایش تلخ شده بود، اگر خالد با تبسمی جواب لبخندش را می‌داد، اگر برای یک دفعه هم می‌پرسید مایا



چه طوری؟ اگر دستانش اندکی اشک گونه‌هایش را پاک می‌کردند، مایا می‌توانست با وجود جدایی از برادرش خوشحال باشد که پروردگار راه او و خالد را از هم جدا نکرده. او در طول سفر دعا می‌کرد که کاش هیچ‌وقت سفرش با خالد پایان نیابد. کاش توفان جهت کشتی را تغییر می‌داد و او همراه با خالد به جزیره‌ای می‌رسید که چشمه‌های آب زلالش صفای محبت را به تصویر می‌کشند و آبشارهایش ترانه محبت می‌سرایند و درختان سرسبز با این ترانه می‌رقصند. بعد از رسیدن به بندرگاه دیبل دنیای خواب‌های رنگینش برای لحظه‌ای به هم ریخت، زمانی که همراه خالد سوار قایق شد دوباره در عالم تصور دنیای جدیدی برای خودش می‌ساخت ولی حادثه ناگوار دیبل جوان پرشوری مثل خالد را مجسمه‌ای ساخته بود که در برابر نگاه‌های محبت‌آمیز مایا هیچ تحرکی از خود نشان نمی‌داد، بلکه در چشمانش غیر از نفرت و حقارت چیزی برای مایا نبود.

در میان آنها ناهید تنها کسی بود که به بی‌گناهی مایا ایمان داشت. او با حس زنانه‌اش احساسات و شور درونی مایا را به خوبی حس می‌کرد. هر فرصتی را غنیمت می‌شمرد و پاکی و بی‌گناهی مایا را برای خالد بیان می‌کرد. خالد سعی می‌کرد موضوع صحبت را عوض کند و او می‌گفت: «خالد! تو خیلی سنگدلی! نمی‌بینی که صورت سرخ و سفیدش مانند گل‌های پاییزی پژمرده شده، درسته که برادرش بد بود اما قلبم می‌گه این دختر بی‌گناهی، اون تورو آخرین پناهش می‌دونه، تو می‌تونی تسلیش بدی، او می‌گه اگه ثابت بشه که برادرش در این سازش دست داشته ترجیح می‌ده به جای رفتن پیش او بمیره».

و خالد جواب می‌داد: «تو روز روشن نیازی به چراغ احساس نمی‌کنم، بعد از اون چه با چشمم دیدم نمی‌تونم در مورد این دختر نظر دیگه‌ای داشته باشم».

## (۲)

بعد از چند روز ناهید کمی بهتر شد و می‌توانست راه برود ولی اثر زخم هنوز خوب نشده بود. خالد گاهی با چند نفر برای گشت به اطراف می‌رفت.

غروب یکی از روزها گروهی که برای گشت رفته بودند برگشتند اما از خالد و گروه چهار نفره‌اش خبری نبود. ناهید بعد از نماز مغرب برای سلامتی برادرش دعا می‌کرد. گنگو چند نفر را به دنبال خالد فرستاد و خودش بالای درخت بزرگی رفت تا شاید بتواند خبری از خالد به دست آورد. مایا بیرون قلعه داخل جنگل انبوه به اطراف سر می‌کشید، ناگهان صدای سم اسب‌ها را شنید، درحالی که قلبش می‌تپید با سرعت به جلو دوید. لباسش به خارهای بوته‌ای گیر کرد. او مشغول درآوردن خارها از دامنش بود که خالد و همراهانش به او رسیدند. خالد ایستاد و پرسید: «خواهرم چه‌طوره؟» صدای دلنوازش به قلب مایا نشست. نگاهش را به خالد دوخت و شاخه‌خارداری را که با زحمت از دامنش جدا کرده بود از دستش رها شد و دوباره به دامنش چسبید. خالد دوباره پرسید: «خواهرم که خوبه نه؟»

- بله، حالش خوبه، ولی شما خیلی دیر کردین.

- تو اینجا چه کار می‌کنی؟

- من ... هیچی!

این را گفت و مشغول درآوردن خارها از لباسش شد ولی نگاهش هنوز به خالد دوخته شده بود. خالد از اسب پایین آمد و همراهانش با نگاهی پرمعنی به همدیگر لبخندی زدند و حرکت کردند. خالد مشغول درآوردن خارها از لباس مایا شد. ضربان قلب مایا سرعت گرفت و اشک شوق در چشمانش حلقه زد. دستان لرزانش را روی دست خالد گذاشت. خالد شاخه را از دامنش جدا کرد و گفت: «اینو بگیر». مایا با عجله شاخه را گرفت ولی خاری به دستش فرو رفت و شاخه دوباره به دامنش چسبید. او با اینکه احساس درد می‌کرد لبخندی زد، لبخندی آغشته با اشک شوق صورتش را از گل‌های پرشبنم زیباتر کرده بود. خالد نگاهش کرد و چشمانش را پایین انداخت و گفت: «بیار من درش میارم».

مایا بدون این که چیزی بگوید دستش را به طرف خالد دراز کرد او درحالی که خار را از دست مایادیوی بیرون می‌آورد پرسید: «چرا اینجا اومدی؟»

مایا جواب داد: «تو قلعه گرم بود، اومدم بیرون کمی هوا بخورم».

اما قلبش می‌گفت: تو واقعا نمی‌دونی من چرا اینجا اومدم؟ کاش تموم عمر خار به دستم فرو بره و تو مشغول در آوردنش باشی».

خالد جواب داد: «ولی الان زیر درختها گرمی هوا بیشتره!»  
مایا با دست‌پاچگی نگاهی به خالد کرد و گفت: «داشتم طرف دریا می‌رفتم».

- دریا که اون طرفه!

- من می‌خواستم همون طرف برم ولی...

- ولی چی؟

- صدای پای اسب‌هارو که شنیدم این طرف اومدم، شما امروز خیلی دیر کردین،  
من... دلواپس شدم.

- نمی‌تونم علت دلواپسیتو بفهمم، اگه منم مثل زبیر و دیگران تو زندان بودم تو خیلی  
احساس راحتی می‌کردی، ولی باید بدونی که منم اینجا زندانیم، نمی‌تونم مثل برادرت  
خواهرمو بذارم و برم.

این حرف خالد تیری بود که به قلب مایا نشست. او مانند سنگی بی‌حرکت سرچایش  
ایستاده بود، با نگاهی متفاوت به خالد خیره شد و اشک در چشمان سیاه و  
درخشنده‌اش حلقه زد و بعد از لحظه‌ای قطرات بزرگ اشک مثل دانه‌های مروارید بر  
گونه‌هایش جاری شد، و مایا چهره‌اش را با روسری‌اش پوشاند. خالد گفت: «بریم داره  
دیر می‌شه».

با صدای خالد مایا سرش را بالا گرفت. دامنش از خارها آزاد شده بود و خالد که لگام  
اسب را در دست داشت آماده رفتن بود. مایا گفت: «شما برین! من خودم میام ولی  
برای آخرین بار می‌گم که من بی‌گناهم، اگه برادرم در این سازش دست داشته چرا  
من باید جورشو بکشم؟»

خالد جواب داد: «کسی نمی‌خواد تورو مجازات کنه، خیلی زود پیش برادرت خواهی  
رفت، او خیلی از تو دور نیست، فقط سه چهار کیلومتر دورتر، کنار دریا، بالای تپه‌ای  
خیمه زده. او برای جایزه گرفتن از راجه بزرگ داره اسیرارو به برهمن‌آباد می‌بره،  
حاکم دیبل هم همراهشه، فردا به برهمن‌آباد می‌رسن، شاید همین امشب پیام ما به  
برادرت برسه، اگه حاضر بشه اسیرارو رها کنه تو می‌تونی بری، من از اولش راضی  
نبودم تورو اینجا نگه دارم، مذهب و اخلاق ما اجازه نمی‌ده دست روی زن‌های  
بی‌سرپناه بلند کنیم، تو خیالت راحت باشه».

- کی به شما گفته برادرم داره دوستاتونو به برهمن آباد می بره؟ ممکنه خودشم به عنوان یک اسیر داره همراه حاکم دیبل به اونجا می ره.
- امروز با چشم خودم دیدم، روی یه اسب مشکی سوار بود و بقیه توی گاری به زنجیر بسته شده بودند. بریم داره دیر می شه، گنگو منتظرمه.
- شما برین، منم الان میام.

### (۳)

- خالد پیاده به راه افتاد و به قلعه رسید، گنگو بیرون قلعه منتظرش بود. او را که دید با لبخندی پرسید: «خالد! مایارو کجا گذاشتی؟»
- و او با بی اعتنایی جواب داد: «داره میاد».
- داره شب می شه، چرا با خودت نیاوردیش؟
- شما برو بیارش، به من گفت تو برو من خودم میام.
- گنگو با لبخند گفت: «زن، مخلوق عجیبی است، دزدکی دیدت میزنه، تو خارها به خاطر تو راه میره، اما همین که کمی به طرفش توجه کردی مثل آهوی وحشی فرار می کنه!»
- خالد جواب داد: «حال و حوصله شعر و شاعری رو ندارم، حالا بگین چه کار باید بکنیم؟ جریان قافله دیبل رو که شنیدین».
- آره شنیدم. دویست نفر مسلح همراهشونه. با این تعداد کم نمی تونیم با اونها بجنگیم، برای آوردن جی رام به اینجا برنامه ریزی کردم.
- شما هم مثل ناهید از حرف های این دختر متاثر شدین.
- گنگو لبخندی زد و گفت: «عزیزم! تو از من بیشتر تحت تأثیر قرار گرفته ای، به هر حال من مطمئنم که او بی گناهه».
- با این وجود می خوام جی رامو تهدید به قتل خواهرش کنی؟
- برای آزادی دوستانت چاره دیگه ای نداریم.
- ولی اگه جی رام برای جلب رضایت راجه از خواهرشم بگذره چی؟
- فکر نکنم، ولی اگه جی رام تا این حد رذل باشه بر ما لازمه که این دختر بی گناه رو از دستش نجات بدیم، اون خودش هم به جای جی رام ترجیح می ده در پناه تو باشه.

- تا چند روز دیگه خواهرت می‌تونه به سفرش ادامه بده و من شمارو تا مرز مکران می‌رسونم.

- ولی چه طوری دوستانونو تو سختی تنها بذاریم و بریم!  
- اونجا بهتر می‌تونن کمکشون کنن، فکر می‌کنم که علاوه بر عرب‌ها، افراد کشتی سری‌لانکارو به این علت اسیر کردن که راجه نمی‌خواد خبر غارت کشتی‌ها از ایالت سند بیرون بره. اگه این خبر به مکران برسه مسلمون‌ها تحملش نمی‌کنن، ولی تا ناهید خوب نشده نمی‌تونن برن، اگه جی‌رامرو دستگیر کنیم شاید بتونیم حداقل زیبر رو آزاد کنیم.

- اگه این کار بشه خیلی خوبه، من هیچ عربی‌رو نمی‌شناسم، در بصره و دمشق هم شاید کسی به حرفم گوش نده، ولی زیبر هزاران نفر رو اونجا می‌شناسه. خوب! نگفتین امشب مسؤولیت‌م چیه؟

گنگو جواب داد: «تو فعلا استراحت کن. مایا هنوز نیومده! ممکنه از راه دیگه وارد قلعه شده.

خالد گفت: «من می‌رم بینم» و به طرف ساختمان دوید، بعد از لحظه‌ای برگشت و گفت که مایا هنوز نیامده.

گنگو پرسید: «تو کجا ازش جدا شدی؟»

- پشت همین درخت‌ها، تقریبا صد متر دورتر.

- ناراحتش که نکردی؟

- نه، ولی اون عادت کرده که برای هر حرفم اشک بریزه! البته یه اشتباهی از من شده

- چه اشتباهی؟

- بهش گفتم که برادرش همین نزدیکی‌هاست.

- عبور از این جنگل در شب، کار زن‌ها نیست.

سپس گنگو چند نفر را دنبال مایا فرستاد و رو به خالد کرد و گفت: «فکر می‌کنم داره با همون خارها حرف می‌زنه، تو این طرف برو، منم به طرف دریا می‌رم، گرچه بعید می‌دونم ولی گاهی زن‌ها مایوس که می‌شن یه بلایی سر خودشون میارن».

(۴)

مایا بعد از رفتن خالد کنار شاخه‌های خاردار ایستاد، خارهایی که خالد با دستش از دامن او بیرون آورده بود برایش از گل‌های رنگارنگ و خوشبو بهتر می‌نمود. او تصور لحظاتی را می‌کرد که خالد به او نزدیک شده بود، صدای خالد هنوز در گوش مایا می‌پیچید و امید و یاس بر او سایه می‌افکند. قلبش جولانگاه خیالات متفاوتی در مورد خالد شده بود. گاهی او را مظهر قهر و غضب و گاهی مالک محبت و ایثار می‌پنداشت. بعد از چند لحظه درحالی که بار گرانی بر قلبش احساس می‌کرد به طرف دریا رفت.

قایقی در کنار ساحل دیده می‌شد، همان قایقی که آنها با او به اینجا رسیده بودند و مایا ساعت‌ها در داخل آن با ستاره‌ها درد دل کرده بود. روی لبه کشتی نشست و پاهایش را به داخل دریا دراز کرد. آب دریا پاهایش را نوازش می‌کرد. صدای زوزه گرگ‌ها و روباه‌ها از اطراف شنیده می‌شد. مایا از خودش پرسید: «اگه گرگی بیاد چی؟» و خودش جواب داد: «سعی نمی‌کنم ازش فرار کنم، روبروش می‌ایستم و صبح وقتی جسد منو اینجا ببینه چه حالی بهش دست می‌ده؟ می‌گه: مایا! چرا اینجا اومدی؟ می‌دونستم تو بی‌گناهی ومن داشتم شوخی می‌کردم، مایا منو ببخش، نتونستم خوب درکت کنم. نه! نه! شاید این طوری نگه اون می‌گه: دختره دیوانه بود، واقعا من دیوونم، تو قلبش جایی برای من نیست. اون داشت چندتا خار از لباسم درمی‌آورد و من فکر می‌کردم که خوشبخت‌ترین فرد دنیا شدم، او قلبش از سنگه، ظالمه، به هیچ کس اعتماد نداره، حقم داره، برادرم با اونها برخورد خوبی نکرده، کاش او برادرم نمی‌بود، کاش تو کشتی به من می‌گفت چه نقشه‌ای داره تا من این طوری دل به خالد نمی‌بستم، حالا می‌خواد منو پیش برادرم بفرسته، اگه همین خواست خدا بود چرا منو به کشتی اون رسوند؟ در دیبل که می‌خواستیم از هم جدا بشیم چرا باز مارو یک‌جا کرد؟ او از من متنفره پس چرا با نگاه محبت اونو نگاه می‌کنم؟ چرا سعی می‌کنم در توفان‌های ناامیدی، چراغی روشن کنم؟ شاید من مجبور بودم... از قدرتم خارج بود... حالا هم مجبورم... کسی رو ندارم... تنه‌ایم... من از خدای او کمک خواستم، خدایی که او همیشه اونو عبادت می‌کند. ولی فقط اشک و آه نصییم شده!

فقط اشک و آه... کاش به دنیا نیومده بودم... کاش موجهای دریا به من رحم نمی‌کردن».

مایا دست زیر چانه گذاشته و درحالی که به دریا خیره شده بود اشک می‌ریخت.

کسی دست روی شانهاش گذاشت آهسته گفت: «مایا».

او جیغ آهسته‌ای کشید و به عقب نگاه کرد، گنگو نزدیکش ایستاده بود. او گفت:

«ترسیدی عزیزم! این وقت شب اینجا چه کار می‌کنی؟»

او درحالی که اشکهایش را پاک می‌کرد گفت: «هیچی».

- داری گریه می‌کنی! اتفاقی افتاده؟

مایا جوابی نداد. گنگو دوباره پرسید: «تنهایی این وقت شب اینجا نمی‌ترسی؟ گوش

کن، از هر طرف صدای زوزه گرگها میاد، پاشو همراهم بیا».

- من از شما یه سوالی دارم

- چیه؟ پرس

- واقعا شما می‌خواهین منو پیش برادرم بفرستین؟

- قبل از جواب دادن می‌خوام نظر تورو بدونم.

- شمارو به خدا منو پیش اون نفرستین!

- چرا؟

- نمی‌خوام اونجا برم، اون شیر مادرمو پاس نداشته.

- این حرف دلته یا می‌خواهی سرمنو شیره بمالی؟

- کاش می‌تونستم قلبمرو بشکافم که شما خودتون ببینین.

- ولی دلیل متنفر بودن از جی‌رام چیه؟

- من در موردش حرفهای خالدرو شنیدم، حالا در فریب کاریش شکی ندارم.

- ممکنه با فرستادن تو پیش اون بتونیم زبیر و دوستاشو آزاد کنیم.

- اگه جی‌رام یه دفعه شمارو فریب داده دوباره می‌تونه این کارو بکنه، به هیچ وجه

نباید بدونه من اینجام وگرنه با سربازهای راجه تموم این جنگلرو محاصره می‌کنه،

ناهید هنوز نمی‌تونه خوب راه بره، محافظت از او براتون مشکل می‌شه.

- دخترم! تو مطمئن باش جی‌رام با دیدنت همهٔ مکاریشو فراموش می‌کنه، مشکلی برای ناهید پیش نیاد، می‌تونم اونو به جای امن تری بفرستم.
- یعنی اگه اون اسیرارو تحویل شما بده منو پیش اون می‌فرستین؟
- عزیزم! اون برادرته، چرا ازش می‌ترسی؟
- من تو دنیا کسی رو ندارم، برادرم می‌خواست منو فدای نقشه‌های شومش کنه و من به دست شما افتادم، حالا شما هم منو دختر صدا می‌کنین و می‌خواین برای برنامه‌هاتون از من استفاده کنین، اینم قسمت‌م بوده، کاش از خودم اختیاری داشتم، کاش می‌تونستم راهمو خودم انتخاب کنم، ولی برای من خوب و بد هیچ معنایی نداره، من در این توفان به پر کاهی می‌مونم که هر موجی به هر طرف خواست منو می‌بره، بود و نبودم برابره.
- گنگو کمی فکر کرد و گفت: «اگه این مسأله به اختیار تو واگذار بشه چه کار می‌کنی؟»
- مایا که چراغ امید در قلبش روشن شده بود گفت: «من موندن پیش شمارو به آزادی ترجیح می‌دم».
- چرا؟
- نمی‌خوام ناهیدرو در بیماری تنها بذارم.
- مایا! من یه چیزی می‌پرسم، راستش رو بگو، خالدرو دوست داری؟
- مایا نگاهش را پایین انداخت
- مایا! جوابم رو بده.
- شما چرا می‌پرسین؟
- چون بعد از شنیدن حرف دلت شاید بتونم در موردت تصمیم بهتری بگیرم.
- نمی‌دونم، فقط اینو می‌دونم که بدون اون نمی‌تونم زنده بمونم.
- می‌دونی، هنوز در مورد تو شک داره، قلبش از صخره‌های دریا هم سخت‌تره من تورو دخترم صدا کردم، از امروز منو در غم و شادیت شریک بدون. نمی‌خوام برای به‌دست آوردنش همه چیزتو فدا کنی، ممکنه هیچ‌وقت نتونی محبت بی‌آلایشتو به او ثابت کنی، برای این کار باید راه دشواری رو طی کنی.
- من برای هرکاری حاضریم، اما جدایی از او برای من قابل تحمل نیست.



- فکر برادرت که اذیتت نمی‌کنه؟  
- اون خودشو به راجه فروخته، دیگه برادر من نیست، ازش متنفرم!  
- می‌خوام هر طوری که شده اونو اینجا بیارم، اونو که دیدی دلت بحالش که نمی‌سوزه؟ او دوستای صمیمی‌شو فریب داده، اگه فیصله به تو سپرده بشه چه برخوردی باهاش می‌کنی؟  
- همون برخوردی که با افراد مکار و ترسو می‌شه.  
گنگو دوباره با تاکید گفت: «ببین مایا! خوب فکر کن و جوابمو بده، امتحان سختیه، ممکنه برادرتو جلوت بیارم و شمشیر انصافو به دستت بدم»  
- من فکرامو کردم، الان دیگه لایق ترحم نیست.  
گنگو می‌خواست چیزی بگوید که صدای خالد از پشت درخت‌ها شنیده شد.  
- مایا! مایا! کجایی؟  
گنگو رو به مایا کرد و گفت: «تو یه جایی مخفی شو و تا وقتی که صدات نکردم بیرون نیا».  
مایا بدون توقف دستورش را پذیرفت. گنگو از قایق پیاده شد و کنار دریا ایستاد.  
خالد دوباره صدا زد. گنگو گفت: «خالد من اینجا».

## (۵)

خالد از میان درخت‌ها بیرون آمد و پرسید: «مایا پیدا نشده؟ شما اینجا چکار می‌کنین؟»  
گنگو درحالی که سعی می‌کرد صورتش را غمگین جلوه دهد گفت: «مایا رفت، آه بیچاره!»  
خالد بهت زده شد و پرسید: «کجا رفت؟ اتفاقی افتاده؟»  
- خالد! کار خوبی نکردی، کاش دلشو نمی‌شکستی.  
- آخه چی شده! به خاطر خدا به من بگو چه اتفاقی افتاده؟  
- حالا افسوس خوردن چه فایده‌ای داره، اتفاقیه که افتاده، کاش او عاشق انسان سخت‌دلی مثل تو نمی‌شد.

خالد که اعصابش کاملا به هم ریخته بود دست روی شانه گنگو گذاشت و درحالی که او را تکان می داد، فریاد کشید: «تورو خدا اذیتم نکن! بگو چی شده؟»

- مایا غرق شد! اینجا که رسیدم او کنار دریا ایستاده بود، صدایش زدم اما او به جای جواب دادن خودشو تو دریا انداخت، تا لباسمو درآوردم موج اونو خیلی دور برده بود، وقتی داخل آب پریدم او از دست رفته بود.

خالد دوباره فریاد زد: «مایا داشت غرق می شد اون وقت تو مشغول در آوردن لباسات بودی! بی رحم! ظالم! راهزن!!! فکر می کردم انسان شدی!»

- اگه با لباسام تو آب می پریدم، منم غرق می شدم.

- فکر می کنی از غرق شدن تو دنیا اتفاقی می افته؟

- از مردن او چه اتفاقی افتاده؟ دلش از برادرش شکسته بود، از رفتار تو هم که مایوس شده بود، خوب شد به جای رنج بردن و هر لحظه مردن و زنده شدن، یه دفعه غرق شد، البته وقتی داشتم لباسمو درمی آوردم و موج اونو در آغوش گرفته بود با صدای بلند داد زد و گفت: گنگو! تلاش برای نجاتم بی فایده ست، سلام منو به خالد برسون، نمی تونستم بعد از ناامید شدن از محبتش زنده بمونم.

خالد مدتی بی حرکت ایستاده بود. گنگو دست برشانه اش گذاشت و گفت: «بریم خالد! دیگر کاری از دستمون برنمیاد، اتفاقیه که افتاده.»

خالد دست گنگو را از روی شانه اش پایین انداخت و گفت: «تو برو!»

- بیا بریم، امشب خیلی کار داریم.

- خالد با عصبانیت گفت: «گنگو! تورو خدا برو، تنهام بذار!»

- فکر نمی کردم این قدر از مرگش ناراحت بشی، وگرنه به قیمت جونم که شده نجاتش می دادم.

خالد که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «ناراحت! گنگو فکر می کنم قلب یه انسان تو سینه ات نیست، این بزرگترین سانحه در زندگیمه، من باعث مرگش شدم، هیچ وقت خودمو نمی بخشم.»

- ولی همیشه می گفتی اونو پیش برادرش بفرست، اگه از جداییش ناراحت نمی شدی چرا از مردنش متأسفی؟

- گنگو! تورو خدا رو زخمام نمک نپاش، من نتونستم خوب درکش کنم و حالا تحمل این سانحه رو ندارم.

- ول کن خالد، مطمئنم که اگه زنده هم بشه غرورت اجازه نمی‌ده جواب عشق و محبتشو بدی. دوباره همون برخوردرو با اون می‌کنی، حالا هم بعد از چند روز فراموشش می‌کنی.

خالد بدون این که چیزی بگوید روی تنه درختی که به زمین افتاده بود نشست و به دریا خیره شد و با لحن پرسوزی گفت: «مایا! مایا! این چه کاری بود که کردی!» گنگو دوباره گفت: «خالد! حالا باید مثل یه مرد صبور باشی».

- گنگو! تو برو، من الان میام.

- باشه هر طور میلته.

گنگو به جای این که به سمت قلعه برود از پشت درختها نزدیک قایق رفت و آهسته صدا زد: «مایا! حالا بیا بیرون».

قلب مایا به شدت می‌تپید، او همه حرفهای گنگو و خالد را شنیده بود. مرگی که بتواند او را تا این حد به خالد نزدیک کند، برایش از زندگی بهتر بود. او آه و ناله خالد را می‌شنید و می‌ترسید بعد از این شوخی، خالد برای همیشه به او بدگمان شود. با خودش گفت: «کاش واقعا غرق می‌شدم».

و دریک لحظه این فکر به تصمیمی ترسناک مبدل گشت. گنگو دوباره او را صدا زد، وقتی برای فکر کردن نداشت، بلند شد و داخل دریا پرید.

گنگو درحالی که مایا، مایا می‌گفت دوید. خالد با دیدن این صحنه به سرعت بلند شد و هر دو داخل دریا پریدند. گنگو فریاد می‌زد: «خالد بگیرش، اون مایاست!... مایا! صبر کن! جلوتر خیلی خطرناکه!» اما او تلاش می‌کرد که خود را به آغوش موجهای بزرگ و بی‌رحم برساند.

خالد به سرعت به طرفش می‌رفت، وقتی دید خالد به او نزدیک می‌شود سرش را زیر آب فرو برد. خالد غوطه زد و بازویش را گرفت، گنگو هم رسید و هر دو او را به کنار ساحل آوردند.

گنگو نفس راحتی کشید و گفت: «خالد! این دختر واقعا دیوونست، دیوونته بی توجهی تو!» سپس رو به مایا کرد و گفت: «مایا! چرا این کارو کردی؟»

- شما چرا این شوخی رو با او کردین؟

گنگو رو به خالد کرد و گفت: «معذرت می خوام! می خواستم کمی حالتو بگیرم، من اونو کنار قایق مخفی کردم، فکر نمی کردم دست به چنین کاری بزنی، شما هر دو عاشق هم هستین و من از این بابت خیلی خوشحالم».

خالد چیزی نگفت. اشک در چشمانش حلقه زده بود، اشک شادی، محبت و سپاس.

گنگو پرسید: «خب حالا نظرت در مورد آینده مایا چیه؟»

- کسی نمی تونه در موردش تصمیم بگیره، اون خودش باید در مورد آیندش تصمیم بگیره.

## خواهر و برادر

صبح روز بعد افراد پرتاب‌رای آمادهٔ سفر می‌شدند. جی‌رام بعد از حمام کردن با آب دریا، مشغول عوض کردن لباسش بود که تیری از پشت درخت‌ها به طرفش پرتاب شد و در چند قدمی‌اش به زمین فرو رفت؛ دستمال سفیدی به تیر بسته شده بود. جی‌رام نگاهی به اطرافش انداخت و تیر را از زمین درآورد. دستمال را باز کرد، روی دستمال با زغال نوشته شده بود:

«جی‌رام! خجالت می‌کشم به اسم برادر تو را صدا بزنم، اگر می‌خواهی نجاتم دهی همراه گنگو بیا و گرنه مرا نخواهی دید. (خواهر بد قسمت، مایا)»  
جی‌رام به سمتی که تیر پرتاب شده بود دوید، نزدیک درخت‌ها که رسید صدا زد:  
«گنگو! گنگو! کجایی؟»

گنگو آهسته پاسخ داد: «من اینجا، این طرف.»

جی‌رام از میان چند درخت گذشت و گنگو را سوار بر اسب دید. لگام اسب را گرفت و با بی‌قراری پرسید: «گنگو! مایا کجاست؟ حالش چه‌طوره، چه‌طوری پیش شما اومد؟»

- مایا زنده‌ست، می‌تونم تورو پیشش ببرم، آماده‌ای با من بیایی؟

- من حاضرم به‌خاطرش از هفت دریا بگذرم، تورو خدا بگو اون کجاست؟

- از این‌جا زیاد دور نیست، پشت سرم سوار شو.

- اگه دوره می‌تونم اسبمو بیارم؟

- اشکالی نداره، ولی بدون اگه بخوای باز هم زرنگی کنی هیچ‌وقت مایارو نمی‌بینی، من اینجا منتظرم.

- من الان میام.

جی‌رام این را گفت و به طرف اسبش دوید. گنگو جایش را عوض کرد و پشت چند درخت ایستاد. بعد از لحظه‌ای جی‌رام رسید ولی گنگو را آن‌جا ندید و صدایش زد. گنگو بعد از این که مطمئن شد کسی همراهش نیست او را پیش خودش خواند. جی‌رام قبل از حرکت چند سؤال از گنگو پرسید ولی گنگو گفت که پیش خواهرش که برسد همه چیز روشن خواهد شد. کمی که جلوتر رفتند ده نفر از افراد گنگو از داخل بوته‌ها بیرون آمدند و به او پیوستند. جی‌رام که مشکوک شده بود لگام اسب را

کشید و گفت: «گنگو! چه اتفاقی افتاده؟» ولی قبل از این که گنگو جوابی دهد افرادش جی‌رام را محاصره کردند. یکی از افرادش جلو رفت و لگام اسب را از دست جی‌رام گرفت. برخلاف انتظار، جی‌رام هیچ مقاومتی نکرد و وقتی افراد گنگو خواستند اسلحه‌اش را از او بگیرند، خودش شمشیر و نیزه‌اش را به آنان تحویل داد. یکی از افراد گنگو می‌خواست خنجر کوچکی را که به کمرش آویزان بود از او بگیرد، ولی گنگو با اشاره او را از این کار باز داشت.

جی‌رام گفت: «تو می‌دونی که بعد از شنیدن پیام مایا فرار نمی‌کنم»

- بخوای هم نمی‌تونی فرار کنی، افرادم در تمام جنگل کمین کرده‌اند.

- ولی من کاری برخلاف وعده نکردم، هر جا بگی حاضرم برم.

- کسی که انسان پاکی مثل زبیر رو فریب می‌ده، هیچ اعتباری نداره، بهتره که چشماتو ببندی و همراهم بیایی.

قلعه نزدیک بود ولی گنگو بنا بر احتیاط مسافت طولانی را اختیار کرد و از بیراهه رفت. به قلعه رسیدند و از اسب‌ها پیاده شدند. جی‌رام خالد را دید که داشت از قلعه بیرون می‌آمد. دستش را به سوی خالد دراز کرد. - خالد! خالد! تو هم اینجا، خواهرت کجاست؟

خالد به جای این که جوابی بدهد نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و از کنارش گذشت و پیش گنگو رفت. دل جی‌رام گرفت، پاهایش به زمین می‌خکوب شدند، دست‌هایی که برای استقبال خالد بلند شده بودند، با ناامیدی پایین آمدند. با یأس و درماندگی به اطرافش نگاه کرد و دوباره به طرف خالد خیره شد؛ خالد نگاهش را برگرداند.

جی‌رام با اندوه گفت: «خالد! نمی‌دونم چرا این قدر در نگاه شما حقیر شدم، من بی‌گناهم! با من این طور برخورد نکن، مایا کجاست؟»

## (۲)

صدایی از پشت او را متوجه خود ساخت:

- من اینجا.

قلب جی‌رام تکان خورد، به پشت سر نگاه کرد، مایا در چند قدمی او ایستاده بود.

- مایا! مایا! خواهرم! عزیزم!

جی‌رام به طرف مایا دوید، ولی او چند قدم عقب رفت و فریاد کشید: «ظالم! بی‌وجدان! حيله‌گر! به من دست نزن، تو ملاحظه خون و شیر خاندان راجپوت‌رو نکردی، من خواهرت نیستم، کارنامه‌ات به خون کسانی که خیرخواهت بودن لکه‌دار شده است.»

اگر کسی سینه جی‌رام را با خنجر می‌شکافت شاید این قدر درد نمی‌کشید. شعله خشم در قلبش زبانه کشید و با اشک غم فرو نشست. دوباره به اطرافش نگاه کرد، نگاه تحقیق‌آمیز گنگو را دید و خون منجمد در رگ‌هایش به جوش آمد. او درحالی که مشت‌هایش را گره کرده بود و از شدت عصبانیت لبانش را می‌گزید به طرف گنگو جلو رفت: «دزد کثافت! تو مسؤول همه این ماجرای، تو همه اینهارو علیه من شوروندی!»

قبل از این که گنگو اقدام به دفاع بکند جی‌رام دو سیلی محکم به صورتش زد. او درحالی که صورتش را می‌مالید چند قدم عقب رفت. خالد جلو رفت و سیلی محکمی به صورت جی‌رام کوبید؛ جی‌رام اثر این ضربه را بر قلبش بیشتر احساس کرد و با صدایی لرزان گفت:

«خالد! تو...!»

افراد گنگو شمشیر از نیام برکشیدند، ولی او آنها را با اشاره از هر اقدامی باز داشت. گنگو رو به جی‌رام کرد و گفت: «خوب! حالا بگو ببینم حاضری برای نجات جون خواهرت زبیر و دوستاشو آزاد کنی؟»

- تو هم مثل زبیر فکر می‌کنی که من در نقشه پرتاب‌رای شریک بودم؟  
- نه! من فکر می‌کنم اون در نقشه تو شریک بوده، تو اونو برای غارت کشتی‌ها آماده کردی.

- خدا می‌دونه من بی‌گناهم.

- خدا بیشتر از اینها می‌دونه، فعلا نمی‌خواهیم در مورد بی‌گناهی تو صحبت کنیم. فقط می‌خواهیم بدونیم که حاضری به خاطر خواهرت زندانی‌های بی‌گناهرو آزاد کنی یا نه؟

- کاش آزادی اونها در دست من بود، اونها در محاصره دویست سرباز به برهمن آباد می‌رن و من تک و تنها هیچ کاری نمی‌تونم براشون بکنم.

- می‌خوای بگی که سربازات به حرفت گوش نمی‌دن؟

- کاش اونها سربازای من می‌بودن، پرتاب‌رای این‌قدر زندانی‌هارو تحت حفاظت شدید قرار داده که حتی اجازه نمی‌ده من با اونها حرف بزنم، اون خوب می‌دونه که من طرفدار زبیرم.

گنگو درحالی‌که تبسم معنی داری بر لب داشت با طعنه گفت: «از طرفداریت متشکرم، جواب سؤالمو بده حاضری اونهارو آزاد کنی یا نه؟»

- تورو خدا به من اعتماد کن، تا زمانی که راجه از این قضیه باخبر نشده، من نمی‌تونم کاری براشون بکنم، مطمئنم که راجه جرأت نداره با زندانی کردنشون با عرب‌ها اعلام جنگ کنه.

گنگو با اندکی تامل گفت: «پرتاب‌رای دوستته، اگه نامه‌ات بدستش برسه که تو در اسارت ما هستی باز هم حاضر به آزاد کردن اونها نمی‌شه؟ تو نامه‌ای بنویس و ما قبل از این که او به برهمن آباد برسه نامه را به او می‌رسونیم.»

- او مکارتر از روباه و ظالمتر از گرگه. بذار اول قصه خودمو برات تعریف کنم بعد خودت می‌فهمی که اون چه جور آدمیه. تورو خدا به من اعتماد کن، پرتاب‌رای اگه بدونه که خالد و ناهید اینجا هستن به جای نجات من، اقدام به دستگیری اونها می‌کنه. همون طوری که من نمی‌دونم شما چه‌طوری به اینجا رسیدین، شما هم نمی‌دونین که ماجرای دیبل چه‌طور اتفاق افتاد.

جی‌رام که احساس کرد گنگو و خالد با توجه به حرف‌هایش گوش می‌کنند، داستانش را از جایی که در بندر از آنها جدا شده بود تا ملاقات با زبیر، همه را کاملاً برایشان تعریف کرد و در آخر با نگاهی ملتسانه رو به خالد و گنگو کرد و گفت: «اگه هنوزم به من اعتماد ندارین، هر تصمیمی که در مورد من بگیرین حاضریم با کمال میل بپذیریم.»

گنگو گفت: «پس حالا به‌منظور سفارش برای زندانی‌ها داری میری پیش راجه؟»

- هنوزم باورت نمی‌شه؟



- از خواهرت بپرس، اگه اون به تو اعتماد می‌کنه، ما هم حاضریم حرف‌ها تو باور کنیم.

سپس گنگو رو به مایا کرد و گفت: «این مسأله رو به تو واگذار می‌کنیم». جی‌رام به مایا نگاه می‌کرد، لحظه‌ی سختی برای مایا بود، شنیدن داستان غم‌انگیز برادر، در قلبش ایجاد تردید کرده بود اما نمی‌خواست خیلی زود رأیش را در مورد او تغییر دهد. وجدانش می‌گفت که باید به برادرت اعتماد کنی و صدای دیگری از وجدانش می‌شنید که می‌گفت: نه! او فقط برای بردن تو، بهانه‌سازی می‌کنه. در این کشمکش فکری، حرف‌های گنگو به‌آتش آمد: «اونو که دیدی دلت به‌حالش نمی‌سوزه؟ ممکنه شمشیر انصافو به‌دستت بدم» و حالا هر نگاه گنگو به مایا می‌گفت: «شمشر انصافو به‌دستت دادم، حالا تو به وعده‌ات وفا کن».

جی‌رام که دید خواهرش در عالم تردید و دودلی فرو رفته گفت: «مایا! تو هم حالا دیگه به برادرت اعتماد نداری؟»

- از کجا معلوم از ترس خالد و گنگو این افسانه‌رو نساخته باشی؟ جی‌رام با صدایی غمگین و پر از درد گفت: «مایا! می‌خواهی بگی که من از ترس مرگ دروغ می‌گم؟ تورو خدا جلوی اینها شرمندم نکن، اگه باورت نمی‌شه این خنجر منو بگیر و قلبم رو بشکاف تا ببینی که خونم هنوز سرخه یا سفید شده». سپس خنجر را به مایا داد و سینه‌اش را جلوی او سپر کرد و ادامه داد: «مایا! تورو به موی سفید پدر و شیر مادر، قسم! اگه من مجرمم پس فکر نکن که برادرتم، نمی‌خوام در حالی زنده بمونم که حتی خواهرم فکر کنه من ترسو هستم، منو با دست خودت به آغوش مرگ بفرست، اگه خون یه راجپوت تو رگهات جریان داره هیچ گذشتی نسبت به برادرت نکن».

مایا که مغلوب احساساتش شده بود بی‌اختیار خنجر را بلند کرد؛ تبسمی زیبا بر لب‌های جی‌رام می‌رقصید؛ بدن خالد به لرزه افتاده بود؛ مایا به این پیکر که نماد عزم و همت بود، خیره شده بود؛ دست‌هایش به لرزه افتاد؛ خالد فریاد زد: «مایا! برادرت بی‌گناهه!» خنجر از دستان لرزان مایا افتاد، چشمانش پر اشک شد؛ خود را به آغوش جی‌رام انداخت و هق‌هق کنان گفت: «داداش! عزیزم! منو ببخش».

برادر و خواهر از هم جدا شدند و کناری ایستادند. خالد دست به سوی جی‌رام دراز کرد و گفت: «جی‌رام! معذرت می‌خوام. نباید در موردت شک می‌کردم».

جی‌رام دستش را فشرد و گفت: «هیچ گله‌ای ازت ندارم، اگه منم جای تو بودم شاید همین کارو می‌کردم».

خالد با لبخند گفت: «احساساتی شدم و یه سیلی به تو زدم، می‌تونی عوضش رو بگیری».

- نه، فراموشش کن و گرنه به جای یه سیلی زدن به تو باید دوتا به گنگو پس بدم!».

### (۳)

گنگو هیچ‌وقت تا این حد نگران نشده بود، سرش را پایین انداخته و به فکر عمیقی فرو رفته بود.

جی‌رام جلو رفت، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «گنگو! اگه واقعا می‌خوای زبیر و همراهش رو نجات بدی، این مسأله‌رو برای چند روزی به من بسپار، امیدوارم که راجه با درک واقعیت و خطری که اونو تهدید می‌کنه، اونهارو آزاد کنه؛ اگه به حرفم گوش نداد من پشتون برمی‌گردم و اون وقت فکر دیگه‌ای می‌کنیم. چرا خواهر خالد دیده نمی‌شه؟»

- او همراهمونه، تو کشتی زخمی شده بود.

- حالا حالش چه‌طوره؟

خالد در جواب این سؤال گفت: «از قبل بهتره، ولی زخمه‌اش هنوز خوب نشده، از مایا خیلی ممنونم، در پرستاری از ناهید هیچ کوتاهی نکرد».

گنگو گفت: «جی‌رام! اگه پرتاب‌رای با دستور راجه کشتی‌هارو غارت کرده باشه، فکر نمی‌کنم راجه حاضر بشه اونهارو آزاد کنه، به نظر من اون سعی می‌کنه این خبر از ایالت سند بیرون نره. زندانهایی در برهمن‌آباد هست که انسان فقط بعد از مرگ می‌تونه از اونجا بیرون بیاد، باید هرطور شده این خبر رو به بصره یا مکران برسونیم. اگه حکومت بصره مداخله کنه شاید راجه اونهارو آزاد کنه».

جی‌رام گفت: «اگه خالد بخواد بره من مسؤولیت رسوندش رو تا اون طرف مرز به عهده می‌گیرم».

- این کارو که منم می‌تونم انجام بدم، ولی تا خواهرش خوب نشه رفتنش ممکن نیست. از طرف دیگه ارتش عرب‌ها این روزها در ترکستان و آفریقا می‌جنگند، ممکنه که نتونن به این زودی با سند درگیر بشن. خالد می‌گه اگه بتونیم زیبرو به نحوی آزاد کنیم اون بهتر می‌تونه این کارو انجام بده، او تمام افراد سرشناس بصره و دمشق رو می‌شناسه.

- اگه این طوره من قول می‌دم که به قیمت جونم هم که شده برای آزادیش سعی و تلاش کنم.

مایا گفت: «داداش! هرکاری می‌تونی برای آزادی زیبر بکن.»

- مایا! بدون سفارش تو هم این بر من فرضه.

سپس جی‌رام رو به گنگو کرد و گفت: «اگه اجازه بدین می‌خوام کمی با مایا حرف بزنم.»

با اشاره گنگو افرادش آنجا را ترک کردند. گنگو نیز دست خالد را گرفت و درحالی‌که از جی‌رام دور می‌شد به خالد گفت: «تو پیش ناهید برو، اگه می‌خواد برای اسیرها پیامی بفرسته ازش پپرس و بیا.»

خالد وارد اتاق شد، ناهید کنار در ایستاده بود. خالد گفت: «ناهید! کمی که حالت بهتر می‌شه شروع به راه رفتن می‌کنی، باید دراز بکشی.»

ناهید بدون توجه به حرف خالد گفت: «شما به جی‌رام بیچاره خیلی سخت گرفتین. حالا در مورد مایا نظرت چیه؟»

- هنوز در موردش نظری ندارم، بردار و خواهر دارن باهم حرف می‌زنن، فکر می‌کنم با برادرش بره. جی‌رام قول داده که زیبرو آزاد کنه، او به محض آزاد شدن از راه مکران به بصره می‌ره و جریان مارو به اطلاع استاندار بصره می‌رسونه، برای آزادی بقیه هیچ راهی نیست جز این که حکومت ما در این قضیه مداخله کنه.»

- من صحبت‌های شمارو شنیدم، ولی می‌ترسم حکومت سند، همانطور که در مسئله پدر جون، فرماندار مکران رو سرکار گذاشته بود، روی این مسئله هم سرپوش بذاره. شنیدم که استاندار بصره خیلی ظالمه و حالا هم بهانه خوبی داره که ارتش مسلمون‌ها در آفریقا و ترکستان مشغول نبرده.

- هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسد، ولی از رحمت خدا ناامید نیستم، او حتماً به ما کمک می‌کند.

- من به فکری کردم، نامه‌ای به استاندار بصره می‌نویسم، به جی‌رام بگو آگه تونست زبیرو آزاد کنه این نامه‌رو به او بده، نامه‌ام آگه نتونه استاندار بصره‌رو تحت‌تأثیر قرار بده، مطمئنم که مردم بصره متأثر می‌شن. دیشب خواب دیدم که مسلمون‌ها دارن درهای زندانو می‌شکنن، مطمئنم که خوابم درسته.

- تو برو نامه‌رو بنویس. ولی روی چی می‌خوای بنویسی؟ آها! این دستمالو بگیر و روش بنویس.

خالد دستمالش را از جیب بیرون آورد و به ناهید داد و درحالی که برمی‌گشت گفت: «تو نامه‌رو بنویس منم به جی‌رام می‌گم چند دقیقه صبر کنه».

بیرون قلعه، مایا سرگذشت خودش را برای برادرش تعریف می‌کرد، در پایان جی‌رام پرسید: «مایا! اینجا که اذیت نیستی؟»

- نه! گنگو منو دخترش خودش می‌دونه و ناهید منو خواهر صدا می‌زنه.

- مایا! می‌خوام خبر بدی بهت بدم

مایا سراسیمه شد و پرسید: «چه خبری؟»

- من نمی‌تونم تورو همراهم ببرم، من پرتاب‌رای‌رو مسؤؤل گم شدن تو می‌دونستم، ولی وقتی اون شروع به شکنجه‌ علی و زبیر کرد مجبور شدم اعتراف کنم که تو همراهم نبودی، حالا آگه تورو با خودم ببرم مجبور می‌شم که جای خالد و ناهیدرو به اونها بگم. از سخت‌گیری راجه هراسی ندارم، ولی آگه پرتاب‌رای بو بیره برای دستگیری خالد و ناهید همه‌جارو زیرورو می‌کنه. نمی‌خوام که با دیدنت در مورد اونها مشکوک بشه، آگه چند روز دیگه اینجا بمونی پرتاب‌رای بعد از سه چهار روز به دلیل برمی‌گرده، اون وقت من میام دنبالت.

مایا با اطمینان جواب داد: «داداش! فکر منو نکن، من اینجا از هر نظر راحت‌م و تا زمانی که ناهید خوب نشده نمی‌تونم تنه‌اش بذارم».

گنگو و خالد کمی دور ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. جی‌رام آنها را صدا زد، نزدیک که رسیدند گفت: «دوباره مشکوک نشین که داره نقشه می‌کشه، مایا می‌گه تا ناهید خوب نشده نمی‌تونم تنه‌اش بذاره، من بنابر مصلحتی نمی‌خوام اونو با خودم

بیرم، باید چند روز دیگه پیشتون بمونه، ممکنه که مجبور بشم همراه زیبر فرار کنم، اون وقت برای همیشه پیش شما میام. داره دیرم می‌شه، شاید بعد از رسیدن پرتاب‌رای به شهر، فوراً پیش راجه بره، غیبت من صلاح نیست».

خالد گفت: «کمی صبر کن، ناهید داره نامه می‌نویسه، اگه تونستی زیبرو آزاد کنی نامه‌رو به اون بده».

- پس عجله کن و نامه‌رو بیار، خیلی دیر شده، اونها باید نزدیک برهمن‌آباد رسیده باشن.

گنگو گفت: «نگران نباش، ما قبل از رسیدن اونها، تورو از راهی دیگه به برهمن‌آباد می‌رسونیم».

- می‌خوام یک نفر از افراد شمارو با خودم بیرم، البته هیچ‌کس نباید تو برهمن‌آباد اونو بشناسه، اگر مسأله‌ای پیش اومد، اونو پیش شما می‌فرستم تا بهتون خبر بده.

گنگو گفت: «داسورو با خودت ببر».

هنگام ظهر جی‌رام با راهنمایی داسو از جنگل می‌گذشت.

## دوست و دشمن

جی‌رام قافله‌اش را در نزدیکی برهمن‌آباد دید، ولی نخواست همراه داسو همراه قافله شود، راهش را عوض کرد و از دروازهٔ دیگر شهر وارد شد. «نرائن داس» دوست قدیمی او در برهمن‌آباد بود. او داسو را در خانهٔ نرائن گذاشت و خودش به کاخ شاهی رفت. بعد از چند لحظه پرتاب‌رای با سربازان و اسیران به آنجا رسید همین که چشمش به جی‌رام افتاد گفت: «چرا به بهونهٔ شکار از ما جدا شدی؟ چرا نگفتی که می‌خواهی قبل از من با راجه ملاقات داشته باشی؟ خوب! راجه بعد از شنیدن ماجرای خواهرت چی گفت؟»

- من هنوز با راجه ملاقات نکردم، و این تصمیم‌رو هم نداشتم.  
پرتاب‌رای مطمئن شد و گفت:

پس از این که پرتاب‌رای مطمئن شد گفت: «جی‌رام! فکر می‌کنم در مورد ماجرای خواهرت دروغ نگفته‌ای، من غیر از عرب‌ها از افراد سری‌لانکایی هم پرسیدم، همهٔ اون‌ها حرفت رو تأیید می‌کنن، اگه اون‌ها پیش راجه شکایت کنن که دختری عرب هم با خواهرت گم شده، شاید راجه منو مسؤؤل بدونه.»

- حاضرم پیش راجه هم اعتراف کنم که خواهرم تو کشتی نبوده و قصهٔ گم شدن دختر عرب هم دروغه.

- ولی اگه اسیرها شکایت کردن، این حرف تو نمی‌تونه راجه‌رو مطمئن کنه.

جی‌رام با نگرانی گفت: «آخه چی می‌خواهی بگی، قبلا علی و زبیرو شکنجه کردی تا مجبور بشم اعتراف کنم که خواهرم هم‌رام نبوده و گم نشده، حالا اصرار داری ثابت کنی که دختری عرب هم با خواهرم گم شده؟»

- می‌خوام بدونم چه چیزی باعث شده که راز خواهرتو مخفی کنی؟

- شما می‌دونی که زبیر مهمان من بود، اون جونمو نجات داده بود، نمی‌خواستم که شما به بهونهٔ خواهرم اونو تحت شکنجه قرار بدین.

- یعنی تو برای نجات زبیر اعتراف به دروغ کردی و حقیقت‌رو پوشوندی؟ تو حاضری خواهرتو فدای دوستی با زبیر کنی، ولی دلت می‌گه خواهرتو من ربودم و مسؤؤل گم شدن دختر عرب هم من هستم!

- نه! نه! سوءتفاهمی که در مورد شما داشتیم برطرف شده.

- کی؟

جی‌رام فوراً احساس کرد که پرتاب‌رای می‌خواهد او را به دام بیندازد؛ درحالی که سعی می‌کرد کنترلش را حفظ کند جواب داد: «آخه منظورت از این حرف‌ها چیه؟ من که بهت قول دادم که پیش راجه در مورد خواهرم هیچ حرفی نمی‌زنم».

پرتاب‌رای با خونسردی گفت: «چیزی رو که نمی‌خوای بگی با زبون عرب‌ها خواهی گفت، برام فرقی نمی‌کنه، قبلاً رازی رو که تو می‌خواستی فاش کنی، من می‌خواستم پوشیده بمونه و حالا چیزی رو که تو می‌خوای بیوشونی من مجبورم ظاهرش کنم. اگه سوءتفاهم تو در مورد من دور شده باید علتی داشته باشه و من می‌خوام بدونم اون علت چیه، نمی‌تونم قبول کنم که برای یه عرب این قدر فداکاری کنی، هیچ شخص عاقلی باورش نمی‌شه».

- پس می‌خوای بگی که خودم خواهرمو یه جایی مخفی کردم؟

- موضوع خواهرت برای من اصلاً مهم نیست، ولی مسؤولیت گم شدن دختر عرب به دوش من می‌افته، ممکنه عرب‌ها برای این که راجه رو از من بدگمان کنن مثل تو این نقشه رو کشیده باشن ولی اگر این موضوع در دربار مطرح بشه به‌هرحال یکی از ما باید مسؤولیتش رو قبول کنه.

جی‌رام بعد از کمی فکر گفت: «همونطور که من برای انتقام گرفتن از شما افسانه گم شدن خواهرمو ساختم، اونها با این خیال که من همکار شما هستم، برای انتقام از من، این نقشه رو کشیدن، می‌تونم با زبیر حرف بزنم، فکر می‌کنم حرفم رو قبول کنه و این شکایت دورغ رو پیش راجه نکنه».

- اجازه نداری با کسی از اونها حرف بزنی، به سربازها دستور دادم که قبل از ملاقات با راجه به تو اجازه هیچی رو نندن.

جی‌رام می‌خواست چیزی بگوید که افسری آمد و به پرتاب‌رای اطلاع داد که راجه بزرگ او را به حضور طلبیده است.

جی‌رام می‌خواست همراهش برود ولی او گفت: «راجه منو خواسته، نه تورو، همین‌جا بمون! وقتی فراخونده بشی کسی جلوتو نمی‌گیره».

پرتاب‌رای به همراه مال‌های غارت‌شده از کشتی‌ها به‌راه افتاد. جی‌رام با اضطراب قدم می‌زد. زیبر با دیگر اسیرها داخل اتاقی نشسته بود. جی‌رام در ضمن قدم زدن به اتاق آنها سرکشید ولی نگهبان جلو آمد و او را به عقب هل داد. زیبر وقتی دید که نگهبانی عادی با جی‌رام چنین برخوردی کرد مطمئن شد هر دو به یک سرنوشت دچارند.

## (۲)

قبل از غروب آفتاب سربازی به جی‌رام اطلاع داد که راجه بزرگ او را به حضور طلبیده است. او صندوق هدایای پادشاه کاتیاوار را به خادمی داد و با او وارد اتاق راجه بزرگ شد. راجه "داهرسنگ" در جایگاهی مرمرین روی صندلی طلایی نشسته بود. غیر از پرتاب‌رای، حاکم دیبل، سرلشکر "اودهی‌سنگ" و پسر جوانش "بهیم‌سنگ" نیز کنار راجه ایستاده بودند. جی‌رام سه مرتبه به علامت تعظیم جلوی راجه خم شد و دست بسته ایستاد. دو سرباز صندوق هدایا را جلوی راجه گذاشتند. جی‌رام با دستور راجه صندوق را باز کرد. راجه نگاهی به جواهرات انداخت و سپس خطاب به جی‌رام گفت: «شنیدم می‌خوای از عرب‌ها حمایت کنی و در مورد ما هم گفته‌ای که قدرت مبارزه با عرب‌ها را نداریم. برای تهمت زدن به انسان وفاداری چون پرتاب‌رای، خواهرت را همراه دختری عرب گم و گور کرده‌ای».

جی‌رام جواب داد: «سرورم! بنده اطلاع نداشتم که پرتاب‌رای به دستور حضرت‌عالی به کشتی‌ها حمله کرده، عرب‌ها نمی‌خواستن در دیبل توقف کنن، آنها مرا از دست دزدان دریایی نجات دادن و من آنها را به‌عنوان مهمان به دیبل آوردم و احترام مهمان بر هر راجپوت واجب است. در مورد دختر عرب و خواهرم این قدر می‌دونم که وقتی به کشتی‌ها حمله می‌شد من داخل سلول زندانی بودم».

- تو به پرتاب‌رای گفته بودی که برای آزادی عرب‌ها بهانه گم شدن خواهرت را کرده بودی؟

- سرورم! من به این اعتراف می‌کنم ولی...

راجه با لحن تند گفت: «نمی‌خوام چیزی بشنوم، اگر عرب‌ها شکایت کردن که دختری از آنها گم شده تو باید اون دختر را تحویل ما بدهی».



- پادشاه بزرگ! اگه عرب‌ها به من مشکوک بودن که من آن دختر را ربوده‌ام، برای هر مجازاتی آماده‌ام.

- ما نقشه‌های تو را خوب می‌دانیم، اگر عرب‌ها تو را مقصر ندانستن به معنی این است که تو با رضایت و هماهنگی آنها دختر را ربوده‌ای، تو خوب می‌دانی که روش‌های زیادی برای اعتراف به حقیقت داریم.

- سرورم! اگه در نظر حضرت‌عالی من مقصرم هر مجازاتی که دوست دارین برایم در نظر بگیرین ولی عرب‌ها قبلاً زیاد شکنجه شده‌اند.

- پس تو با دشمنان ما طرح دوستی ریخته‌ای؟

- آنها دشمن شما نیستن، آنها سند را همسایه خوب خود می‌دانن و گرنه از نزدیک بندرگاه دیبل نمی‌گذشتن. اگه آنها نیت بدی داشتن، صندوق جواهری که پادشاه کاتیاوار فرستاده به دست شما نمی‌رسید.

- جواهرات کاتیاوار در مقابل جواهرات سری لانکا هیچ ارزشی ندارن، سنگ هستن، سنگ!

- پادشاه بزرگ! من جواهرشناس نیستم؛ ارتشی هستم. سنگ را نمی‌شناسم، ولی دوست و دشمن شما را خوب می‌شناسم. من به همراه این سنگ‌ها، پیام دوستی پادشاه کاتیاوار را برایتان آورده‌ام. اگر این سنگ‌ها هیچ ارزشی ندارن، ولی دستی که آنها را به شما هدیه کرده خیلی بالارزشه. جواهراتی را که پرتاب‌رای با غارت کشتی همسایه قدرتمندی چون عرب‌ها به دست آورده برایتان گران تمام خواهد شد.

پادشاه بزرگ! قبل از دشمنی با عرب‌ها خیلی باید فکر کنید. دستانشان از هر دستی قوی‌تر است و شمشیرشان از هر شمشیری تیزتر. آنها مانند توفان برمی‌خیزند و همچون ابرهای بهاری همه جا را دربرمی‌گیرن؛ دشمن آنها را نه دریا می‌تواند پناه دهد و نه کوه؛ اسب‌های آنان در دریا شنا و در هوا پرواز می‌کنن. شما موج‌های رودخانه سند را در فصل باران دیده‌اید، ولی سرعت فتح و پیروزی آنها از موج هم سریع‌تر است.

کاسه صبر راجه داهر لبریز شده بود؛ فریاد زد: «آشغال ترسو! خون راجپوت در رگ‌های تو نیست، در مملکت من انسان‌های ترسویی مثل تو حق زنده ماندن ندارن».

- سرورم! من به عنوان سفیر پادشاه کاتیاوار به اینجا آمدم، خود من هم دوست ندارم در کشوری زندگی کنم که در آن دوست به عنوان دشمن و دشمن به عنوان دوست شناخته می‌شود.

- اگر خود پادشاه کاتیاوار هم اینجا می‌بود و این حرف‌ها را می‌گفت من سرش را قطع می‌کردم. پرتاب‌رای! اینو ببر، ما فردا در مورد او تصمیم خواهیم گرفت؛ فردا صبح سرکرده عرب‌ها را نزد ما بیاور.

پرتاب‌رای سربازان را صدا زد و هشت نفر با شمشیرهای برهنه حاضر شدند. با اشاره او جی‌رام در محاصره آنها به راه افتاد.

هنگامی که جی‌رام در حال این صحبت‌ها بود، سرلشکر اودهی‌سنگ احساس می‌کرد که این جوان بی‌تجربه حرف دل او را می‌زند، رو به راجه کرد و گفت: «پادشاه بزرگ! اگر اجازه بدهید، می‌خواهم چیزی عرض کنم».

راجه جواب داد: «نیازی نیست چیزی بگی، ما او را طوری مجازات خواهیم کرد که تا مدت‌ها نقل قول برهن‌آباد گردد».

- ولی سرورم! بنده می‌خواستم عرض کنم که آن‌چه او گفت از روی دلسوزی و نیک‌نیتی بود، نباید برای چند فیل و مقداری جواهر، دشمنی عرب‌ها را به جان بخریم. ما به قدرت خودمان اعتماد کامل داریم، ولی عرب‌ها نیز مردم قدرتمندی هستند.

- اودهی‌سنگ! با شنیدن صدای شغالی ترسو، تو هم شغال شدی! فکر می‌کنی، عرب‌هایی که شیر شتر و نان جو می‌خورن جرأت مبارزه با ما را دارن؟

- سرورم! آنها شیر شتر می‌نوشند و با شیرها مبارزه می‌کنن؛ نان جو می‌خورن و کوه‌ها را درمی‌نوردند.

- به نظر تو آنها با سوار شدن بر شترهای خویش می‌توانند در مقابل فیل‌های ما مقاومت کنند؟

- اعلی‌حضرت! گستاخی مرا ببخشید، شتران آنها فیل‌های ایران را شکست داده‌اند!

راجه با عصبانیت گفت: «اودهی سنگ! از تو توقع نداشتم که از عرب‌ها این قدر بترسی! ما بیشتر از تمام جمعیت عرب‌ها می‌توانیم سرباز به میدان بیاوریم. سرداران سند با اشاره ما حاضران جان بدهند».

- عالی‌جناب! من از آنها نمی‌ترسم ولی فکر می‌کنم که فتنه‌ای خوابیده را بیدار کردن، فایده‌ای برایمان نخواهد داشت. با اعتماد به قدرت دیگران، وارد جنگ شدن با دشمنی قدرتمند مصلحت نیست.

- اودهی سنگ! چی داری می‌گی؟ عرب‌های دهاتی هیچ وقت نمی‌توانند در مقابل قدرت سند، دشمن قدرتمندی باشند؛ عرب‌ها چه برتری دارن که در سربازان ما نیست؟

- سرورم! دشمنی که از مرگ نمی‌هراسد هیچ چیز نمی‌تواند جلودار او باشد. اگر باور اعلی‌حضرت نمی‌شود، یکی از زندانی‌ها را فرا بخوانید و امتحان کنید؛ شمشیر برای آنها اسباب‌بازی است.

راجه به طرف پسر اودهی سنگ نگاه کرد و گفت: «تو چی می‌گی بهیم سنگ! تو هم فکر می‌کنی که سربازان ما از عرب‌ها ضعیف‌ترن؟»

- پادشاه بزرگ! پدرم صلح با عرب‌ها را برای ما بهتر می‌دانن وگرنه ما هم در سایه شمشیرها پرورش یافته‌ایم، اگر عرب‌ها از مردن نمی‌ترسن، نباید در گردن زدن آنها تاخیر کرد.

- آفرین! دیدی اودهی سنگ! پسرت از تو شجاع‌ترست.

اودهی سنگ جواب داد: «شنیدن این حرف از زبان مبارکتان باید مرا خوشحال سازد، ولی وظیفه‌ام مرا مجبور می‌کند که خطرات آینده را به صورت واقعی خدمت پادشاه بزرگ عرض کنم. بهیم سنگ هنوز بچه است، او عرب‌ها را در جنگ ندیده است، ولی من آنها را در جنگ مکران دیده‌ام که یک سرباز معمولی عرب می‌تواند با پهلوانان بزرگ ما مبارزه کند. فقط ششصد نفر از عرب‌ها به مکران حمله کردند و سپاه چهار هزار نفری آنجا را مانند خس و خاشاک با خودشان بردند. جی‌رام را شما از گذشته دیر می‌شناسید؛ در بین جوانان ما شمشیرزن بهتری از او نیست؛ اگر از عرب‌ها هراس داره

علتش ترسو یا نمک‌نشناس بودنش نیست، بلکه او میزان خطرات درگیری با مسلمانان را بررسی کرده است».

راجه با لحن تلخی گفت: «تو سرلشکر ما هستی، وزیر یا مشاور ما نیستی! نمی‌خواهیم در این کارها از دانش تو کمک بگیریم، اگر بر اثر پیری همت خود را از دست داده‌ای می‌توانی استعفا بدهی، حق سفارش شخص بی‌ادب و ترسویی مثل جی‌رام را هم نداری، حرف‌هایی که او نزد ما گفت، برای دادن بدترین شکنجه‌ها به او کافی است».

اودهی‌سنگ از عصبانیت راجه ترسید و گفت: «پادشاه بزرگ! مرا ببخشید، سوءتفاهم نشود؛ به این خاطر جرأت گفتگو نزد حضرت‌عالی را پیدا کردم که شما هنوز علیه عرب‌ها اعلام جنگ نفرموده‌اید و اگر جناب پادشاه بزرگ اعلام جنگ بفرمایند بر من و هر سرباز دیگری فرض است که برای پیروزی شما جان خود را فدا کند. برای بی‌ادبی جی‌رام متأسفم، ولی مطمئنم که او نیز هنگام نیاز سرباز وفاداری خواهد بود. اگر حضرت پادشاه بزرگ تصمیم گرفته‌اند که علیه عرب‌ها اعلام جنگ کنند، باید از همین حالا آماده باشیم. می‌خواهم عرب‌ها را شکستی بدهیم که دیگر قدرت بلند شدن نداشته باشند، برای این کار غیر از منظم کردن لشکر باید از تمام سرداران شمال و جنوب هندوستان کمک بخواهیم، آنها همه شما را قبول دارند و جنگیدن زیر پرچم شما برایشان افتخار بزرگی است. از شاه کاتیاوار هم نباید صرف‌نظر کرد، او هدیه برایتان نفرستاده بلکه خراج فرستاده؛ اگر حضرت شاه جرم جی‌رام را ببخشایند به‌وسیله او می‌توان از شاه کاتیاوار هم در این زمینه کمک گرفت».

راجه کمی مطمئن شد و گفت: «حالا مثل یک راجپوت حرف می‌زنی؛ ولی جی‌رام با عرب‌ها دوست شده است، چه تضمینی وجود دارد که اگر ما او را ببخشیم ما را فریب ندهد؟ البته ما شنیده‌ایم که با یکی از جوان‌های عرب خیلی صمیمی است، اگر حاضر شود در دربار ما با او بجنگد و او را شکست بدهد ما او را می‌بخشیم».

- سرورم! او با اشاره شما حاضر است با کوه‌ها دربیفتد.

- بسیار خوب! ما با سفارش تو یک فرصت دیگر به او می‌دهیم. فردا غیر از خیرخواهی جی‌رام، مهارت شمشیر زنی عرب‌ها را هم تماشا می‌کنیم.

راجه بعد از این گفتگو، پایان جلسه را اعلام کرد و به اتاق دیگری رفت.

## (۳)

راجه داهر روز بعد در یکی از اتاق‌های وسیع کاخ خود جلسه گرفت. وزیرش نیز از "آرور"، پایتخت سند، به برهمن‌آباد آمده بود. سرلشکر و دیگر ارکان دولت بر حسب مراتب روی صندلی‌ها نشسته بودند. بعد از وزیر و سرلشکر، روی صندلی سوم که قبلاً به فرماندار برهمن‌آباد اختصاص داشت، فرماندار دیبل نشسته بود و فرماندار برهمن‌آباد که چند قدم از راجه دور شده بود، احساس می‌کرد کوه‌های سر به‌فلک کشیده‌ای بین او و راجه قرار گرفته است. در سمت چپ راجه، روی صندلی پنجم، بهیم‌سنگ نشسته بود. دیگر ارکان در صف دوم قرار گرفته و در عقب صندلی‌ها مسؤولین رده‌پایین در دو صف ایستاده بودند. دو همسر راجه نیز در سمت چپ و راست، کنار او نشسته بودند. دختری زیبا پشت سر راجه، جام در دست، ایستاده بود. شاعر دربار چند قطعه شعر در وصف راجه با صدایی نرم و ملایم سرود. سپس تا مدتی مجلس رقص و آواز برپا بود؛ راجه چند جام شراب نوشید و زندانی‌ها را احضار کرد. سربازان، زیر را درحالی که به زنجیر کشیده شده بود به داخل سالن آوردند؛ اندکی بعد جی‌رام وارد شد. دست و پای او را مانند زیر با زنجیر بسته بودند ولی نگهبانانی که با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده بودند، به زیر اطمینان می‌داد که وضعیت جی‌رام نیز بهتر از او نیست.

راجه رو به پرتاب‌رای کرد و گفت: «این زبان ما می‌فهمد؟»

پرتاب‌رای بلند شد و جواب داد: «بله سرورم! در فراگیری زبان‌های خارجی خیلی مهارت دارد.»

راجه به طرف زیر نگاهی کرد و گفت: «اسمت چیه؟»

- زیر.

- شنیدیم که برای گفتگو با ما خیلی بی‌قرار بوده‌ای، بگو بینم چی می‌خواستی بگی؟  
- می‌خواستم بپرسم که چرا در بندرگاه دیبل کشتی‌های ما غارت شدند و چرا با ما این برخورد ظالمانه می‌شود.

- راجه کمی بی‌قرار شد و گفت: «جوان! شنیده بودیم که عرب‌ها حرف زدن بلد نیستند، ولی تو برای نجات دوستان هم که شده باید با احتیاط صحبت کنی.»

- شاید در مورد رفتاری که با ما شده، هیچ خبری به شما داده نشده است؛ حقیقت این است که فرماندار دیبل بدون هیچ دلیلی ما را مورد حمله قرار داده است. اگر در مورد ما سوءتفاهمی پیش آمده حاضریم آن را برطرف کنیم و اگر این اقدام برای امتحان غیرت ما انجام گرفته، باید بگوییم که ما مانند مردم طبقه پایین ایالت سند نیستیم که صدایمان در گلو خفه شود. تا به امروز کسی جرأت نداشته با ما این‌گونه برخورد کند. فکر نمی‌کنم سلطنت سند توان تحمل شمشیرهایی را داشته باشد که زره‌های ایران و کلاهخودهای روم را درهم شکسته‌اند. قومی که دادرسی به هر فرد مظلومی در کرهٔ خاکی را بر خود لازم می‌داند، بر بی‌عزتی به دختران خودش ساکت نمی‌نشیند.

راجه رو به وزیر کرد و گفت: «می‌شنوی؟ یک اسیر علیه ما اعلام جنگ می‌کند!» وزیر پاسخ داد: «پادشاه بزرگ! این عرب‌ها خیلی حرف می‌زنند، پیروزی‌های آنان علیه ایران و روم آنها را مغرور کرده است، ولی تا به حال سروکارشان با شیران سند نیفتاده است.»

زبیر جواب داد: «در بندرگاه دیبل شجاعت شیران را ندیدیم، بلکه مکاری روباهان را مشاهده کردیم.»

با این حرف زبیر، حاضرین به همدیگر نگریستند. اودهی‌سنگ که حساسیت این مرحله از گفتگو را درک کرده بود بلند شده و دست بسته به راجه گفت: «سرورم! این جوان چند روزی در زندان بوده و عقلش را از دست داده است؛ شما می‌دانید کسی که شمشیرش کند باشد زبانش تیز می‌شود.»

زبیر که پی به مداخلهٔ دوستانهٔ اودهی‌سنگ نبرده بود با عصبانیت گفت: «به من از پشت سر حمله شد و گرنه در مورد شمشیرم نظر شما چیز دیگری بود.»

پرتاب‌رای بلند شد و گفت: «اعلی‌حضرت! او دروغ می‌گوید؛ ما بعد از نبردی که با او داشتیم او را دستگیر کردیم.»

زبیر که از شدت خشم صدایش می‌لرزید گفت: «ترسو! تو رذل‌ترین نمونهٔ انسانیت هستی، دست و پایم بسته است و با این وجود آثار ترس و وحشت در صورتت آشکار است. شیر در قفس زندانی است ولی روباه باز هم می‌هراسد. یک دست مرا باز کن و شمشیرم را به من بده، بعد صداقت حرفت بر کسی پوشیده نخواهد ماند.»

پرتاب‌رای با اضطراب به حاضرین در مجلس خیره شد. فرماندار برهمن‌آباد که آمدن زبیر را برای خودش تأیید غیبی می‌دانست، بلند شد و گفت: «اعلی‌حضرت! این توهین بزرگی به ملت ماست که یک عرب معمولی به پرتاب‌رای طعنه‌ترسو بودن بدهد، شما به پرتاب‌رای اجازه دهید که به حسابش برسد».

اودهی‌سنگ نیز از پرتاب‌رای خیلی متنفر بود ولی می‌خواست هر طور شده جی‌رام را از مجازات نجات دهد و برای این کار تنها راهی که به ذهنش می‌آمد این بود که جی‌رام با زبیر مبارزه کند و با این وسیله شک راجه را نسبت به خود دور نماید. از جایش بلند شد و گفت: «سرورم! نظر فرماندار برهمن‌آباد درست نیست؛ مقام پرتاب‌رای بالاتر از این است که بایک عرب معمولی مبارزه کند، برای امتحان این جوان هزاران سرباز داریم. اگر حضرت‌عالی عنایت فرمایند فرصتی به جی‌رام داده شود تا ثابت کند که دوست عرب‌ها نیست».

راجه پاسخ داد: «تو تا به حال چندین بار برای جی‌رام سفارش کرده‌ای، ولی از گفته‌های او به نظر می‌رسد که خیلی از عرب‌ها مرعوب شده است. چه‌طور جی‌رام! حاضری وفاداری خود را نسبت به ما ثابت کنی؟»

جی‌رام با نگاهی ملتمسانه گفت: «سرورم! بایک اشاره شما حاضرم خود را به آتش بیاندازم ولی زبیر مهمان من است، نمی‌توانم بر او شمشیر بکشم».

بار دیگر سکوت دربار را فرا گرفت. اودهی‌سنگ با ناامیدی به جی‌رام نگاه کرد. راجه فریاد زد: «این الاغ را از اینجا ببرید! صورتش را سیاه کنید و در شهر بچرخانید؛ فردا صبح او را جلوی فیل بیندازید که له شود. اودهی‌سنگ! تو ما را جلوی این عرب شرمسار ساختی، و تو پرتاب‌رای! چرا ساکت نشسته‌ای، در دیبل او را شکست دادی، حالا چرا شمشیرت از نیام بیرون نمی‌آید؛ چرا سکوت کرده‌ای؟»

بهیم‌سنگ از جا بلند شد، شمشیر کشید و گفت: «سرورم به من اجازه بدهید».

دیگر درباریان نیز به پیروی از بهیم‌سنگ شمشیر کشیدند، در آخر پرتاب‌رای شمشیر از نیام کشید، ولی نگاهش ملتمسانه به راجه می‌گفت: «ای بزرگوار! بر من رحم کن!»

زبیر وقتی همه را منتظر دستور راجه دید با لبخند تحقیرآمیزی گفت: «بگذریم، مطمئنم که درباریان شما دوست ندارند در جلوی حریف پا به زنجیر اظهار بزدلی کنند ولی سرنوشت همیشه شیر را دست و پا بسته جلوی روباه قرار نمی‌دهد».

بهیم‌سنگ گفت: «عالی‌جناب! دستور بفرمایید زنجیرهایش را باز کنند، به او ثابت می‌کنم که شیر کیه و روباه کیه».

#### (۴)

با اشاره راجه چند نفر زنجیرهای دست و پای زبیر را باز کردند و شمشیری به او دادند ولی وزیر جلو آمد و گفت: «سرورم! نبرد در دربار شما مناسب نیست».

راجه جواب داد: «چرا مناسب نیست؟ در همین دربار به همه سربازان من ترسو گفته شده و من می‌خواهم همین‌جا انتقام این توهین گرفته شود».

- سرورم! بدون این مبارزه هم می‌شود از این جوان انتقام گرفت.

راجه جواب داد: «نه! ما می‌خواهیم ببینیم عرب‌ها چگونه شمشیر می‌زنند».

بهیم‌سنگ وسط صندلی‌ها در جایی خالی ایستاد و با اشاره شمشیر، زبیر را به مبارزه دعوت داد. زبیر رو به راجه کرد و گفت: «من با این جوان هیچ دشمنی ندارم، دشمن من پرتاب‌رای است، چرا می‌خواهید این جوان را قربانی کنید؟»

بهیم‌سنگ گفت: «ای ترسو! تو فقط بلدی حرف بزنی، اگر جرأت داری بیا جلو!»

- اگر می‌خوای بار کسی دیگر را به دوش بکشی، میل خودت است.

زبیر این را گفت و جلوی بهیم‌سنگ ایستاد. به دستور راجه سربازان جلوی تخت و صندلی‌ها به شکل نصف دایره ایستادند. اودهی‌سنگ بلند شد و گفت: «پسرم! آهسته ضربه نزن، جلوی تو دشمنی خطرناک ایستاده».

- پدرجان! شما مطمئن باشید.

بهیم‌سنگ این را گفت و با ضربه‌های پی‌درپی حمله کرد؛ زبیر از این حمله غافلگیر کننده چند قدم عقب رفت؛ درباریان همه نعره شادمانی سردادند. زبیر لحظاتی دفاعی عمل می‌کرد و درباریان احساس می‌کردند که دست دفاع‌کننده از دست حمله‌کننده چابک‌تر است. اودهی‌سنگ دوباره فریاد زد: «پسرم! احساساتی نشو، شمشیرزن خونسرد همیشه خطرناکه».



ولی چهره مطمئن و آرام زیر خون او را بیشتر به جوش آورده بود و او چشم بسته به زیر حمله می کرد. زیر وقتی دید که بهیم سنگ کاملاً از کوره دررفته، با چند ضربه، مانع حملات تهاجمی او شد و او را مجبور به دفاع کرد. چند مرتبه شمشیر بهیم سنگ به موقع برای دفاع بلند نشد ولی شمشیر زیر به جای زخمی کردن او، قسمتی از بدنش را لمس می کرد و پایین می آمد. درباریان احساس می کردند که زیر نمی خواهد او را زخمی کند. بهیم سنگ هم برتری زیر را احساس می کرد، ولی او مرگ را بر شکست ترجیح می داد. باوجود این که پرتابرای دشمنی دیرینه ای با پدر بهیم سنگ داشت، ولی بازهم برای پیروزی او دعا می کرد. بازوان بهیم سنگ شل شده بود و مایوسی بر چهره راجه و در باریانش سایه افکنده بود.

اودهی سنگ گفت: «سرورم! بهیم سنگ جانش را خواهد داد ولی دست از مبارزه نخواهد کشید، شما می توانید جانش را نجات دهید».

همسر بزرگ راجه نیز با تأیید این حرف، سفارش بهیم سنگ را کرد، ولی همسر کوچک راجه مخالفت گفت: «این کار دور از انصاف است؛ وقتی اون غریبه دو قدم عقب رفت دل هیچ کسی به حالش نسوخت. اگر می خواهید این کار را بکنید باید هر دو را نجات دهید».

راجه دچار تردید شده بود و نمی دانست چه کند. ناگهان زیر با حملات پیاپی، به بهیم سنگ از هر طرف حمله کرد و او را به طرف صندلی خالی او برد. سربازان که با شمشیرهای برهنه ایستاده بودند کنار رفتند. بهیم سنگ که از ترس به خود می لرزید روی صندلی افتاد، می خواست بلند شود ولی زیر نوک شمشیر روی سینه اش گذاشت و گفت: «اگر چند سال دیگر زنده بمانی سرباز خوبی خواهی شد اما حالا حالاها جای روی این صندلی است».

شمشیر از دست بهیم سنگ افتاده بود و او با عصبانیت و ندامت لبش را می گزید. راجه به سربازانش اشاره کرد ولی قبل از این که شمشیر بلند کنند زیر از روی صندلی پرید و پشت سر پرتابرای ایستاد و قبل از این که او عکس العملی نشان دهد نوک شمشیر را در وسط شانه هایش قرار داد و رو به راجه کرد و گفت: «به سربازانت دستور بده عقب بروند، وگرنه شمشیر من از سینه این فرد موذی بیرون خواهد آمد».

وقتی سربازان با اشاره راجه عقب رفتند زبیر دوباره رو به راجه کرد و گفت: «ای شاه احمق‌ها! امید هیچ برخورد خوبی را از سوی تو ندارم، ولی می‌خواستم به تو بگویم مشاورینی که تو را به نبرد با عرب‌ها دعوت می‌کنند دوست تو نیستند، کسانی که تو دل به آنها بسته‌ای و اعتماد کرده‌ای همه قلب و مغزی همانند این حاکم دیبل دارند، بین این همان شجاعی است که روی صندلی نشسته و مانند درخت بید به خود می‌لرزد. حالا می‌خواهم در حضور تو از این شخص چند سؤال بپرسم. پرتاب‌رای! آیا تو مرا بعد از نبرد دستگیر کردی یا به بهانه و فریب دوستی مرا از کشتی فراخواندی؟ جواب بده چرا ساکتی! اگر دروغ بگوئی جان سالم به‌در نخواهی برد. حرف بزن!»

زبیر نوک شمشیر را حرکت داد و او با صدائی لرزان گفت: «من تو را از کشتی فراخواندم، ولی این دستور راجه بود که تو را به هر قیمتی که شده دستگیر کنم». راجه گفت: «صبر کن! پرتاب‌رای دستور ما را انجام داده، اگر به او آسیبی برسه، بار دیگر با اسیران برخوردی خواهیم کرد که تو تصورش را هم نکنی؛ هنوز در مورد تو تصمیمی نگرفته‌ایم. نمی‌خواهیم بی‌جهت با عرب‌ها وارد جنگ شویم، قوم تو واقعا شجاع هستند، ولی اگر کمی عاقل باشی ممکن است که تو و بقیه اسیران را آزاد کنیم. بیست سرباز بالای سر تو ایستاده‌اند؛ تو فقط یک نفر را می‌توانی از بین ببری، ولی ما در عوض، همه اسیران را به دار خواهیم آویخت. اگر خیر همراهانت را می‌خواهی شمشیرت را بینداز.»

زبیر گفت: «من به هیچ یک از شما اعتماد ندارم، ولی می‌خواهم آخرین فرصت را به شما بدهم که در مورد سود و زیان خویش فکر کنید. خوب گوشه‌ایت را باز کن! اگر با دوستان من بدرفتاری کنی، آن روز دور نیست که بر سر هر سربازت، شمشیر براق و بران سرفروشانى همانند من باشد؛ اگر طمع جواهرات و فیل‌ها را داری، من حرفی ندارم، فقط می‌خواهم که دوستانم را آزاد کنی و خالد و خواهرش را به من تحویل دهی.»

راجه جواب داد: «تا شمشیرت را نیندازی، حاضر نیستیم در مورد هیچ‌یک از خواسته‌های تو فکر کنیم.»

زبیر دید مثبتی نسبت به راجه نداشت. اگر فکر دوستانش دام‌گیرش نبود، مرگ با شجاعت را بر تسلیم شدن ترجیح می‌داد، ولی تصور کودکان یتیم و زنان بیوه و

سرانجامی که در انتظار آنها بود، آتش خشم او را سرد کرد. به یاد ناهید افتاد و بدنش لرزید و در گرداب این تصورات پراکنده، صحبت‌های راجه کمی او را مطمئن ساخت و او شمشیرش را جلوی تخت راجه انداخت. راجه نفس راحتی کشید. پرتاب‌رای مثل کسی شده بود که بعد از دیدن کابوس‌های وحشتناک از خواب پریده باشد. همسر بزرگ راجه در گوش راجه گفت: «سرورم! با این جور افراد نباید وارد جنگ شد».

راجه با اشاره وزیر را فرا خواند و از او پرسید: «نظر تو چیست؟»

او جواب داد: «شاه بزرگ بهتر از من می‌تونند نظر بدهند».

راجه گفت: «اگه بگذارم برود، سرداران و رعیت به من طعنه بزدلی می‌زنند».

- سرورم! با تف انداختن به ماه، صورت خود انسان کثیف می‌شود، شما در نظر رعیت محترمید، ولی آزاد کردن این اسیران خلاف مصلحت است. عرب‌ها جرأت حمله به ایالت سند را ندارند، ولی اگر اینها را آزاد کنیم، آنان در تمامی مناطق عرب‌نشین، توفان آتش، خشم و انتقام علیه ما به‌پا می‌کنند. اگر تصمیم جنگ با عرب‌ها و تصرف مکران را عوض فرموده‌اید، بهتر است که سر این عرب‌ها را همین‌جا زیر آب کنیم تا هیچ مدرکی در مورد غارت کشتی‌ها به دست عرب‌ها نیفتد. قبل از این در مورد ابوالحسن هم ما استاندار مکران را به بهانه‌ای برگرداندیم. در مورد اینها هم اگر کسی پرسید به نحوی جواب خواهیم داد.

راجه گفت: «کی به تو گفته که ما تصمیم تصرف مکران را عوض کرده‌ایم!»

وزیر جواب داد: «اگر تصمیم حضرت‌عالی عوض نشده پس بدون هیچ تاخیری باید اینها را در یکی از میدان‌های شهر، جلوی مردم به‌دار آویخت تا همه بفهمند که عرب‌ها با مردم عادی دیگر، فرقی ندارند».

راجه گفت: «من هم همین نظریه را دارم، ولی یک دختر و پسر عرب ناپدید شده‌اند، اگر آنها از مرز ایالت سند بگذرند و این خبر را به عرب‌ها در مکران برسانند، باید خیلی زود برای جنگ آماده شویم».

وزیر جواب داد: «سرورم! موقعیت فعلی عرب‌ها بر من پوشیده نیست، چند روزی بیشتر نیست که جنگ‌های داخلی آنان پایان یافته و اکثر ارتش آنها در شمال و مغرب مشغول نبرد هستند. ما صدهزار نفر نیرو داریم و هنگام نیاز همین تعداد سرباز

می‌توانیم جمع‌آوری کنیم. رؤسای دیگر قبایل هم به جنگیدن زیر پرچم شما افتخار می‌کنند. مطمئنم که هیچ عربی نمی‌تواند زنده از ایالت سند برگردد».

– آفرین! همین انتظار را از تو داشتم؛ تو از همین امروز مشغول آماده‌سازی لشکر شو.

وزیر پس از گفتگو با راجه برگشت و روی صندلی خود نشست. راجه رو به سربازان کرد و گفت: «این را ببرید، تا شب در مورد او تصمیم خواهیم گرفت».

## آخرین امید

آن شب داسو چند مرتبه قبل از خواب علت برگشتن جی رام را از نراین داس پرسیده بود و او هربار جواب می داد که جی رام در شهر چندین دوست و رفیق دارد، شاید یکی از آنها او را نزد خودش نگه داشته است. جی رام به داسو دستور داده بود که تا برگشتن او از خانه نراین داس بیرون نرود او روز بعد را هم با دلی ناخواسته در خانه منتظر ماند. قبل از مغرب نراین داس به خانه آمد و خبر داد که سربازان، جی رام و یک جوان عرب را داخل قفسی بزرگ کرده و در اطراف شهر می چرخانند و صبح، قبل از طلوع آفتاب، آنها را به دار خواهند آویخت. به گفته مردم، جی رام در حضور همه درباریان به راجه توهین کرده است.

داسو به محض شنیدن این خبر به طرف شهر حرکت کرد. مردم در یکی از بازارهای پر رفت و آمد شهر دور یک قفس بزرگ چوبی حلقه زده بودند. داسو به سرعت مردم را کنار زد و نزدیک قفس رسید؛ جی رام و زبیر را داخل قفس دید و به سرعت برگشت و اندکی بعد، سوار بر اسب تیزیایی به طرف جنگل در حرکت بود.

شب از نصفه گذشته بود؛ به غیر از چند نگهبان، مردم شهر به خانه هایشان برگشته بودند. جی رام در مورد ملاقات خود با خالد، ناهید و مایا در جنگل، زبیر را مطلع ساخته بود. چند نگهبان خوابیده و بقیه نزدیک قفس مشغول صحبت بودند. زبیر فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «اون دستمال رو کجا گذاشتی؟»

جی رام جواب داد: «به مچ دستم بستم، ولی دستهایمان از پشت بسته است. کاش! داسو در مورد وضعیت ما باخبر می شد. زبیر! می خواهم چیزی ازت بپرسم»

- پرس

- ما را قبل از طلوع آفتاب به دار می آویزند، در این وقت از همه بیشتر به فکر چه چیزی هستی؟

- فقط به این فکر می کنم که نتوانستم کار مفیدی برای رضای خدا و خشنودی پیامبر اکرم صلی الله علیه و سلم انجام بدم.

- از مرگ که حتما می ترسی؟

- شرط اول ایمان یک مسلمان اینه که از مرگ نترسه؛ ترس بی‌فایده است. انسان هر کاری هم که بکنه، شبی که قراره در قبر بره، خواهد رفت. اگر روزهای زندگیم تموم شده باشه با اشک ریختن زیاد نمی‌شه. البته از این متأسفم که این جور مرگی شایسته یک مجاهد نیست.

جی‌رام گفت: «من هنوز فکر می‌کنم که ما از این مصیبت جان سالم به‌در می‌بریم. گاهی با خودم می‌گم که شاید قبل از صبح تمام شهر با یک زمین‌لرزه با خاک یکسان خواهد شد؛ گاهی هم تصور می‌کنم که فرشته‌ای از آسمان خواهد آمد و به راجه خواهد گفت که این بی‌گناهان را آزاد کن وگرنه عاقبت خوبی نخواهی داشت؛ گاهی این امید در دلم زنده می‌شه که رودخانهٔ سند طغیان خواهد کرد و مردم سراسیمه ضمن ترک شهر مارو هم آزاد خواهند کرد. تو این جور فکریایی تو سرت نمی‌یاد؟»

- نه! با این جور افکاری خودم رو ناراحت نمی‌کنم. این قدر می‌دونم که اگر خواست خدا باشه که ما زنده بمونیم، هزار راه برای نجات ما پیدا می‌شه و اگر روزهای زندگیم تموم شده باشه، هیچ تدبیری نمی‌تونه منو از چنگال مرگ نجات بده.

- زبیر! کاش می‌تونستم مثل تو فکر کنم. من هنوز جوونم و می‌خوام زنده بمونم، تو هم جوونی ولی طرز تفکر تو با من خیلی فرق می‌کنه.

- تو هم اگه سعی کنی مثل من فکر کنی احساس آرامش خواهی کرد.

- نمی‌تونم، دست خودم نیست.

- جی‌رام! یه چیزی بهت بگم قبول می‌کنی؟

- چی می‌خوای بگی؟

- تا صبح وقت زیادی باقی نمونده، شاید چند نفسی از زندگی من و تو باقی باشه، دلم گرفته و اگر بخوای می‌تونم در این لحظه قلب منو سبک کنی.

- حاضرم در این قفس سربسته هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام بدم.

- جی‌رام! ما مسیری از زندگی رو همراه هم طی کردیم، دوست ندارم بعد از مردن راه من و تو از هم جدا بشه؛ دوست دارم مسلمان بشی. اگه در این واپسین لحظات هم کلمه توحید بخونی فکر می‌کنم جبران کم‌کاری‌های گذشته من بشه، حالا این قدر وقت نیست که بتونم همهٔ خوبی‌های دین اسلام رو برات بیان کنم. کاش! تو کشتی

که بودیم این احساس مسؤولیت نسبت به تو در من پیدا می‌شد، ولی اگه به حرفم توجه کنی مطمئنم انسان نیک دل و صادقی چون تو خیلی زود راه راست رو پیدا می‌کنه.

- اگه حرف‌ها ت می‌تونه منو از ترس مرگ نجات بده حاضرم گوش بدم.

- اسلام فقط ترس از خدا را در دل انسان پیدا می‌کند و او را از هر ترس دیگری نجات می‌دهد.

زبیر با این جمله حرفش را شروع کرد و خیلی مختصر تعلیمات اسلامی را بیان نمود؛ در مورد زندگی پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم حرف زد و چگونگی زندگی صحابه و فتوحات اسلامی را توضیح داد. در آخر در مورد جنگ‌های اجنادین، یرموک و قادسیه صحبت کرد. جی‌رام احساس می‌کرد که تمام عمر خود را در غار تاریکی، سرگشته و حیران بوده و حالا با یک جست، به قلّه بلندترین کوه دنیا رسیده است؛ برق امید در چشمانش می‌درخشید. در نیمه شب، جی‌رام اعتقادات گذشته خود را رها کرده و به دین اسلام پیوسته بود.

زبیر پرسید: «حالا دلت آرام گرفت یا نه؟»

جی‌رام جواب داد: «فقط قلبم از یک جهت مضطربه و اون این که من زمانی اسلام آوردم که بر دروازه مرگ ایستاده‌ام، کاش چند روز دیگر زنده می‌ماندم تا بتونم مثل تو نماز بخونم و روزه بگیرم.»

زبیر گفت: «مسلمان نباید از رحمت خدا ناامید بشه؛ خداوند هر کاری می‌تونه بکنه.»

## (۲)

نگهبان که احساس کرده بود کسی به قفس زبیر نزدیک می‌شود صدا زد: «کی هستی؟»

شخصی بدون این که جوابی بدهد نزدیک قفس آمد و ایستاد. چند نگهبان دیگر نیز از جا بلند شدند، نگهبان اولی دوباره فریاد زد: «چرا جواب نمی‌دی؟ تو کی هستی؟»

چند نگهبان دیگر، او را شناختند. یکی از آنها درحالی که شانه همکارش را تکان می داد گفت: «چیه مثل روستایی ها داد می زنی! ایشونو نمی شناسی؟ ایشون سردار بهیم سنگ هستند. سرورم چه طور شد این وقت شب اینجا تشریف آوردید؟»  
- اومدم اسیرها رو ببینم.

- سرورم! شما کاملا مطمئن باشید؛ این چند همکار ما همین حالا خوابیدند.

بهیم سنگ از او پرسید: «اسمت چیه؟»

- سرورم، اسم من سروپ سنگ است.

- آدم زیرکی به نظر میای، به حاکم برهمن آباد می گم که به تو ترفیع بده.

- خدا به شما خیر بده؛ چهار فرزند دارم، اگه جناب عالی لب تر بفرمائید کار من روبه راه می شه.

- تو مطمئن باش. راستی اسیرها خوابیدند؟

نگهبان درحالی که به داخل قفس سر می کشید گفت: «سرورم! همین حالا داشتند حرف می زدند» و بعد ادامه داد: «بیدارند، سرورم».

- می خوام با جی رام چند کلمه حرف بزنم.

- سرورم! نیازی نیست از کسی اجازه بگیرید.

نگهبان به دوستان دیگرش اشاره کرد و همگی از اطراف قفس کنار رفتند.

بهیم سنگ درحالی که به داخل قفس نگاه می کرد با صدای بلند گفت: «جی رام! تو خیلی احمقی!». سپس دستش را داخل قفس برد و درحالی که به دنبال دست زیر می گشت، آهسته گفت: «دستتو بیار طرف من»

زبیر برگشت و دستهایش را به طرف او قرار داد. بهیم سنگ دوباره با صدای بلند گفت: «نمک شناس! خجالت نکشیدی جلوی راجه با این عرب دهاتی اظهار دوستی کردی!» و باز آهسته به جی رام گفت: «جی رام! من دارم ریسمان دست دوستتو باز می کنم، یه حرفی بزن و گرنه نگهبانا مشکوک می شن!»

جی رام فریاد زد: «بهیم سنگ تو باید خجالت بکشی، این در شأن یک راجپوت نیست که کسی رو دست و پا بسته ببینه و دشنام بده».

- من دشنام دادن به افراد ترسویی مثل تورو توهین به خودم می دونم؛ فقط برای این به اینجا اومدم تا بپرسم که اون دختر و پسررو کجا مخفی کردی؟»



- من هیچی نمی‌دونم، برو راحتم بذار.

دستهای زبیر آزاد شده بودند؛ بهیم‌سنگ درحالی که خنجری به دستش می‌داد، آهسته گفت: «متأسفم که از این بیشتر نمی‌تونم کاری براتون بکنم. شاید شکستن این قفس و فرار کردن براتون ممکن نباشه، ولی باز هم شانس خودتون رو آزمایش کنید. اگر نتونید فرار کنید لااقل می‌تونید شجاعانه بمیرید».

بهیم‌سنگ برای فریب نگهبانان درحالی که لهجه‌اش را تغییر می‌داد گفت: «من مطمئنم که اون دختر عرب‌رو تو مخفی کردی. خیلی خوب هر طور میلته، نمی‌خوای بگی نگو، ولی بدون که قبل از طلوع آفتاب، اهالی برهمن‌آباد تورو بالای دار خواهند دید.

بهیم‌سنگ چند قدم از قفس فاصله گرفت و رو به نگهبانان کرد و گفت: «شماها چرا اونجا ایستاده‌اید؟ حرف محرمانه‌ای با او نداشتم؛ این جی‌رامو بین هنوز غرورش نشکسته».

یکی از نگهبانان گفت: «عالی‌جناب! بدشانسه و گرنه شنیدم که راجه خیلی اونو تحویل می‌گرفته. سرورم! مردم شهر می‌گن این عرب‌ها جادوگر هستند، این عرب هم با جادوگری جی‌رامو علیه راجه برانگیخته».

بهیم‌سنگ گفت: «شاید حرفت درست باشه، نباید نزدیک قفس اونها می‌رفتم».

- نه عالی‌جناب! جادو روی شما نمی‌تونه اثر داشته باشه. باز هم خونه که تشریف بردید کمی نیایش کنید.

- خیلی باهوشی. من رفتم؛ سرم داره گیج میره؛ شاید اثر جادو هست.

- عالی‌جناب! اگه اجازه بفرمایید تا خونه شمارو همراهی کنم.

- نه! نه! نیازی نیست.

بهیم‌سنگ به‌راه افتاد و نگهبانان از پشت سر صدا زد: «عالی‌جناب! به فکر من باشید!»

- خیالت راحت باشه.

- خدا خیرتون بده.

بعد از رفتن بهیم‌سنگ یکی از نگهبانان به همکارانش گفت: «دیدید! نگفتم این جادوگره و شماها قبول نمی‌کردید. سروپ‌سنگ! تو که نمی‌تونی دربری، چند مرتبه به قفس دست زدی؛ هنوز سرت گیج نرفته؟»

- سر من...؟ کمی سنگین شده!

- صبر کن! الان گیج هم میره.

سروپ‌سنگ با نگرانی گفت: «ولی من شنیدم با مردن جادوگر، اثر جادو از بین میره». - این جور جادوگرها بعد از مردن دوباره زنده می‌شن.

یکی دیگر از نگهبانان گفت: «رفقا! منم به پنجره دست زدم؛ سر منم داره گیج میره!» سروپ‌سنگ گفت: «خدا این جادوگرو تباهاش کنه، سرم واقعا داره گیج میره!»

بر اثر این حرف‌ها نگهبانان چند قدمی از قفس دور ایستادند. زبیر بعد از این که ریسمان پاهایش را باز کرد، دست و پای جی‌رام را آزاد کرد و هر دو با نرده‌های قفس زورآزمایی کردند.

یکی از نگهبانان فریاد زد: «اونا چه کار دارن می‌کنند؟»

زبیر و جی‌رام سرجایشان نشستند و چشمانشان را بستند و تظاهر به خواب کردند. دو نگهبان نزدیک آمدند، به دور قفس گشتی زدند و پس از این که مطمئن شدند برگشتند.

جی‌رام آهسته گفت: «زبیر!»

او جواب داد: «چی؟»

- این نرده‌ها خیلی محکمه، انگار دست قدرت با ما شوخی کرده! تو هنوز هم امید آزادی داری؟

مطمئنم خدا کمکون می‌کنه.

جی‌رام گفت: «بهیم‌سنگ در برهمن‌آباد بین سربازان نفوذ زیادی داره، شاید در آخرین لحظات به کمک ما بیاد.»

- من فقط از خدا کمک می‌خوام، تو هم باید فقط به خدا تکیه کنی، اگه خدا بخواد که ما آزاد بشیم، بدون کمک بهیم‌سنگ هم آزاد خواهیم شد.

- من واقعا ایمان محکم تورو تحسین می‌کنم، ولی بدت نیاد، این نرده‌ها خود به خود نمی‌شکنند.

زبیر گفت: «جی‌رام! جایی که چراغ عقل خاموش می‌شه، مشعل ایمان اونجا روشنی می‌ده. تو به خدایی ایمان آوردی که آتش را برای ابراهیم علیه‌السلام گلستان کرد.»

جی‌رام می‌خواست چیزی بگوید که نگهبان فریاد زد: «کیه اونجا؟»

شخصی چند قدم جلوتر جواب داد: «من ماهیگیرم»

- اینجا چه می‌کنی؟

- ماهی آوردم.

- ماهی! این وقت شب!

- بله، هوا داره روشن می‌شه، می‌خواستم زود ماهی‌هارو بفروشم و برگردم؛ شما که

ماهی نمی‌خواید؟

یکی از نگهبانان گفت: «سروپ‌سنگ! تو بخر، چهار فرزند داری.»

ماهی‌فروش گفت: «بله قربان! نباید این ماهی‌رو از دست داد، کاملاً تازه است.»

سروپ‌سنگ گفت: «کسی اینجا پول به کمرش نبسته، اگه رایگان می‌دی بده.»

- قربان! شما که ارتشی هستید، کی از شما پول خواست!

ماهیگیر سبد ماهی‌ها را جلوی نگهبانان گذاشت.

یکی از آنها گفت: «تو که خیلی ماهی داری، به ما هم می‌دی یا نه؟»

سروپ‌سنگ گفت: «نه! نه! این قدر به این بیچاره ظلم نکنید، من مشتری روزانه‌ او

هستم، مفت که نمی‌برم، فردا پولش‌رو میدم.»

سروپ‌سنگ ماهی بزرگی برداشت و با تبسمی شرارت‌آمیز به دوستانش نگاه کرد. آنها

نیز در یک چشم به هم زدن، سبد ماهی را خالی کردند.

سروپ گفت: «خوب! بارت سبک شد؛ فردا همین وقت، در همین جا بیا پولشو بگیر.»

- خیلی خوب قربان!

زبیر داخل قفس به جی‌رام گفت: «این که گنگوست! ولی چرا تنها اومده؟»

گنگو به نگهبانان گفت: «دوست دارین براتون نی بزنم؟ خیلی واردم.»

همه با هم جواب دادند: «آره! آره!»

گنگو شروع به نی زدن کرد و افرادش با لباس‌های عادی از کوچه‌های اطراف بیرون آمدند و دور نگهبانان جمع شدند. یکی از نگهبانان به دیگری گفت: «بی خود شغل ماهیگیری رو انتخاب کرده، با نی زدن می‌تونه درآمد خوبی داشته باشه».

یکی از افراد گنگو گفت: «صدای دلنشین نی، منو از خواب عمیق بیدار کرد، دیگه نتونستم بخوابم».

دیگری گفت: «مادرم گفت برو ببین شاید فقیری دم در ایستاده».

گنگو درحالی که نی می‌زد، ناگهان از جایش بلند شد و افرادش به نگهبانان یورش بردند و در یک چشم به هم زدن، کار همه را تمام کردند. داسو با چند ضربی تیشه، در قفس را شکست و زبیر و جی‌رام بیرون آمدند.

ساکین اطراف بعد از صدای نی، سروصدای نگهبانان را شنیدند، ولی جرأت بیرون آمدن از خانه هایشان را نداشتند. زبیر و جی‌رام به همراه گنگو و افرادش از شهر خارج شدند. چند نفر از افراد گنگو داخل باغی با چند اسب، منتظر آنها بودند. زمانی که در شهر تفتیش در مورد این حمله شروع شده بود، آنها سوار بر اسب از جنگل عبور می‌کردند.

### (۳)

ناهید روی رختخواب دراز کشیده بود و مایا بالای سرش نشسته بود و دستش را آهسته بر پیشانی ناهید می‌کشید. خالد که با بی‌تابی تمام، داخل اتاق قدم می‌زد، نزدیک رختخواب ناهید آمد و گفت: «ناهید! خیلی دیر کردند، تا حالا باید برمی‌گشتند. کاش! مجبور نبودم اینجا بمونم».

مایا نگاهی به خالد کرد و درحالی که چشمانش را پایین می‌انداخت برای تسلی به او گفت: «من هنوز هم مطمئن نیستم که راجه داهر بتونه این قدر ظالم باشه، شاید داسو...»

خالد حرفش را قطع کرد و گفت: «حسن ظن تو نمی‌تونه گرگی رو انسان بسازه».

مایا با پشیمانی از حرفی که زده بود گفت: «ناراحت نباشید، اونها حتما برمی‌گردند».

- زبیر به دار آویخته بشه و من ناراحت نباشم! کاش من همراه گنگو می‌رفتم.

خالد درحالی که لبانش را می‌گزید و مشت‌هایش را گره کرده بود از اتاق خارج شد و مایا با چشمانی پر از اشک به ناهید خیره شد. ناهید دست بر سر مایا گذاشت و گفت: «مایا او که چیزی به تو نگفت، تو با کوچک‌ترین حرفی اشک می‌ریزی».

مایا جواب داد: «قیافهٔ خالد من می‌ترسونه، اگه اونها موفق نشن چی می‌شه؟» ناهید گفت: «اونها برای کار خطرناکی رفتند، در موفقیت یا عدم موفقیت اونها ما هیچ نقشی نداریم».

– اگه گنگو و افرادش هم در این عملیات کشته بشند، شما که به وطن خودتون برمی‌گردین و من...

ناهید جواب داد: «عزیزم! سرزمین عرب‌ها برای تو تنگ نخواهد بود».

– اما خالد از هر حرفی خیلی زود ناراحت می‌شه، ممکنه که منو همین‌جا بذاره و بره.  
– مایا! خالد جلوی من که چنین حرفی نزده، البته او بعد از شنیدن خبر زیبر و برادرت کمی بیتابی می‌کنه. خدا کنه که اونها زنده برگردند، بعد از اون تو در تمام زندگی رو لب‌های خالد لبخند شادی خواهی دید.

لبخند خالد... این کلمات برای لحظه‌ای مایا را به دنیای زیبای تصوراتش کشاند. این دنیای خراب‌شده به نظرش گلستانی مملو از گل‌های خوش رنگ‌بو جلوه می‌نمود. او با گل‌ها بازی می‌کرد و از نسیم معطر گل‌ها مشام، جان تازه می‌گرفت. او صدای دلنواز نغمهٔ پرندگان را می‌شنید. او یک زن بود و محبت قلبیش تکیه بر وهم و خیال را به او آموخته بود و امید به آینده، ساختن خانه شنی در کنار ساحل را به او درس داده بود ولی افکار ترسناکی همچون باد سموم بر سرش گذشت و گل‌های خوشبو در دامن امیدش را پژمرده کرد. افکارش بعد از گردش در نخلستان‌ها و ریگزارهای عرب بر برادرش که در میدانی در برهمن‌آباد روی چوبهٔ دار بود متمرکز شد. او یک خواهر بود؛ خواهری که در خانه‌اش همیشه صدای خنده و شادی بود و با آه کوچک برادرش، از جا می‌پرید. مایا با خودش گفت: «برادرم! عزیزم! خدا تورو برگردونه، بدون تو هیچ لبخندی نمی‌تونه منو خوشحال کنه!»

ناهید که به مایا خیره شده بود گفت: «مایا! تو واقعاً خالدو این‌قدر دوست داری؟»

مایا که از این حرف جا خورده بود صورتش را با روسری پوشانید و شروع به گریستن کرد.

ناهید دوباره گفت: «مایا! این طور که معلومه به من اعتماد نداری، من خالدو می‌شناسم، او...»

مایا درحالی که حرف ناهید را قطع می‌کرد گفت: «نه! نه! من داشتم در مورد برادرم فکر می‌کردم.»

یکی از نگهبانان قلعه با عجله به طرف اتاق ناهید آمد. ناهید صورتش را پوشانید و سرجایش نشست. نگهبان گفت: «خالد داره اسبش رو زین می‌کنه، حرف منو که قبول نمی‌کنه، او حتی راه برهمن را هم نمی‌دونه، اگه براش اتفاقی بیفته گنگو منو زنده نمی‌ذاره، شما بهش یه چیزی بگید.»

برای یک لحظه قلب مایا گرفت و با شدت شروع به تپیدن کرد. از جایش بلند شد و به سرعت از قلعه بیرون رفت، دلش می‌گفت: «خالد نرو! نرو! می‌تونم غم برادرمو تحمل کنم ولی بدون تو زنده نمی‌مونم؛ خالد به من رحم کن! خالد! خالد!»

خالد در بیرون قلعه لگام اسب را در دست داشت و یک پایش را روی رکاب گذاشته بود که مایا درحالی که می‌دوید صدا زد: «صبر کن! تو رو خدا صبر کن! تنها نرو! من همراهِ میام.» با گفتن این جملات لگام اسب خالد را محکم گرفت.

خالد درحالی که با تعجب مایا را می‌نگریست پایش را از رکاب بیرون آورد. در این لحظه ناهید هم از قلعه بیرون آمده بود. مایا نگاهی به ناهید کرد و گفت: «جلوشو بگیر! اون داره به آغوش مرگ میره، تورو خدا جلوشو بگیر!»

ناهید که حالا به آنها نزدیک شده بود رو به برادرش کرد و گفت: «خالد! اگه در رفتنت مصحلتی می‌بود من با وجود این که جز تو کسی رو ندارم، مانع رفتنت نمی‌شدم. تو تنها نمی‌تونی از عهده لشکر راجه بریایی؛ باید منتظر برگشتن گنگو باشی؛ اون حتما برمی‌گرده. اگه خودش نیاد یکی از افرادش حتما میاد. می‌دونم تو خیلی شجاعی اما در این گونه مواقع صبر و تحمل بزرگ‌ترین شجاعته.»

خالد جواب داد: «خواهرجان! تو تب داری، برو استراحت کن. من فقط می‌خوام تا کنار جاده برم ببینم خبری از اونها هست یا نه؛ قول میدم خیلی دور نرم.»

مایا گفت: «نه! نه! نذار بره، اگه بره دوباره برنمی‌گرده.»

خالد گفت: «مایا! ممکنه سربازای راجه اونهارو تعقیب کنند، در این صورت بر من لازمه به کمک اونها برم، لااقل به فکر برادرت باش.»

مایا جواب داد: «اگه خطری برادرمو تهدید کنه شما نمی‌توننی براش کاری کنی.»

خالد می‌خواست چیزی بگوید ولی نگهبانی که بالای درخت نگهبانی می‌داد فریاد زد: «اونها دارن میان!» و صدای سم اسب‌ها به گوش رسید.

نگهبان دیگری به سرعت پیش خالد آمد و گفت: «ممکنه دشمن در تعقیبشون باشه، شما برین تو زیرزمین قلعه.»

خالد با اطمینان جواب داد: «نیازی به مخفی شدن نیست، اگه کسی تعقیبشون می‌کرد اونها به این طرف نمی‌اومدند؛ ولی احساس می‌کنم تعداد اسب‌ها کمه، خدا به‌خیر کنه.»

صدای سم اسب‌ها نزدیک‌تر می‌شد و خالد با تعجب گفت: «فکر می‌کنم فقط چهارتا از اسب‌ها برگشتند.»

ناهید که خبر آمدن اسب‌ها را شنیده بود تپش شدیدی در قلبش احساس می‌کرد و زمانی که خالد گفت فقط صدای سم چهار اسب به گوش می‌رسد، چراغ امیدی که روشن شده بود ناگهان خاموش شد. حال او به ناخدای کشتی شکسته‌ای در دریای بیکران غم و اندوه می‌ماند که با دیدن امواج بلند، فریب ساحل را خورده باشد. او احساس می‌کرد که تقدیر، امید را از او ربوده است. اندکی بعد اسب‌سواری از پشت درخت‌ها ظاهر شد؛ نزدیک رسید و با کشیدن لگام، اسب را متوقف کرد؛ پایین پرید و به طرف مایا دوید. مایا «برادر! برادر!» گفت و خودش را در آغوش جی‌رام انداخت. نگاه خالد و ناهید به طرف درختان دوخته شده بود. ناهید با دیدن جی‌رام، بار دیگر چراغ امید در مورد زبیر در قلبش روشن شده بود. بعد از جی‌رام داسو و پشت سر او گنگو و زبیر نیز از میان درختان بیرون آمدند. ناهید چند قدمی جلو رفت. زبیر که نزدیکش رسیده بود از اسب پیاده شد. خالد دوید و خودش را در آغوش زبیر انداخت. ناهید می‌خواست از آنجا به طرف اتاقش بدود، ولی احساس می‌کرد کا پاهایش به زمین می‌خکوب شده‌اند؛ اعضای بدنش می‌لرزید و سرش گیج می‌رفت. او همانند

مسافری خسته شده بود، مقصدش را نزدیک می‌دید ولی توان رفتن را از دست داده بود.

زبیر از خالد جدا شد، جلو رفت و گفت: «ناهید! حالت بهتر شده؟»  
و او به جای جواد دادن مشغول مرتب کردن نقاب صورتش شد.  
زبیر دوباره گفت: «ناهید زخمت چه طوره؟»  
ناهید درحالی که لبانش می‌لرزید با صدایی لرزان گفت: «خدارو شکر که شما اومدید؛  
من خوبم.»

اما دیگر نتوانست چیزی بگوید، صدایش در گلو گیر کرده بود و به زمین افتاد.

#### (۴)

وقتی به هوش آمد روی بسترش دراز کشیده بود. بعد از دیدن صورت غمگین خالد و مایا نگاهش به زبیر افتاد، بر صورت پژمرده‌اش سرخی حیا نمودار شد. او درحالی که نقابش را روی صورتش می‌انداخت بلند شد و نشست. گنگو و جی‌رام بیرون ایستاده بودند. خالد رو به آنها کرد و گفت: «جای نگرانی نیست، ناهید به هوش اومده.»  
زبیر ناهید را تسلی داد و گفت: «ناهید! این مصیبت تموم می‌شه، من همین امروز حرکت می‌کنم.»

مایا با ذکاوت و حس زنانه‌اش، احساسات ناهید را در مورد زبیر درک می‌کرد. او فوراً گفت: «نه! شما باید همین‌جا بمونید، سربازای راجه در تمام ایالت سند دنبال شما هستند.»

زبیر جواب داد: «شاید برای گذشتن از مرز سند این اولین و آخرین فرصت باشه، خبر فرار ما تا فردا به تمام پایگاه‌های داخل مسیر خواهد رسید. بقیه دوستان برای فریب سربازان راجه به طرف صحرای شرقی حرکت می‌کنند و من می‌خوام از این فرصت استفاده کنم. خالد! تو باید همین‌جا بمونی، اگه خطری شمارو تهدید کرد گنگو شمارو به جای مطمئن‌تری می‌بره و اگه تا آمدن لشکر ما، ناهید خوب شد و می‌تونست سوار بر اسب بشه، گنگو شمارو به مکران می‌رسونه.»

ناهید گفت: «تا وقتی خواهرانم زندانی هستند ترجیح می‌دم همین‌جا بمونم. خدا شمارو زود برگردونه؛ ما منتظر شما هستیم. شاید نامه‌ای که نوشتم به شما رسیده،



شما فوراً حرکت کنید و سعی کنید زود برگردید. راستی! می‌خواستم حال علی رو پیرسم».

- علی خیلی شمارو یاد می‌کرد. فرماندار دیبل اونو خیلی اذیت کرد اما اون پسر شجاعیه. در هر حالی که باشه، وقت نماز حتماً باید اذان بده. اهالی این منطقه از اذان خیلی وحشت دارند. علی چندین بار زیر شلاق رفته ولی هنوز استقامت می‌کنه. در زندان برهمن‌آباد هم همین کار رو می‌کنه. سربازان راجه تهدیدش کردند که زبونش را قطع خواهند کرد ولی تصمیم او عوض شدنی نیست.

ناهدید گفت: «این اثر همراهی با شماست و گرنه اون این قدر استقامت نداشت. در سری لانکا پسر ضعیفی به نظر می‌اومد».

زبیر جواب داد: «معایب و محاسن انسان هنگام خطر معلوم می‌شه».

گنگو از بیرون صدا زد: «داره ظهر می‌شه، نباید زیاد دیر کنید».

ناهدید گفت: «راستی شما راه خشکی تا مکران را بلدید؟»

زبیر جواب داد: «داسو هم‌رام میاد. او همهٔ راه‌هارو خوب بلده، مرز مکران که رسیدیم اون برمی‌گرده».

مایا گفت: «ولی با این لباس شمارو فوراً شناسایی می‌کنند».

زبیر با لبخند جواب داد: «خواهرم خیلی به فکر منه؛ ناراحت نباشید، من با لباس سندی‌ها می‌رم. حالا که زبان سندی رو هم یاد گرفتم، هیچ‌کس به من مشکوک نمی‌شه».

مایا گفت: «شما منو خواهر گفتید و مسؤولیت بزرگی رو قبول کردید، در رسوم ما خواهر و برادر، مثل خواهر و برادر نسبی هستند؛ اگه شما منو خواهرتون می‌دونید، پس سفری که یک هفته طول می‌کشه رو در ظرف چند روز طی کنید و زود برگردید. سربازان راجه برای دستگیری برادرم تمام گوشه و کنار سند را جستجو خواهند کرد. می‌ترسم برادرم از آمدن شما مأیوس بشه و به کاتیوار فرار کنه».

جی‌رام که حرف‌های خواهرش را شنیده بود، از بیرون با صدای بلند گفت: «مایا چی داری می‌گی! من یک راجپوت... نه بلکه یک مسلمانم، نمی‌تونم کسانی رو که به من این همه نیکی کردند بذارم و برم».

- مسلمان؟! برادرم مسلمان!

مایا این را گفت و از کنار تخت ناهید بلند شد و خودش را در آغوش برادرش انداخت. قلبش می‌تپید و در چشمانش اشک شوق حلقه زده بود.

- برادر! واقعا تو مسلمان شده‌ای؟

جی‌رام جواب داد: «مایا! آهن‌رو وقتی موم لمس کنه دیگه آهن نمی‌مونه، تو که ناراحت نشدی؟»

مایا درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد جواب داد: «من...؟ چه‌طور می‌تونم ناراحت بشم، خدا دعای منو قبول کرده، نذر منو پذیرفته، بهت تبریک می‌گم، اما اسم اسلامی تو؟»

زبیر درحالی که از اتاق بیرون می‌آمد گفت: «این تقصیر منه، اگه شما بیسندید اسمشو ناصرالدین بذاریم.»

- و اسم من؟

خالد، زبیر، گنگو و جی‌رام با تعجب به طرف مایا خیره شدند. مایا که جواب سؤالش را نیافته بود گفت: «چرا تعجب کردید؟ می‌تونید از ناهید بپرسید». سپس به طرف ناهید رفت و گفت: «ناهید! به اونها بگو! آیا من جلوی تو کلمه شهادت‌رو نخوندم؟ آیا من همراه تو مخفیانه نماز نخوندم؟ آیا من آیات قرآن‌رو حفظ نکردم...»

مایا برگشت و کنار برادرش ایستاد و به زبیر گفت: «به چی دارید فکر می‌کنید، ناهید اسممو زهرا گذاشته و من هم این اسم‌رو دوست دارم.»

خالد وارد اتاق شد و آهسته به ناهید گفت: «چرا این موضوع‌رو از من مخفی کردی؟» ناهید با لبخند جواب داد: «مایا می‌ترسید که شما فکر کنی که او برای خوشحال کردن شما مسلمان شده؛ از برادرش هم می‌ترسید. به همین دلیل از من وعده گرفت که فعلا به کسی چیزی نگم.»

زبیر گفت: «برادر ناصرالدین، خواهرم زهرا! به هر دو تون تبریک می‌گم، خدا به شما استقامت بده.»

گنگو گفت: «زبیر! اگه قلب مارو بشکافی، خواهی دید که ما همه مسلمانیم و اگه بخواهی برای همه فکر کنی و اسم بذاری خیلی دیر می‌شه، این کار رو بسپار به خالد، تا شب نشده باید خیلی از اینجا دور بشی.»

زبیر با لبخند گفت: «من آماده‌ام».

گنگو داسو را صدا زد تا لباس‌ها را حاضر کند. زهرا برگشت و نزد ناهید نشست. زبیر طبق راهنمایی گنگو لباس سربازهای سندی را پوشید. گنگو گفت: «اسب‌هاتون هم آماده هستند».

زبیر گفت: «الان بر می‌گردم» و وارد اتاق ناهید شد. ناهید که صدای پای زبیر را شنید، نقاب به صورتش انداخت.

زبیر گفت: «ناهید! خداحافظ، خواهر زهرا! برام دعا کن».

هر دو در جواب خداحافظ گفتند و زبیر به سرعت از اتاق خارج شد.

خالد، ناصرالدین و گنگو تا در قلعه او را بدرقه کردند. داسو کنار در قلعه لگام دو اسب را گرفته بود. زبیر خداحافظ گفت و بر اسب‌سوار شد. داسو هم از او پیروی کرد. گنگو گفت: «هوا خیلی گرمه، اما این دو اسب تازه نفس‌اند، تا فاصله دوری به راحتی و بدون توقف می‌تونند راه برند. داسو! موفقیت تو در این کار شاید بتونه در عرض چند ماه نقشهٔ سندرو عوض کنه، تا وقتی زبیر از مرز مکران نگذشته بر نمی‌گردد».

«شما مطمئن باشید» داسو این را گفت و سپس ضربه‌ای به اسب زد و به راه افتاد، زبیر نیز پشت سرش حرکت کرد.

صدای سم اسب‌ها داخل قلعه به گوش می‌رسید. زهرا به ناهید نگاه کرد؛ او داشت اشک می‌ریخت و زبیر لب می‌گفت: «خدا کمکت کنه، خدا تورو از دشمنان حفاظت کنه».

اشک در چشمان زهرا نیز حلقه زد و گفت: «خواهر عزیزم! هنوز هم داری چیزی رو از من پنهون می‌کنی، تو زبیر رو دوست داری؟»

ناهید بدون این که جوابی بدهد دست زهرا را در دستش گرفت. صدای سم اسب‌ها هر لحظه دورتر می‌شد و قطرات اشک، همچون مروارید از چشمان ناهید بر رخسارش سرازیر بود.

زهرا اشک‌های ناهید را پاک کرد و گفت: «اون زود برمی‌گرده، حتما برمی‌گرده».



**قسمت دوم**

**سپهسالار نواجوان**

## سفیر قتیبه

ساختمان استاندار بصره در گوشه‌ای از شهر بصره، کنار دریا و در میان نخلستانی سرسبز واقع شده بود. شخصی مسن و قوی‌هیکل در اتاق بزرگی از این ساختمان قدم می‌زد. گاهی توقف می‌کرد و به نقشه‌های آویزان بر دیوارهای اتاق نگاه می‌کرد. در صورتش عزم و اراده خاصی هویدا بود؛ در چشمانش ذکاوت و بیشتر از ذکاوت هیبت برق می‌زد.

او حجاج بن یوسف بود؛ کسی که دوست و دشمن از پنجه‌های آهنین او به خدا پناه می‌بردند؛ شخصی که شمشیرش مانند رعد و برق بر عرب و عجم مسلط می‌شد و گاهی از حدود خود تجاوز می‌کرد و ستارگان درخشانی از جهان اسلام را که سینه‌هایشان از نور ایمان روشن بود، به خاک و خون کشید.

عهد اول زندگی توفانی حجاج زمانی بود که در دوره حکومت عبدالملک برای سرکوب مخالفین اقدام کرد و همانند توفان و رعد و برقی ترسناک، بر عراق و عربستان فرود آمد. اما در آن زمان شمشیرش بسان عصای نابینایی می‌ماند که نمی‌توانست حق و ناحق را بشناسد. عهد دوم - که داستان ما مربوط به این عهد است - زمانی بود که ولید، پسر عبدالملک، به جای پدر بر مسند خلافت نشسته بود و جنگ‌های داخلی عراق و عربستان به پایان رسیده بود و مسلمانان با نظم و استحکامی نو به سوی ترکستان و آفریقا درحال پیشروی بودند. ولید نیز مانند پدرش تمام اختیارات را به حجاج سپرده بود ولی از نگاه یک مؤرخ، خدماتی که حجاج برای ولید انجام داد، با خدماتی که به پدرش کرده بود خیلی تفاوت داشت.

در دور حکومت عبدالملک تمام سعی و تلاش حجاج به عراق و عربستان محدود بود و اگر شمشیرش از یک سو حکومت عبدالملک را استحکام بخشید از طرفی دیگر دامن حکومت او را به خون بسیاری از افراد بی‌گناه آغشته کرد. ولی در زمان ولید، مسلمانان از نظر امنیت داخلی وضعیت بهتری داشتند و حجاج بن یوسف بقیه عمر خود را صرف فتح شرق و غرب می‌کرد.

وقتی صفحات آخر زندگی حجاج را مطالعه کنیم، تعجب می‌کنیم که خداوند برای افراشتن پرچم پرشکوه اسلام در ایالت سند، ترکستان و اسپانیا شخصیتی را

برمی‌گزیند که چند سال قبل مکه مکرمه را محاصره کرده بود. چشمانی که هنگام قتل صحابی بزرگواری چون حضرت عبدالله بن زبیر، هیچ ترحمی در آن دیده نمی‌شد، با خواندن نامه دختر مسلمان و مصیبت دیده‌ای در ایالت سند، پر از اشک می‌شود. تاریخ سؤال دیگری نیز مطرح می‌کند که مسلمانان عراق و عربستان که تا آخرین لحظات زندگی حجاج از او ناراحت بودند و نگاه مثبتی به ولید نداشتند، پس چرا هنگام حمله به ایالت سند و ترکستان، تعدادشان از مسلمانان شام خیلی بیشتر بود؟ در جواب فقط می‌توان گفت که با وجود نقص‌های فراوان دستگاه حکومتی، اکثر مسلمانان، از نظر رفتار و کردار فردی همچنان سربلند بودند و تنفر از حجاج نتوانست غیرت و حمیت اسلامی آنان را از بین ببرد. وقتی شنیدند که برادران مسلمانشان در آفریقا و ترکستان با قدرت‌های غیراسلامی بر سر پیکارند، تمام ناراحتی‌ها را فراموش کردند و به آنها ملحق شدند.

لذا باید پیروزی‌های اسلامی آن زمان را به جای حجاج و ولید در کارنامه مسلمانانی نوشت که ایثارگری و خلوص آنها در ترقی و عروج هر ملت سهم بزرگی دارد.

## (۲)

حجاج بن یوسف چند لحظه به نقشه‌های آویزان نگاه کرد. بالاخره نقشه‌ای را جلوی خود گذاشت و روی قالی ایرانی نشست. بعد از دقت فراوان با قلم روی نقشه چند علامت زد و نقشه را جمع کرد و کنار گذاشت.

سربازی ترسان وارد شد و گفت: «از ترکستان سفیری آمده».

حجاج بن یوسف گفت: «من از صبح منتظر او هستم، بفرستش بیاد».

سرباز رفت و حجاج دوباره نقشه را باز کرد و به فکر فرو رفت.

لحظه‌ای بعد شخصی که لباس زره بر تن داشت وارد شد. از قد و قامتش یک نوجوان و از صورتش پسری پانزده ساله به نظر می‌رسید. کلاهخود او بر سرش می‌درخشید و چشمان درخشانش از عزم و اراده بالای او خبر می‌داد. تناسب اعضا و جاذبیت صورتش به حدی بود که حجاج حیرت‌زده شده و به او خیره شده بود. بالاخره بالحنی خشن پرسید: «کی هستی؟»

نوجوان گفت: «من به شما خبر داده بودم، من از ترکستان آمده‌ام». - خوب! که تو از ترکستان آمدی! باید به این انتخاب قتیبه آفرین بگم، من به او گفته بودم که خودش بیاد، یا حداقل فرمانده با تجربه‌ای رو بفرسته و اون پسر هشت ساله‌ای رو برام فرستاده».

پسر با آرامش کامل جواب داد: «سن من شانزده سال و هشت ماه است». حجاج با خشم گفت: «اما تو برای چی اومدی؟ نمی‌دونم قتیبه رو چی شده؟» پسر بدون این که جوابی بدهد جلو رفت و نامه‌ای به حجاج داد. حجاج فوراً نامه را باز کرد و خواند و کمی آرام گرفت، سپس پرسید: «چرا خودش مستقیم پیش من نیومد و این نامه رو دست تو فرستاد؟»

پسر پرسید: «ببخشید، در مورد چه کسی می‌پرسید؟» تحمل حجاج به سر آمده بود؛ فریاد زد: «در مورد همون احمق که قتیبه نوشته من بهترین سپه‌سالار خودمو نزد شما می‌فرستم!» پسر بار دیگر با آرامش جواب داد: «شخصی که قتیبه در موردش نوشته من هستم و اگر با احمق دیگری قرار ملاقات دارید پس به من اجازه مرخص شدن عنایت فرمایید».

- تو؟! بهترین فرمانده قتیبه؟ خدا عاقبت مسلمانان بدشانسی رو که در ترکستان مشغول نبردند به خیر کنه؛ با قتیبه چه نسبتی داری؟

- هر دوی ما مسلمانیم!

- در ارتش چه پستی داری؟

- من فرمانده خط مقدم هستم.

- فرمانده خط مقدم! تو؟ شاید تصمیم فتح و حمله به سمرقند هم رأی مجاهد باهوشی مثل تو بوده؟

- بله، این رأی منه، به همین دلیل هم اینجا اومدم. اگه کمی صبر کنید می‌تونم همه چیز رو برای جناب‌عالی توضیح بدم.

عصبانیت حجاج داشت به تعجب تبدیل می‌شد. او گفت: «اگه بتونی امروز منو قانع کنی، امیدوار می‌شم که تاثیر شیرمادران عرب هنوز از بین نرفته. بشین! من از صبح دارم نقشه‌هارو می‌بینم. ارتشی که نتونسته یک شهر معمولی مثل هرات رو فتح کنه



چه‌طور در مورد فتح بخارا با اون همه استحکام این‌قدر امیدواره؟ اول بگو نقشه خوندن بلدی یا نه؟»

پسر بدون این‌که جوابی بدهد جلوی حجاج نشست و نقشه را باز کرد و درحالی‌که جاهای مختلفی از نقشه را با انگشت نشان می‌داد گفت: «این شهر بلخ است و این هم بخارا. غالباً در مورد استحکام شهر بخارا خیلی چیزها شنیده‌اید، ولی شهر بلخ به دلیل وضعیت جغرافیایی خاصی که داره، خیلی از شهر بخارا مستحکم‌تره. اطراف بخارا دشت و صحراست و ما می‌تونیم به آسونی شهر رو محاصره کنیم و راه رسیدن نیروی کمکی از دیگر شهرهای ترکستان رو ببندیم. باقی می‌مونه قلعه شهر که من به شما اطمینان می‌دم در مقابل منجنيق نمی‌تونه مقاومت کنه، و این هم بارها تجربه شده که ارتشی که ترجیح می‌ده داخل شهر بمونه و بجنگه زمانی می‌تونه استقامت کنه که امید رسیدن نیروی کمکی از بیرون رو داشته باشه وگرنه ناامید می‌شه و دروازه شهر رو باز می‌کنه. برعکس در بلخ با مشکلات زیادی روبرو خواهیم شد. هرقدر که نیروی انسانی برای حمله به شهر لازم باشه، چندین برابرش برای مسدود ساختن راه‌های نیروی کمکی لازمه. تازه برای محاصره شهر، اول باید تمام کوه‌های اطراف شهر رو تصرف کنیم که در اون صورت تلفات زیادی خواهیم داد؛ زیرا در این‌گونه جنگ‌ها، سنگ‌های مردم کوهستان از تیرهای ما خیلی خطرناک‌تره. کوه‌های سمت جنوب و شرق بلخ خیلی بلند و بالاست، اگه شهرهای جنوب شرق ترکستان برای کمک به بلخ آماده بشند از کنار این کوه‌ها به آسونی می‌تونند به بلخ نزدیک بشند و ما از شرق، غرب و جنوب احساس خطر خواهیم کرد و اگر ارتش سمرقند و بخارا از شرق به کمک اون‌ها برسند، ارتباط ما با نیروهای کمکی در شهر مرو قطع خواهد شد و ما از چهار طرف محاصره خواهیم شد. شاید در فصل گرما بتونیم استقامت کنیم، ولی اگر محاصره طول بکشه و فصل سرما برسه مردم کوهستان برای ما خیلی خطرناک خواهند بود و در صورت عقب‌نشینی تعداد کمی از ما به مرو خواهند رسید.»

حالا حجاج بن یوسف به جای نقشه، بیشتر به صورت این فرمانده نوجوان و کم‌سن و سال نگاه می‌کرد. او گفت: «لفظ عقب‌نشینی هنوز در قاموس ارتش عرب جایی پیدا نکرده.»

پسر جواب داد: «به پایمردی و استقامت عرب‌ها شک ندارم، ولی بر اساس قواعد جنگی، این حمله‌رو مرداف با خودکشی می‌دونم».

حجاج بن یوسف گفت: «پس به نظر تو پیشروی از سمت شرق را لغو کنیم؟»

- نه! برای برقراری تسلط ما بر ترکستان، آخرین مقصد ما از سمت شرق فقط بلخ نیست، بلکه باید تمام مناطق کوهستانی میان کاشغر و چترال را فتح کنیم، ولی من فکر می‌کنم قبل از اون باید بخارا را به تصرف خود درآوریم. کار برای ما دو فایده داره، اول این که بخارا از مهمترین شهرهای ترکستان است و تصرف آن تاثیر زیادی بر روحیه اهل ترکستان خواهد داشت، مانند تاثیر فتح مداین بر ایرانی‌ها یا مانند تاثیر تصرف دمشق بر رومی‌ها؛ دوم این که در محاصره بخارا هیچ خطری از خطراتی که در محاصره بلخ ذکر کردم ما را تهدید نخواهد کرد. بعد از فتح بخارا می‌تونیم اون شهر رو به جای مرو، قرارگاه خودمون قرار بدیم و از اونجا به طرف سمرقند، قوقند و فرغانه پیشروی کنیم. بعد از اون دیگه فکر نمی‌کنم در قدرت دفاعی ترکستان توانی باقی بمونه».

حجاج بن یوسف با حیرت و تعجب به این فرمانده کم‌سن‌وسال نگاه می‌کرد. نقشه را جمع کرد و کنار گذاشت، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس پرسید: «تو از کدام قبیله هستی؟»

پسر جواب داد: «من ثقفی هستم».

- ثقفی! ... اسمت چیه؟

- محمد بن قاسم.

حجاج بن یوسف که غافلگیر شده بود گفت: «از پسر قاسم همین انتظار رو داشتیم... منو می‌شناسی؟»

محمد بن قاسم جواب داد: «شما حاکم بصره هستید».

حجاج بن یوسف ناامید شد و گفت: «همین قدر در مورد من می‌دونی؟»

- اینو هم می‌دونم که شما قبلا مشاور و دست راست خلیفه عبدالملک بودید و حالا مشاور و دست راست خلیفه ولید هستید؟

- مادرت به تو نگفته که قاسم برادر من و تو برادرزاده منی؟

- مادرم اینو گفته بود.

- کی؟

- وقتی شما عبدالله بن زبیر رو به قتل رسوندید و به مدینه برگشتید.

با شنیدن این حرف از زبان برادرزاده جوانش، جریان خون در رگهای صورت حجاج سرعت گرفت؛ با خشم به طرف او نگاه کرد، ولی آرامش و سکون چهره محمد بن قاسم در یک لحظه خشم حجاج را به پشیمانی تبدیل کرد. نگاه بی‌باکانه محمد بن قاسم از او می‌پرسید: «آیا چیزی که گفتم دروغه؟ آیا تو قاتل عبدالله بن زبیر نیستی؟»

حجاج بن یوسف احساس سنگینی در قلبش می‌کرد؛ بلند شد و جلوی پنجره‌ای که به طرف دریا باز می‌شد ایستاد.

- قاتل عبدالله بن زبیر... قاتل عبدالله بن زبیر!

او این کلمات را چندین بار با خود تکرار کرد؛ در افکارش تاریخ گذشته را ورق می‌زد. او مرد مجاهد و سالمند مکه را می‌دید که هنگام کشته شدن، لبخند فتح بر لبانش می‌رقصید؛ صدای ناله و شیون یتیم‌ها و بیوه زن‌های مکه به گوشش می‌رسید. لحظه‌ای بعد به خود آمد و به محمد بن قاسم نگاه کرد، اما برخلاف انتظار او، محمد بن قاسم به جای این که حرکات او را تحت نظر داشته باشد، مشغول دیدن و بررسی نقشه بود. بار دیگر تصویری از عهد گذشته جلوی چشمانش ظاهر شد. او در منزلی کوچک در شهر مدینه برادر جوانش را در بستر مرگ می‌دید. برادری که بعد از شنیدن حوادث مکه با دیدن برادر خون‌آشامش چشم بسته بود. حرف‌های قاسم در گوشش طنین افکند: «حجاج! از جلوی چشم دور شو! نمی‌خوام هنگام مرگ قیافه قاتل حضرت عبدالله بن زبیر رو ببینم. دامن تو به خونی آغشته شده که اشک من نمی‌تونه اونو از بین بیره». سپس در کنار جنازه برادرش پسر بچه‌ای را می‌دید که برادرزاده‌اش محمد بن قاسم بود. می‌خواست او را در آغوش بگیرد ولی بچه این اجازه را به او نداد و فریاد زد: «نه! نه! به من دست نزن! پدرم از تو متنفر بود».

حجاج با احساساتی که حاکی از رنج درونش داشت به محمد بن قاسم نگاه کرد و گفت: «محمد! بیا اینجا».

محمد نقشه راجع کرد؛ بلند شد و نزدیک حجاج ایستاد. اطمینان و آرامش او برای حجاج خیلی زجرآور بود ولی او تحمل کرد و گفت: «پس من در نظر تو جز قاتل عبدالله بن زبیر، کس دیگری نیستم؟»

محمد بن قاسم جواب داد: «این رأی خلق خداست و من نتونستم برای فریب شما به جای لفظ قاتل، لفظ دیگری بیابم.»

حجاج گفت: «در رگ‌های تو خون برادرم قاسم جریان داره، من حرف‌های تورو تحمل می‌کنم؛ اگرچه تحمل، عادت من نیست.»

- نمی‌خوام مجبور تون کنم عادت خودتون رو تغییر دهید. کاری را که قتیبه بن مسلم به من سپرده بود انجام دادم. حالا اجازه می‌خوام مرخص بشم، اگه پیامی برای قتیبه دارید من فردا خدمت می‌رسم.

حجاج بعد از کمی تردید گفت: «کجا می‌خوای بری؟»

محمد بن قاسم جواب داد: «می‌خوام برم شهر، پیش مادرم. مستقیم خدمت شما رسیدم؛ هنوز خونه نرفتم.»

- مادرت اینجا در بصره هست؟ من نمی‌دونستم، کی اینجا اومده؟

- سه چهار ماهی می‌شه از مدینه به بصره اومده، منم از نامه‌ای که در مرو به دستم رسید باخبر شدم.

- خونه کی رفته؟ اینجا چرا نیومده؟

- مادرم خونه داییم رفته و علت نیومدن به اینجارو شما از من بهتر می‌دونید.

- و تو قبل از رفتن به ترکستان کجا بودی؟

- من تا ده سالگی پیش مادرم در مدینه بودم، بعد از اون به بصره نزد داییم اومدم.

- از من این قدر متنفر بودی که برای یکبار هم که شده خودتو به من نشون ندادی؟

- راستشو بخوای بعد از فراغت از مدرسه این قدر مشغول زندگی نظامی شدم که وقت نداشتم برای محبت یا تنفر کسی جایی در قلبم خالی بذارم.

حجاج بن یوسف کمی فکر کرد و گفت: «شاید من تورو در مدرسه دیده باشم ولی نشناختم، خیلی زود بزرگ شدی. خوب، حالا بگو ببینم نمی‌خوای بری زن عموتو

ببینی؟»

محمد بن قاسم با شک و تردید به حجاج بن یوسف خیره شد، ولی حجاج دستش را گرفت و از اتاق خارج شد. در گوشه دیگری از نخلستان، منزل شخصی حجاج قرار داشت. نزدیک منزل که رسیدند محمد بن قاسم با خنده گفت: «دستم و ل کنید. من همراه شما هستم».

(۳)

همسر حجاج که صدای شوهرش را شنیده بود از اتاق بیرون آمد و همین که چشمش به محمد بن قاسم افتاد داد زد: «محمد! تو کی اومدی؟»  
حجاج بن یوسف با تعجب پرسید: «تو از کجا اونو شناختی؟»  
همسر حجاج در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: «چه طور می تونم فراموشش کنم».

حجاج دوباره پرسید: «تو کی دیده بودیش؟»

- وقتی منو و زبیده همراه داییش برای حج رفته بودیم؛ هنگام برگشت در مدینه، خونه مادر محمد رفتیم، محمد هم برای مرخصی از ترکستان اومده بود.

- به من در این باره چیزی نگفته بودی؟

- مادر محمد اصرار کرده بود به شما چیزی نگم، منم می ترسیدم که شما ناراحت بشید.

- یعنی مادر محمد هنوز منو نبخشیده؟

- او از شما ناراحت نیست، ولی مرگ قاسم خیلی بر روحیه اش تاثیر گذاشته.

حجاج بن یوسف کمی فکر کرد و سپس رو به محمد بن قاسم کرد و گفت: «محمد! بریم پیش مادرت، منم همراهات میام».

همسر حجاج گفت: نه! نه! رفتن شما الان صلاح نیست».

- ولی آخه چرا؟

- او مریضه.

- در این صورت حتما باید برم.

محمد بن قاسم نگران شد و گفت: «مادرم مریضه؟ من رفتم؛ خدا حافظ». و به سرعت از منزل حجاج خارج شد. حجاج می‌خواست همراهش برود ولی همسرش جلوی او ایستاد و گفت: «نه! شما نباید اونجا بروید».

- من حتما باید برم، تو فکر می‌کنی که او حرف بدی به من می‌زنه و من عصبانی میشم، مگر غیر از اینه؟

- نه! اون صبر و تحملش خیلی بیشتر از اینه.

- پس چرا نمی‌خوای من اونجا برم؟ راستی تو از کجا فهمیدی اون مریضه؟

- می‌ترسم از من ناراحت بشید، من تا به حال یه چیزی رو از شما مخفی می‌کردم.  
- چی رو؟

- از وقتی که مادر محمد به بصره اومده من هر سه، چهار روز یکبار به او سر می‌زنم. دیروز خادمه را فرستاد، او به من گفت که حال مادر محمد خیلی خرابه، من همین الان از اونجا برگشتم، می‌خواستم بیشتر پیشش بمونم ولی ترسیدم شما بفهمید و ناراحت بشید. امروز زبیده رو هم با خودم برده بودم، وقتی دیدم حالش خیلی بده...  
حجاج با نرمی گفت: «چرا می‌ترسی؟ واضح حرف بزن، اگه زبیده رو اونجا گذاشتی کار بدی نکردی».

- اون الان برمی‌گرده، من خادمه رو دنبالش فرستادم.

- اما چرا همه اینهارو از من پنهون کردی؟ فکر می‌کنی هیچ اثری از انسانیت در من باقی نمونده؟

- منو ببخشید.

- خیلی خوب، حالا راه بیفت بریم.

#### (۴)

زبیده بالای سر مادر محمد بن قاسم نشسته بود؛ کنیزی نزد او ایستاده بود. مادر محمد بن قاسم با آه و ناله دست زبیده را گرفت و روی چشمانش گذاشت و گفت: «عزیزم! از دست‌های تو چشمانم خنک می‌شه ولی می‌ترسم پدرت بفهمه و ناراحت بشه و تو دوباره نتونی اینجا بیای، عزیزم! تو برو خونه!»

درحالی که اشک در چشمان زبیده حلقه زده بود گفت: «دلّم نمی‌خواد که شمارو با این حال تنها بذارم».

زبیده صدای کسی را در صحن شنید و بلند شد و به بیرون نگاهی کرد. محمدبن قاسم لگام اسبش را به دست غلام حبشی داد و به طرف اتاق دوید، کنار دروازه زبیده را دید و او را شناخت و با تعجب گفت: «تو اینجا؟! مادر چه‌طوره؟»

زبیده که از هیبت مجاهدانه او مرعوب شده بود به جای جواب دادن کنار رفت و محمدبن قاسم وارد اتاق شد.

همین که چشم مادر به جمال پسرش افتاد صورت زرد و پژمرده‌اش شکفته شد؛ درحالی که بلند می‌شد گفت: «پسرم! تو اومدی؟»

محمدبن قاسم کنارش نشست، کلاه خودش را بیرون آورد و گفت: «مادر! شما از کی مریض هستی؟»

- پسرم! از روزی که به بصره اومدم مریض شدم.

- پس چرا در نامه‌تون برام ننوشته بودید؟

- عزیزم! تو از خونه خیلی دور بودی و نمی‌خواستم ناراحتت کنم. این کلاه خود خیلی بهت میاد؛ دوباره بپوش ببینم، می‌خوام در لباس مجاهد نگاهت کنم.

محمدبن قاسم با تبسمی که بر لب داشت کلاه خود را بر سر گذاشت. مادر لحظه‌ای به او خیره شد و بی‌اختیار این دعا بر زبانش جاری شد: «خدایا! این سر همیشه بلند بمونه».

سپس نگاه از پسر برداشت و رو به زبیده کرد و گفت: «عزیزم! چرا ایستاده‌ای، بیا بشین!»

زبیده که هنوز کنار در ایستاده بود، درحالی که خجالت می‌کشید جلو آمد و نزدیک تخت روی صندلی نشست. مادر رو به محمدبن قاسم کرد و گفت: «محمد! تو زبیده رو نشناختی؟»

او جواب داد: «من همین که دیدم شناختمش. زبیده! تو چه‌طوری اینجا اومدی؟ عمو حتی نمی‌دونست که مادر چون اینجا است؟»

مادر با نگرانی به محمد نگاهی کرد و گفت: «تو پیش عموت رفته بودی؟»

- بله مادر، پیام مهمی از طرف قتیبه آورده بودم. به همین دلیل اول مستقیم نزد عمو رفتم، عمو هم دستمو گرفت و منو با خودشون به خونه بردند؛ خودشون هم می‌خواستند با من بیان، اما من همین که از مریضی شما باخبر شدم، با سرعت برگشتم و عموم نتونستند منو همراهی کنند.

مادر با اندوه گفت: «خدا کنه، نیتش از اومدن به اینجا خیر باشه».

صورت سرخ و سفید زبیده داشت زرد می‌شد. از روی صندلی بلند شد و گفت: «زن عمو! من دیگه می‌رم». کنیز شامی هم از جا بلند شد.

اما در همین هنگام صدای پایی در صحن شنیده شد و کنیز شامی از جا برخاست و از دریچه به بیرون سرکشید و جیغی از نهادش برآمد. محمدبن قاسم با نگرانی بلند شد و می‌خواست از اتاق خارج شود، مادر زبیده وارد اتاق شد و حجاج بن یوسف کنار دروازه ایستاد و به محمدبن قاسم گفت: «از مادرت پیرس می‌تونم پیام تو؟»

محمدبن قاسم به مادرش نگاه کرد و گفت: «مادر! عموم می‌تونند بیان تو؟»

مادرش درحالی که سر و رویش را می‌پوشاند جواب داد: «در خونه‌رو، روی مهمان نمی‌شه بست، بگو بیاند تو».

حجاج بن یوسف وارد اتاق شد، رنگ صورت زبیده هر لحظه عوض می‌شد، مادرش دست برسرش نهاد و گفت: «دخترم چرا می‌ترسی؟ پدرت هم برای عیادت زن عموت اومدند».

اندکی از ورود حجاج بن یوسف گذشته بود که سروصدای مردم از کوچه به گوش رسید، محمدبن قاسم بیرون رفت و سپس درحالی که خنده بر لب داشت برگشت و گفت: «مردم محله شمارو که دیدند همه در خونه ما جمع شدند، فکر می‌کنن شما برای کشتن ما اینجا اومدید».

لبخند دردناکی بر لب‌های حجاج بن یوسف نشست و او سرش را پایین انداخت.

## (۵)

روز سوم، محمدبن قاسم دوباره پیش حجاج رفت و گفت که می‌خواهد به ترکستان برگردد. حجاج پرسید: «حال مادرت چه‌طوره؟»



محمد بن قاسم جواب داد: «از قبل بهتره، به من هم اجازه برگشت به ترکستان رو داده تصمیم، دارم همین امروز حرکت کنم».

حجاج بن یوسف جواب داد: «من امروز صبح قاصدی نزد قتیبه فرستادم و به او نوشتم که با پیشنهاد تو موافقم. حالا تو چند روزی اینجا بمون».

- ولی من باید برگردم. قتیبه خیلی تاکید کرده بود که زود برگردم.

حجاج جواب داد: «اما من در اینجا به وجود تو بیشتر نیاز دارم. مسؤولیت بزرگی روی دوش من گذاشته شده و تو می‌تونی به من کمک کنی، به تنهایی نمی‌تونم بر تمامی جبهه‌ها نظارت داشته باشم. نامه‌ای هم در مورد تو به دربار خلافت نوشتم، شاید به عنوان مشاور نظامی خلیفه به دمشق بری».

- در دمشق افرادی هستند که تجربه بیشتری دارند و من نمی‌خوام از نفوذ شما در دربار خلافت، سوء استفاده کنم، هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیرم، شما به من اجازه بدید به ترکستان برگردم.

- محمد! این حدست اشتباهه، تو اگه به جای برادرزاده‌ام پسر من بودی من حمایت بیجا از تو نمی‌کردم. مطمئنم که تو هر مسؤولیت سنگینی رو می‌تونی به نحو احسن انجام بدی. این یک اتفاقه که تو برادرزاده‌ام هستی، بعد از حرف‌ها و پیشنهادهای چند روز قبل تو، هرکس هم که می‌بودی همین کار را برات می‌کردم. قتیبه خودش انسان باصلاحیت و کارکشته‌ای‌ست، بدون تو هم می‌تونه کارشو انجام بده. تو به جای میدان جنگ، در بصره یا دمشق خدمت بهتری می‌تونی انجام بدی، تو جوونی و جوان‌هایی که نظرات ما پیرمردها را قبول ندارن، حرف تورو بهتر قبول می‌کنند. کار بزرگی که برای قتیبه می‌تونی انجام بدی اینه که در بصره یا دمشق بمونی و براش نیروی انسانی فراهم کنی. ارتش ما در جبهه دیگر تا غرب آفریقا پیش رفته و ممکنه که موسی بن نصیر خیلی زود از دریا بگذره و به اسپانیا حمله کنه، در اون صورت این جبهه از جبهه ترکستان هم اهمیت بیشتری پیدا می‌کنه. پس باید تا جواب نامه‌ام از دربار خلافت نیومده همین جا بمونی. راستی داییت هنوز از کوفه نیومده؟

محمد بن قاسم جواب داد: «شاید امروز برسند اینجا».

- به محض رسیدن، داییتو بفرست پیش من و بگو این دستور حاکم بصره نیست بلکه تقاضای حجاج بن یوسفه.

محمد بن قاسم از پیش حجاج مرخص شد و از اتاق بیرون آمد. کنیزی او را صدا زد و گفت: «زن عموی شما می خواهند شمارو ببینند».

محمد بن قاسم وارد حرمسرا شد. زبیده نزد مادرش نشسته بود، چشمش که به محمد افتاد صورتش از خجالت سرخ شد. بلند شد و به اتاق دیگری رفت.

مادر زبیده، محمد را به نشستن روی صندلی روبه روی خود دعوت کرد و پرسید: «عزیزم! داییت هنوز نیومده؟»

محمد بن قاسم جواب داد: «امروز می رسند، اما چه نیازی به داییم پیش اومده؟ عمو هم در مورد دایی می پرسیدند».

- چیز خاصی نیست، کاری داشتم.

محمد بن قاسم از پیش زن عمویش مرخص شد و به خونه برگشت و وارد اتاق مادرش شد. مادرش روی تختش به بالشی تکیه زده بود، همین که چشمش به پسرش افتاد لبخندی زد و گفت: «پسرم! حالا دیگه شاید مجبور بشی چند روزی اینجا بمونی»

- بله مادر، عمو در دربار خلافت سفارش کرده که منو به عنوان مشاور نظامی به کار گیرند، باید تا آمدن جواب، اینجا باشم.

- پسرم! حجاج تا حالا بر هیچ کس مهربون نبوده، تو خیلی خوش شانسی.

- ولی مادر! من می خوام روی پاهای خودم بایستم، اگه دمشق رفتم و احساس کردم صلاحیت این مسؤولیت رو ندارم برمی گردم. می ترسم افراد مسن و باتجربه دمشق به من بخندند و فکر کنند که به خاطر عمو این سمت را به من داده اند.

- پسرم! صدها عیب و ایراد در حجاج هست ولی این خوبی را داره که در انتخاب مسؤولان اشتباه نمی کنه. منم دوست ندارم که در مورد تو تبعیض قائل بشه، ولی اگر این کارو هم کرده باشه باید به همه ثابت کنی که صلاحیت مسؤولیت های بزرگ تری رو هم داری. می خواستم یه خوشخبری به تو بدم.

- چه خوشخبری؟

- اول قول بده هرچی گفتم انجام بدی.

- مادر! تا حالا از کدوم دستور شما سرپیچی کردم؟

- زنده باشی پسر. همیشه دعا می‌کنم تا وقتی که خورشید و ماه و ستارگان می‌درخشند، نام تو هم در دنیا بدرخشه و روز قیامت در بین مادران مجاهدین، سر من از کسی پایین‌تر نباشه.

- خوب مادر! خبر خوش شما چی بود؟

مادر درحالی که لبخند بر لب داشت نامه‌ای از زیر بالش بیرون آورد و گفت: «بگیر بخونش؛ نامه زن عموته».

محمد بن قاسم نامه را باز کرد، چند سطر خواند و صورتش قرمز شد. بدون این که نامه را تمام کنه آن را جلوی مادر گذاشت و سرش را پایین انداخت.

- تو چه فکری هستی پسر؟

- هیچی مادر.

- پسر! این بزرگ‌ترین آرزوی من بود. با وجود ناراحتی از حجاج، همیشه دعا می‌کردم که روزی زبیده عروس من بشه. در چند ماه گذشته او بدون اطلاع حجاج از من مراقبت می‌کرد، راستشو بخوای اگه دختر خودم هم بود نمی‌تونست از این بیشتر و بهتر از من مراقبت کنه. می‌ترسیدم حجاج با این کار مخالفت کنه.

من برای عزت، شهرت و ترقی تو همیشه دعا می‌کردم. هرگاه زبیده‌رو می‌دیدم از خدا می‌خواستم که به تو شخصیتی عنایت کنه که حجاج با افتخار تورو داماد خودش انتخاب کنه. امروز آرزوم برآورده شد. فکر نکنی به این دلیل خوشحالم که می‌خوای داماد حاکم بصره بشی، بلکه خوشحالی من برای اینکه در مدینه، بصره و دمشق هیچ دختری مثل زبیده ندیدم. می‌خوام قبل از این که به دمشق یا جایی دیگه بری، ازدواج کنی؛ مخالفتی که نداری؟

- مادر! بزرگ‌ترین سعادت در دنیا برای من اینکه که شمارو خوشحال کنم، ولی شما می‌دونید که دایی جون خیلی از حجاج متنفره.

- با وجود این، داییت هم همون نظری‌رو در مورد زبیده داره که من دارم، تو فکرشو نکن.

(۶)

بعد از سه هفته این خبر در بصره، کوفه و دیگر شهرهای عراق، با حیرت و تعجب شنیده می‌شد که حجاج بن یوسف که به هیچ شخصیتی در جهان اسلام اهمیتی نمی‌داد، تنها دخترش را به عقد برادرزادهٔ یتیم و فقیر خودش درآورده. در جشن عروسی، علاوه بر بزرگان شهر بصره، بسیاری از دوستانش و همکلاسی‌های محمد بن قاسم شرکت کردند.

روز بعد حجاج بن یوسف محمد بن قاسم را خواست و به او خبر خوشی داد که قاصد خلیفه آمده و خلیفه دستور داده که هر چه سریعتر به طرف دمشق حرکت کند. محمد بن قاسم گفت: «من برای رفتن آماده‌ام ولی می‌ترسم بزرگان دربار فکر کنند خلیفه به خاطر شما بر من تبعیض قایل شده».

حجاج جواب داد: سنگ گران‌قیمت با درخشش شناخته می‌شه نه با ضخامتش. من برای ترقی صلاحیت‌های تو فضای مناسبی را انتخاب کردم، تو اونجا به عنوان مشاور نظامی، کار خواهی کرد و اگه بتونی خلیفه و همکاراتو مثل من تحت تأثیر قرار بدی مطمئنم که هیچ کس از سن کم تو شکایتی نخواهد کرد.

محمد بن قاسم گفت: «ولی من تعجب می‌کنم که کمیتهٔ نظارت بر امور جنگ در دمشق چه می‌کنه، خلیفه که تمام مسؤولیت جنگ‌هارو به شما سپرده، قاصدهای فرماندهان از جبهه‌ها مستقیم پیش شما حاضر می‌شن، دستورات نقل و حرکت لشکرها از طرف شما صادر می‌شه».

- علتش اینه که در اون کمیته افراد باهوشی مثل تو خیلی کمه و خیلی کارها شون رو مجبورم من انجام بدم. حالا که تو اونجا بری لااقل نظارت جبههٔ آفریقا از رو دوشم برداشته می‌شه، خلیفه با اندک تغییری در وضعیت آفریقا هر دو سه ماه یکبار منو به دمشق احضار می‌کنه. ممکنه با رفتن تو دیگه نیازی به من نباشه و من بتونم بیشتر روی جبههٔ ترکستان تمرکز داشته باشم.

محمد بن قاسم پرسید: «کی باید حرکت کنم؟»

- فکر می‌کنم تو، همین فردا حرکت کنی بهتره، تا چند روز دیگه مادرت و زبیده‌رو هم دمشق می‌فرستم.

محمد بن قاسم می‌خواست مرخص شود که غلامی حبشی وارد شد و خبر داد جوانی اجازه ملاقات می‌خواهد و می‌گوید خبر مهمی از سری لانکا آورده است. حجاج بن یوسف گفت: «بگو بیاد! محمد! تو هم صبر کن، فکر می‌کنم از سری لانکا خبر خوشی نیاورده».

اندکی بعد زبیر وارد شد. لباس‌هایش پر از گرد و غبار بود و آثار خستگی و غم و اندوه در صورت زیبایش نمایان بود. حجاج بن یوسف فوراً او را شناخت و گفت: زبیر! تو اومدی، کشتی‌ها ت...!

زبیر جواب داد: «متأسفم که خبر خوبی براتون نیاوردم. فرماندار شهر دیبل در ساحل ایالت سند کشتی‌های مارو غارت کرد؛ کشتی دیگری که حاوی هدایای حاکم سری لانکا برای شما و خلیفه هارون بود، اون هم به غارت برده شد، و فرزندان یتیم مسلمان‌ها که برای آوردنشون رفته بودم همه اسیر شدند».

حجاج گفت: «تو چه طور اینجا رسیدی؟ همه چیزو برام تعریف کن».

زبیر سرگذشت خود را از اول تا آخر برای حجاج تعریف کرد. شعله‌های غم و غصه در چشمان حجاج زبانه کشید و هیبت و خشم گذشته بر صورتش ظاهر شد و درحالی که مشت‌هایش را گره کرده و لبانش را می‌گزید شروع به قدم زدن کرد. نزدیک نقشه هندوستان که به دیوار آویزان بود رفت و به آن خیره شد؛ مانند شیر زخمی غرید و گفت: «راجهٔ سند این جرأت را کرده؟ حالا بزها هم به شیرها شاخ نشون می‌دن. شاید اون می‌دونه که ارتش ما در شمال و مغرب مشغول جنگه».

بعد رو به زبیر کرد و گفت: «این خبر رو در بصره به کسی دیگه‌ای هم گفتی؟»

زبیر جواب داد: «نه! من مستقیم نزد شما اومدم».

حجاج بن یوسف گفت: «این عمل راجه اعلام صریح جنگ علیه ماست، ولی تو می‌دونی که مشکلات فعلی ما اجازه نمی‌ده جنگ دیگری رو شروع کنیم. من می‌خوام که این خبر دردناک به مردم نرسه، اونها برای جهاد آماده باشند یا نباشند به هر حال منو مجبور می‌کنند».

زبیر گفت: «یعنی شما همهٔ این حوادث رو با سکوت کامل تحمل می‌کنید؟»

حجاج جواب داد: «فعلا غیر از این کاری نمی‌تونم بکنم. به فرماندار مکران می‌نویسم که خودش نزد راجه بره و با او صحبت کنه، ممکنه راجه اشتباه خودشو تلافی کنه و اسیرهارو به او تحویل بده».

زبیر گفت: به شما اطمینان می‌دم که راجه هیچ‌وقت به اشتباه خودش اعتراف نمی‌کنه. وقتی کشتی ابوالحسن گم شده بود شما فرماندار مکران نزد راجه فرستادید و او گفته بود هیچ اطلاعی در این مورد نداره، ولی من مطمئنم که کشتی ابوالحسن هم غارت شده و خودش به همراه چند نفر دیگه هنوز اسیر راجه هستند. من خودم فرماندار مکران رو دیدم، می‌گفت در ملاقات قبلی، راجه با اونها برخورد تحقیرآمیزی داشته، به همین دلیل حاضر نیست دوباره نزد او بره. البته این را هم گفت که بدون اجازه شما عبیدالله رو نزد راجه فرستاده، اما بنابر آنچه من دیدم فکر می‌کنم راجه خیلی بی‌رحم و حيله‌گره و عبیدالله هم شخصی عصبانی. ممکنه با او و هیأت همراهش همون رفتاری شده که با همراهان من شده و اونها همه اسیر راجه شده باشند.

حجاج گفت: «به هر حال باید منتظر برگشتن عبیدالله باشیم».

- و اگه اون خبر خوبی نیاورد چی؟

- نمی‌تونم چیزی بگم، ایالت سند سرزمین پهناوری‌ست، برای لشکرکشی به اونجا آمادگی کاملی لازمه، ممکنه خلیفه قبل از فتح ترکستان و آفریقا و شاید هم قبل از فتح اندلس اجازه لشکرکشی به ایالت سندرو نده.

محمدبن قاسم که ساکت به حرف‌های زبیر و حجاج گوش می‌داد، تحت‌تأثیر نگاه‌های مایوس زبیر قرار گرفت و گفت: «من مسؤولیت راضی کردن خلیفه رو قبول می‌کنم، اگه اجازه بدید به جای فردا همین امروز به طرف دمشق حرکت می‌کنم».

حجاج جواب داد: «پسرجان! با این پیشنهاد نمی‌تونم صلاحیت‌های جنگی خودتو نزد خلیفه به نمایش بذاری، به شجاعت و شهامت تو شکی ندارم، ولی سنگرهای دشمن فقط با تدبیر فتح نمی‌شه، برای این کار به سربازان زیادی نیاز داریم و فعلا در هیچ جبهه‌ای نیروی اضافی نداریم».

محمدبن قاسم جواب داد: من از غیرت مسلمون‌ها ناامید نیستم، این خبر می‌تونه کسانی رو که به زندگی دنیا دل بسته‌اند و شوق جهاد از دل‌هاشون بیرون رفته بیدار کنه. شاید شما از افراد هم سن خودتون ناامید باشید، اما من از جوون‌ها ناامید نیستم.

جوون‌هایی که به سبب اختلاف با شما و خلیفه حاضر به جنگیدن در ترکستان و آفریقا نیستند، از داستان مظلومیت بچه‌های یتیم تحت‌تأثیر قرار خواهند گرفت. هنوز هم هزاران جوان هستند که غیرت اونها از بین نرفته، مسلمانانی که شما از اونها ناامید شده‌اید، نمرده‌اند، خوابیده‌اند و من مطمئنم که فریاد بچه‌های یتیم، مانند سور اسرافیل اونها رو بیدار خواهد کرد».

حجاج بن یوسف به فکر عمیقی فرو رفته بود. زیر که موقعیت را مناسب دید دستمال سفیدی را که ناهید روی آن پیامی نوشته بود درآورد و گفت: «این نامه رو دختر ابوالحسن با خونش برای شما نوشته است و به من گفت اگه خون در رگ‌های حجاج بن یوسف منجمد شده بود این نامه رو تقدیمش کن، وگرنه نیازی نیست».

حجاج چند سطری از نامه نوشته شده با خون را خواند؛ لرزه بر اندامش افتاد و شعله‌های برافروخته در چشمانش به اشک تبدیل شد. دستمال را به محمدبن قاسم داد و خودش جلوی نقشه هندوستان ایستاد. محمدبن قاسم نامه را از اول تا آخر خواند. ناهید چنین نوشته بود:

«مطمئنم به محض رسیدن قاصد و شنیدن داستان زن و بچه‌های مسلمان، استاندار بصره به سربازان دلاور سپاهش دستور آماده‌باش خواهد داد و نیازی به پیام من نخواهد بود، اما اگر خون در رگ‌های حجاج منجمد شده باشد، شاید پیام من هم بی‌فایده باشد. من دختر ابوالحسن هستم؛ من و برادرم هنوز از دسترس دشمن دور هستیم، اما دیگر همراهان ما اسیر دشمنی هستند که رحم نمی‌شناسد، برای یک لحظه تصور اسرای مسلمان را بکنید که در زندان‌های تنگ و تاریک راجه منتظر شنیدن صدای اسب‌های مجاهدین هستند. این یک معجزه بود که من و برادرم نجات یافتیم، البته تلاش برای دستگیری ما ادامه دارد و ممکن است ما هم در یکی از همان زندان‌ها اسیر شویم. شاید هم قبل از دستگیری بر اثر زخم عمیق بدنم به آغوش مرگ روم و از آن عاقبت دردناک نجات یابم، ولی هنگام مرگ این فکر مرا آزرده خواهد کرد که شهسوارانی که برای نجات انسانیت به دروازه ترکستان و آفریقا رسیده‌اند، به کمک بچه‌های یتیم و بی‌سرپناه قوم خود نرسیدند. آیا ممکن است شمشیرهایی که مانند رعدوبرق بر سر پادشاهان ایران و روم فرود آمد در مقابل راجه

خودخواه ایالت سند کند شده باشد؟ من از مرگ نمی‌ترسم اما ای حجاج! اگر زنده هستی به داد یتیم‌ها و بیوه‌زن‌های قوم با غیرت خود برس...! ناهید، دختر مظلوم قوم باغیرت.

محمد بن قاسم دستمال را جمع کرد و نگاهی به حجاج انداخت، او بی‌خبر از اطراف خود به نقشه خیره شده بود. محمد بن قاسم پرسید: «شما چه تصمیمی گرفتید؟» حجاج بن یوسف خنجر خود را درآورد و درحالی که نوکش را روی نقشه ایالت سند می‌گذاشت گفت: «من علیه سند اعلام جهاد می‌کنم. محمد! تو همین امروز به طرف دمشق حرکت کن؛ زبیر را هم با خودت ببر؛ این نامه دختر را به خلیفه نشون بده. هر تعداد افراد که از دمشق آماده شدند با خودت به بصره بیار، نامه مرا هم به خلیفه تقدیم کن؛ باید زود برگردی. اگر خلیفه در این کار تردید داشت، سعی کن رأی مردم را برای حمله به سند جلب کنی، مطمئنم که خلیفه با دیدن آثار شجاعت در مردم، برای حمله به سند تأخیر نخواهد کرد. من مسؤولیت بزرگی به دوش تو می‌نهم و شاید در برگشتن مسؤولیت بزرگ‌تری به تو بدهم. نامه‌ای هم برای برج‌های داخل راه می‌نویسم که با نشان دادن این نامه می‌تونی از هر برج، اسب‌های تازه‌نفس بگیری. حالا برو آماده شو. منم تا اون وقت نامه را می‌نویسم. زبیر تو هم آماده شو.» حجاج دستهایش را به هم زد، غلام حبشی به سرعت وارد اتاق شد. حجاج گفت: «زبیر رو به مهمانخانه ببر، براش غذا و لباس بیار و خیلی سریع دو اسب تیزرو آماده کن.»



## از بصره تا دمشق

محمدبن قاسم و زبیر بعد از چند روز تاخت و تاز، در صبحی یکی از روزها، در فاصله چند کیلومتری دمشق به برجی رسیدند و توقف کردند. محمدبن قاسم نامه حجاج را به افسر برج نشان داد و دستور داد برایشان غذا و اسب تازه نفس آماده کنند. افسر جواب داد: «غذا حاضر است اما امروز شاید نتوانیم به شما اسب تازه نفس بدیم، ما فقط پنج اسب داریم.»

محمدبن قاسم گفت: «ما که فقط دو اسب خواستیم.»

- اما برادر خلیفه، سلیمان بن عبدالملک و همراهانشون می‌خوان با اون اسب‌ها به دمشق برن، چون فردا در دمشق نمایش جنگی برگزار می‌شه، اونها باید تا شب به بصره برسند. نمی‌تونم از دستور حاکم بصره سربیزی کنم، اما برادر خلیفه رو هم نمی‌تونم ناراحت کنم، خودتون می‌دونید او انسان خشمگینه.

- اون کجاست؟

- تو اتاق استراحت می‌کنه، غالباً اونها بعدازظهر حرکت می‌کنند، اگه کار شما خیلی فوری ست می‌تونید از اونها اجازه بگیرید، اسب‌ها تا بعدازظهر برای اونها تازه نفس می‌شنند. شما غذایتان را میل کنید و از اونها اجازه بگیرید، من مانع کار شما نمی‌شم، اگر بخواهید می‌تونید اسب‌هارو ببرید ولی برای من مشکل درست می‌شه.

زبیر و محمدبن قاسم زیر درختی نشستند و غذا خوردند. محمدبن قاسم بلند شد تا برود و با سلیمان صحبت کند اما زبیر گفت: «لازمه که از سلیمان اجازه بگیریم؟ این اسب‌ها برای نیازهای جنگی اینجا گذاشته شده و سلیمان برای تفریح به دمشق میره، نمیتونه مانع کارهای نظامی بشه. اسب‌ها تو اصطبل آماده هستند، شاهزاده سلمان تا بعدازظهر استراحت می‌کنند، بعد از اون مدتی جلوی آینه می‌ایسته و تعریف قد و قامت خودشو از اطرافیان می‌شنوه، بعدش شروع به خوندن شعر می‌کنه و بعد هم به تعریف نیزه‌زنی و اسب‌سواری خودش گوش می‌ده. ممکنه بعد از اون به سربازها بگه زین اسب‌هارو بردارید، ما فردا صبح حرکت می‌کنیم.»

محمدبن قاسم با خنده گفت: «این‌طور که معلومه سلیمانو خوب می‌شناسی.»

- البته که می‌شناسم، فکر نکنم انسان مغرور و خودپسندی مثل اون در جهان اسلام وجود داشته باشه. به همین خاطر امیدی ندارم جواب مثبتی به ما بده.

محمدبن قاسم جواب داد: «من فقط فکر مأمورین اینجارو می‌کنم که بعد از رفتن ما سلیمان سر اونها داد و بیداد راه نندازه، برای همین از او اجازه بگیریم بهتره».

- هرطور میلته، پس شما برو صحبت کن منم دو اسب از اصطبل بیرون میارم.

محمدبن قاسم در را باز کرد، سلیمان وسط دوستانش به دیوار تکیه کرده بود. دو خادم پاهایش را ماساژ می‌دادند. محمدبن قاسم سلام کرد و وارد شد، سلیمان با بی‌توجهی جواب سلامش را داد و پرسید: «کی هستی؟ چی می‌خوای؟»

محمدبن قاسم بدون این که تحت‌تأثیر برخورد خشن سلیمان قرار گیرد جواب داد: «بیخشید که مزاحم استراحت شما شدم، می‌خواستم بگم دارم پیام مهمی به دمشق می‌برم».

- خوب ببر، کی جلوتو گرفته؟

همراهان سلیمان زدند زیرخنده، اما محمدبن قاسم خودش را کنترل کرد و گفت: «اسب‌های ما خیلی خسته‌اند، می‌خواستم دو اسب تازه‌نفس از اینجا ببرم، برای این کار نیاز به اجازه شما نبود، اما اینجا اومدم تا شما بعداً مأمورین اینجا را بازخواست نکنید».

سلیمان که به دیوار تکیه کرده بود راست نشست و گفت: «خوب اگه اسب‌ها خسته‌اند می‌تونن پیاده بری».

محمدبن قاسم جواب داد: «پیاده‌روی برای مجاهد عار نیست اما من باید خیلی زود به دمشق برسم».

- پس تو مجاهدی، شمشیرت چوبیه! آهنی؟

اطرافیان سلیمان دوباره زدند زیر خنده. محمدبن قاسم با خونسردی جواب داد: «اگه توانی در بازوها باشه چوب هم می‌تونه کار آهنگر بکنه و من به بازوان خودم اطمینان کامل دارم».

سلیمان درحالی که به یکی از دوستانش نگاه می‌کرد گفت: «صالح! این بچه در حرف زدن خیلی زرنگه، پاشو ببینم در عمل چه‌طوره؟»

شخص قوی هیکلی که چهره‌های گندم گون داشت از جا پرید و شمشیر از نیام کشید و جلو رفت.

محمد بن قاسم گفت: «عادت ندارم صلاحیت‌مو جلوی افراد سرراهی به نمایش بذارم و نه این قدر فرصت دارم. اگه فرصت هم داشتم این کارو نمی‌کردم چون دل خوش کردن به خنده‌های افراد کرایه‌ای رو عار می‌دونم.»

محمد بن قاسم از اتاق خارج شد اما صالح جلو آمد و با نوک شمشیر راهش را بست و گفت: «احمق! اگه چند سال بزرگ‌تر می‌بودی بهت نشون می‌دادم که کی برای پول می‌خنده.»

زبیر روی اسبی نشسته بود و لگام اسب دیگری در دستش بود. سلیمان از اتاق بیرون آمد و گفت: اینو بذار بره؟ خدا می‌دونه بیچاره از کجا شمشیر گیرش اومده، اما اون یکی کیه؟» و درحالی که به طرف زبیر اشاره می‌کرد گفت: «جلو شو بگیرید!»

صالح می‌خواست به طرف زبیر بره که در یک چشم به هم زدن شمشیر محمد بن قاسم از نیام خارج شد و گفت: این طور که معلومه عرب‌های زمان جاهلیت هنوزم در دنیا هستند، ولی تو نمی‌تونی جلوی مارو بگیری.

صالح نوک شمشیر را به طرف سینه محمد بن قاسم برد و گفت: «اگه ک کلمه دیگه از دهن ت بیرون بیاد، شمشیرم بدون خون به نیام...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که با حرکت شمشیر محمد بن قاسم، صدای برخورد شمشیرها در فضا پیچید و ناگهان شمشیر صالح از دستش رها شد و چند قدم دور افتاد. او با حیرت و ندامت به دوستانش نگاه کرد و آنها با اضطراب محمد بن قاسم را می‌نگریستند.

سلیمان که شاهد این ماجرا بود زد زیر خنده و زمانی که محمد بن قاسم را سوار بر اسب دید صدایش در گلو خفه شد و داد زد: «صبر کن! بایست!»

محمد بن قاسم درحالی که لگام اسب را به طرف می‌چرخاند گفت: «دوستان شما شجاعند ولی روش گرفتن شمشیر رو بلد نیستند، بهتره قبل از شرکت در نمایش بصره، اونهارو به استاد باتجربه‌ای بسپارید» این را گفت و اسبش را تاخت. در یک لحظه هر دو در میان انبوه درختان از نظر غایب شدند.

صالح که از خشم لب‌هایش را گاز می‌گرفت به طرف اصطبل دوید. سلیمان گفت: «حالا دیگه دیر شده، دیگه دست‌تون به اون‌ها نمی‌رسه، یه بچه همه مارو خجالت‌زده کرد و رفت.»

در راه زبیر به محمدبن قاسم گفت: «شاهزاده‌رو دیدی! اینو هم بهت بگم که او مدعی خلافته.»

محمدبن قاسم گفت: «خدا مسلمون‌هارو از شرش حفاظت کنه.»

زبیر گفت: «محمد! امروز برای اولین بار در صورتت جلال دیدم. وقتی شمشیر کشیدی چند سال از عمرت بزرگ‌تر به نظر می‌اومدی. راستی می‌دونی کسی رو که شکست دادی کیه؟ اسمش صالحه. تقریباً یک و نیم سال قبل اون رو تو کوفه دیده بودم، به شمشیرزنی خودش خیلی می‌باله، اما امروز غرورش اونو غرق کرد.»

## (۲)

زبیر و محمد نماز عصر را در مسجد جامع دمشق ادا کردند و وارد قصر خلافت شدند. همین که نگهبان خبر رسیدن آنها را به خلیفه داد، به دربار احضار شدند. خلیفه ولید بن عبدالملک هر دو را از سر تا پا نگاه کرد و گفت: «محمدبن قاسم کیه؟»  
- من هستم.

حاضرین دربار که نگاهشان به زبیر متمرکز شده بود با تعجب و حیرت متوجه محمدبن قاسم شدند و با نگاه‌های ساکت خود، بایکدیگر به گفتگو پرداختند. خلیفه از نامه حجاج فهمیده بود که محمدبن قاسم نوجوان است با وجود این، او نیز مانند درباریان زبیر را برادرزاده حجاج تصور کرده بود و نمی‌توانست قبول کند پسر شانزده، هفده ساله‌ای فرمانده خط مقدم لشکر قتیبه باشد.

پس از اشاره چشم حاضرین دربار، زبانشان نیز به حرکت در آمده بود و ولید که احساس کرد درباره بزرگ‌ترین خیرخواه او و خاندانش، حجاج بن یوسف، حرف وحدیث‌ها شروع شده، از جا برخاست و با محمد و زبیر مصافحه کرد. آنها را نزدیک خود نشاند و گفت: «مجاهدی که سپه‌سالار چون قتیبه و فرد مردم‌شناسی چون حجاج از او تعریف کنند برای من قابل احترامه.» سپس رو به محمدبن قاسم کرد و گفت: «ایشون برادر بزرگ‌تر شما هستند؟»

- نه امیرالمؤمنین، این دوستم زبیره.

خلیفه با دقت به زبیر نگاه کرد و گفت: «شاید قبلا شما را دیده‌ام، اگر اشتباه نکنم با سفیر سری لانکا رفته بودید، کی برگشتید؟ و اون بچه‌ها کجا هستند؟»  
حاضرین مجلس هم مانند خلیفه به طرف زبیر متوجه شده بودند و بعضی‌ها او را شناختند. محمدبن قاسم که زبیر را در حال شک و تردید دید فوراً نامه حجاج را به خلیفه تقدیم کرد و گفت: «امیرالمؤمنین! ما پیام مهمی برای شما آورده‌ایم، شما ملاحظه بفرمایید». ولید بعد از خواندن نامه، رو به حاضرین دربار کرد و گفت: «راجهٔ سند کشتی‌های ما را به غارت برده و زن و بچه‌هایی را که از سری لانکا می‌آمدند، اسیر کرده، زبیر! تو سرگذشت خودت را کاملاً توضیح بده».

زبیر از اول تا آخر داستانش را بیان کرد، اما وقتی احساس کرد به جای ابراز احساسات، آثار ناامیدی بر درباریان چیره شد، صدایش بند آمد. او دستمال ناهید را از جیب درآورد و به خلیفه داد و گفت: «دختر ابوالحسن این نامه را برای حاکم بصره نوشته بود».

ولید هم مانند حجاج خیلی تحت تأثیر نامه قرار گرفت. می‌خواست نامه را با صدای بلند برای حاضرین دربار بخواند، اما نتوانست بیشتر از چند جمله ادامه دهد. نامه را به محمدبن قاسم داد و گفت: «تو بخوان».

محمدبن قاسم تمام نامه را برای حاضرین خواند، فضای مجلس تغییر کرد، از صورت اکثر افراد به خوبی احساس می‌شد که توفان احساسات، مصلحت‌های عقل را مغلوب کرده است، اما با سکوت ولید، زبان همه لال شده بود. قاضی شهر نتوانست تا دیری این سکوت را تحمل کند، از جا برخاست و گفت: «امیرالمؤمنین! حالا دیگه منتظر چه چیزی هستید؟ وقت فکر کردن نیست؛ آب از سر گذشته».

ولید پرسید «رای شما چیست؟»

قاضی جواب داد: «امیرالمؤمنین! در مورد فرض خداوند نیاز به رأی نیست، رأی فقط در صورتی به کار می‌آید که انسان سر دو راهی قرار بگیرد، اما برای ما فقط یک راه باقی مانده است».

ولید گفت: «می‌خواهم رأی همه را بپرسم».

یکی از مسؤولین گفت: «نباید دست روی دست گذاشت».

ولید گفت: «ما که سرباز ذخیره‌ای نداریم، پیام موسی هم آمده که می‌خواهد بر اسپانیا حمله کند، از سوی دیگر قتیبه تمام ارتش عراق را برای فتح ترکستان ناکافی می‌داند، برای باز کردن جبهه جدیدی، یا باید یکی از دو جبهه را متوقف کنیم یا مدتی صبر کنیم».

قاضی جواب داد: «امیرالمؤمنین! هیچ کس بعد از شنیدن این نامه پیشنهاد انتظار را نمی‌دهد، من امیدوارم اگر این مسأله را با مردم مطرح کنیم برای لشکرکشی به ایالت سند نیازی به آوردن نیرو از ترکستان و آفریقا نخواهیم داشت».

ولید گفت: «اگر شما این مسؤولیت را می‌پذیرید که مردم را برای جهاد آماده کنید، من هم حاضرم علیه سند اعلام جنگ کنم».

قاضی با شک و تردید به اطرافیانش نگاه کرد.

ولید گفت: «من از عموم مردم ناامید نیستم، البته از خودخواهی و خودپسندی طبقه اهل رأی گله دارم. شما به‌آد دارید زمانی که موسی بن نصیر به طرف آفریقا پیشروی کرد و بر مرو حمله کرد برادر خودم، سلیمان، مخالف این کار بود، این بدشانسی ماست که چند نفری که مخلص هستند و بین مردم نفوذی دارند، کاهل و تن‌پرورند، آنها درخانه‌ها نشسته‌اند و برای غلبه اسلام فقط به دعا‌های خود اکتفا می‌کنند. اگر همه شما سعی کنید از نفوذ خود بین مردم استفاده کنید، در عرض چند روز لشکری آماده خواهد شد که نه فقط برای فتح سند، بلکه برای تسخیر همه دنیا کافی باشد. اما بدتان نیاید، شما برای لحظه‌ای تحت تأثیر قرار گرفته‌اید. چند روزی هم با ابلاغ این خبر به مردم، احساس شادمانی کرده و از ظلم راجه سند اظهار تنفر خواهید کرد، بعد مانند قوم بنی‌اسرائیل، بار دنیا و آخرت را به دوش خدا خواهید گذاشت و حوصله بیرون آمدن از خانه را نخواهید داشت، اما اگر شما همت کنید مطمئنم که توده مردم هنوز زنده‌اند. اگر شما به جای شرکت در مجالس تفریح و خوشگذرانی با مردم طبقه بالا، در خانه‌های دمشق را بکوید، با عموم مردم بنشینید و صحبت کنید، اسیرانی که در زندان‌های راجه منتظر ما هستند خیلی زود صدای اسب‌های مجاهدین را خواهند شنید، - خداوند به این دختر صحت و عافیت عنایت فرماید - او هم خواهد دید که شمشیر مسلمان هنوز کند نشده است».

محمد بن قاسم گفت: «اگر امیرالمؤمنین به بنده اجازه دهند حاضر من این مسؤولیت را بپذیرم».

ولید گفت: «نیازی به اجازه من نیست».

بعد از محمد بن قاسم تمامی حاضرین به ولید اطمینان دادند که برای آماده کردن مردم سعی و تلاش خواهند کرد و مجلس به اتمام رسید.

زبیر و محمد بن قاسم بعد از نماز عشاء با هم گفتگو می کردند که بیک آمد و اطلاع داد امیرالمؤمنین محمد بن قاسم را به حضور طلبیدند. محمد بن قاسم همراه بیک رفت و زبیر روی تختش دراز کشید، او درحالی که چرت می زد و منتظر محمد بن قاسم بود به دنیای قشنگ رؤیاهایش رفت. کیلومترها دور از دمشق، در شهرهای ایالت سند برای جستجوی ناهید به هرجا سر می کشید. دیوار قلعه ها و در زندان ها را درهم می شکست؛ زنجیرهای آهنی را از دست اسیران باز می کرد؛ اشک از چشمان سیاه و درخشنده ناهید پاک می کرد و می گفت: «ناهید! من او مدم، تو حالا دیگه آزاد هستی، زخم بدنت چه طوره؟ بین پرچم اسلام بر فراز شهر برهنه آباد به اهتزاز در آمده» و ناهید می گفت: «زبیر! من خوبم، تو خیلی دیر کردی، من ناامید شده بودم».

اندکی بعد رشته این رؤیاهای شیرین و دلنشین از هم گسیخت و او می دید که با درماندگی کامل، پا به زنجیر ایستاده است، چند سرباز راجه با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده اند و بقیه ناهید را به طرف زندان می کشند، او برمی گردد و با ناامیدی به ناهید نگاه می کند، در زندان به روی ناهید بسته می شود، اما او با قدرت تمام زنجیرهای دست و پایش را می شکند، سربازان راجه را یکی پس از دیگری از خودش دور می کند و به در زندان می رسد و سعی می کند در را باز کند.

زبیر درحالی که «ناهید! ناهید!» می گفت چشمانش را باز کرد و محمد بن قاسم را جلوی خود دید، او دوباره چشمانش را بست.

محمد بن قاسم دیده بود که زبیر در خواب دست و پا می زد و اسم ناهید را می گرفت، اما دوست نداشت در این مورد حرفی بزند. بدون این که چیزی بگوید رفت روی تختش دراز کشید. اندکی بعد زبیر دوباره چشمانش را باز کرد و گفت: «شما او میدید؟»

محمد بن قاسم جواب داد: «بله، من اومدم». سپس چیزی به ذهنش آمد و پرسید: «زبیر! تو در شمشیرزنی و پرتاب نیزه چه طوری؟»

او جواب داد: «در کودکی تنها اسباب بازی مورد علاقه من کمان بود و وقتی تونستم پا تو رکاب اسب بذارم بیشتر از نیزه چیز دیگری را دوست نداشتم. می‌مونه شمشیر، فکر می‌کنم پرسیدن از مرد عرب که شمشیرزنی بلدی یا نه، مرادف شک کردن در عرب بودن او باشه، شما مطمئن باشید محیط تربیت من با محیط تربیت شما فرق چندانی نداره».

محمد بن قاسم گفت: «من و تو فردا باید در مبارزه شرکت کنیم، امیرالمؤمنین منو برای همین خواسته بود، دوست داره ما هم در نمایش فنون جنگی شریک باشیم، اگه بتونیم در مبارزه پیروز بشیم، تأثیر خوبی بر مردم خواهد داشت و موقعیت مناسبی برای تبلیغ جهاد پیدا می‌کنیم. امیرالمؤمنین دوست داره که مسابقه ما با برادرش سلیمان و همراهانش باشه».

زبیر گفت: «فکر خوبی، خداوند موقعیت مناسبی مهیا کرده، اما لازم می‌دونم اینو به شما بگم صالح و سلیمانو دست کم نگیرید. باخت صالح در راه به دست شما، یک اتفاق بود، اون دوتا در مبارزه بی‌نظیرند. البته من برای مبارزه حاضرم».

محمد بن قاسم گفت: «ما نمی‌خواهیم اونجا اظهار بزرگی کنیم، برای هدف بزرگی در نمایش شرکت می‌کنیم و خدا حتما مارو کمک می‌کنه، امیرالمؤمنین گفت که بهترین اسبها شو در اختیار ما می‌ذاره».

### (۳)

سلیمان بن عبدالملک جلوی آینه بزرگی ایستاد، زره پوشید و درحالی که کلاهخود بر سر می‌گذاشت رو به همراهانش کرد و گفت: «چی می‌گی صالح؟ من در لباس عادی بهتر به نظر میام یا در لباس نظامی؟»

صالح جواب داد: «خدا به شما قیافه‌ای داده که با هر لباسی خوب به نظر می‌آید». سلیمان نگاهی به آینه کرد و لبخند زد، سپس فکری کرد و گفت: «به صورت اون جوون که نگاه کردم حسودیم شد، اون حتما برای تماشای نمایش میاد. اگه کسی از شما اونو دید با خودش بیاره پیش من، اون سرباز زیرکيه، می‌خوام پیش من باشه».



صالح که احساس می‌کرد حرف‌های سلیمان مانند سوزن به رگ‌هایش فرو می‌رود گفت: «عالی‌جناب! زیاد خجلم نکنید، اون وقت شمشیر رو محکم نگرفته بودم و اصلا فکر نمی‌کردم از غفلت من سوء استفاده کنه».

سلیمان گفت: «کسی که حریفش رو ضعیف بدونه همیشه می‌بازه، این برات درس خوبی بود، حالا بگو ببینم امروز کسی برای مبارزه با ما به میدون میاد یا نه؟»  
صالح جواب داد: «فکر نمی‌کنم کسی جرأت داشته باشه برای مبارزه با شما بیاد، سال گذشته همهٔ ارتشی‌ها به مهارت شما اعتراف کردند».

- ولی امیرالمؤمنین از من ناراحت بود.

- علتش فقط اینه که شما برادرش هستید و خلیفه می‌دونه که شهرت شما مانع ولیعهدی پسرش خواهد شد، اما جایگاهی که شما برای خودتون میان مردم به دست آوردید، کس دیگه‌ای نمی‌تونه به دست بیاره».

- اما من فکر می‌کنم بزرگ‌ترین مانع سر راه من حجاج بن یوسف است، او برای برقراری اقتدارش در عراق سعی داره بعد از برادرم، برادرزاده‌ام بر مسند خلافت بشینه.  
صالح گفت: «خدا قاتل برادرمو برباد کنه! مطمئنم که این آرزوی او هیچ‌وقت برآورده نخواهد شد، خوبی‌هایی که شما برای جلب اعتماد مردم کردید، نه برادرتان کرده و نه برادرزاده شما؛ از سال گذشته راه را برای خودتان هموار کردید. عموم مردم در مسألهٔ خلافت، حق از دست‌رفته شمارو تحمل نخواهند کرد».

غلامی وارد اتاق شد و خبر داد که اسب‌ها آماده هستند، صالح گفت: «باید برویم، نمایش داره شروع می‌شه».

## سرباز و شاهزاده

عرب‌ها از دوران جاهلیت، کسب مهارت در تیراندازی، شمشیرزنی و اسب‌سواری را از مهم‌ترین وظایف خود می‌دانستند. همین مهارت‌ها، محور سرداری، عزت و شهرت به‌شمار می‌آمد. در مجالس مشاعره، همان شاعری برتر بود که بتواند تصویری زیباتر و هیجان‌انگیز از نبرد و صدای برخورد شمشیرها را برای شنوندگان به نمایش بگذارد. اسلام شجاعت فردی عرب‌ها را به قدرتی غیر قابل تسخیر مبدل ساخت و در جنگ‌هایشان علیه ایران و روم بر تجربیات جنگی آنها اضافه شد. در زمان خالد اعظم، تغییرات زیادی در روش صف‌آرایی و نقل و حرکت لشکر به وجود آمد. پوشیدن زره و کلاهخود، از قبل بین عرب‌ها رایج بود، اما در جنگ علیه روم این نوع پوشش از مهم‌ترین اجزای لباس رزم به‌شمار می‌رفت. وقتی محاصره شهرهایی که با دیوارهای بلند محافظت می‌شدند به‌طول می‌انجامید، برای شکستن دیوارها نیاز به وسیله‌ای بود که بتواند به راحتی و با تلفات جانی کمتری سنگ‌های محکم دیوار را بشکافد؛ احساس این نیاز، باعث ساخت منجنیق شد.

ابزار دیگری که برای تسخیر شهرها ساخته شد دبابه بود، این وسیله چوبی کوچکی بود که زیرش چرخ نصب می‌شد، چند نفر درپناه آن قرار می‌گرفتند و گروه دیگری آن را هل می‌دادند و کنار دیوار شهر می‌بردند، سربازان پیاده نیز در پناه آن حرکت می‌کردند و از آن به عنوان پله استفاده می‌کردند و به بالای دیوار می‌رفتند.

در ابتدا اسب‌سواران عرب مانند دسته‌های پیاده، شمشیر را بر نیزه ترجیح می‌دادند، اما رفته رفته در مقابله با سربازان ذره‌پوش دشمن، اهمیت نیزه را احساس کردند و در عرض چند سال نیزه‌زنی نیز در تمامی سرزمین‌های عرب رایج گشت. مسلمانان شام بر اثر همسایگی با روم بیشتر تحت‌تأثیر این قضیه بودند و با مرور زمان پرتاب‌نیزه را بر شمشیر ترجیح دادند.

## (۲)

تقریباً هر روز در میدان وسیعی خارج از دمشق تمرین نیزه‌زنی می‌شد و از روش قدیم یونانی در این فن استقبال بیشتری می‌شد.

زره‌پوشان اسب‌سوار که برای زورآزمایی جمع می‌شدند در فاصله معینی روبه‌روی هم قرار می‌گرفتند، برای دفع خطر غیر از زره و کلاهخود از نیزه استفاده می‌شد که در سر آنها به‌جای آهن از چیز دیگری ساخته شده بود و کند بود. داور با پرچمی که در دست داشت در وسط میدان می‌ایستاد، با اشاره او اسب‌سواران به سرعت به‌سوی همدیگر حرکت می‌کردند، هرکسی که از ضربه حریف خود محفوظ می‌ماند و موفق می‌شد به او ضربه بزند، برنده بود. عموماً بازنده بر اثر فشار نیزه کند از روی اسب می‌افتاد و این باعث خنده و شادی تماشاچیان می‌شد.

در آن سال نیز مانند سال‌های گذشته مردم از جاهای دور برای شرکت در نمایش فنون جنگی آمده و افراد بسیاری در اطراف میدان برای تماشای این مبارزه جمع شده بودند. خلیفه ولید بن عبدالملک روی صندلی نشسته بود؛ صاحب‌منصبان در سمت راست و چپ خلیفه نشسته بودند؛ سلیمان با همراهانش در سمت دیگر، جلوی تماشاچیان قرار گرفته بود.

نمایش شروع شد. کارشناسان اسلحه نمونه‌های جدیدی از منجنیق و دبابه را به نمایش گذاشتند و جایزه گرفتند. تیراندازها و شمشیرزن‌ها مهارت خود را نشان دادند و مورد تحسین مردم قرار گرفتند.

سه نفر از همراهان سلیمان در مبارزه شرکت کردند، یکی از آنها مقام دوم را در تیراندازی کسب کرد، دومی که صالح بود، پنج نفر از قهرمانان دمشق را در شمشیربازی شکست داد و منتظر بود تا خلیفه او را فراخوانده و روی صندلی نزدیک خود بنشانند که ناگهان جوانی پا به میدان گذاشت و در مبارزه‌ای سخت و طولانی شمشیر را از دست صالح گرفت.

این جوان زبیر بود. تماشاچیان برای دیدن این جوان پیروز و دست دادن با او، هجوم آورده بودند و صالح از شدت خشم لبانش را می‌گزید.

خلیفه ولید از جایش بلند شد، جلو رفت و به زبیر تبریک گفت. سپس رو به صالح کرد و گفت: «صالح! اگر عصبانی نمی‌شدی شاید مغلوب نمی‌شدی، به‌هرصورت من تو را هم مانند این جوان مستحق جایزه می‌دانم.»

در آخر نوبت به نیزه‌بازی رسید. بعد از چندین مبارزه، هشت قهرمان نیزه‌بازی منتخب شدند و مبارزه نهایی آغاز شد. هرچه تعداد مبارزین کمتر می‌شد صدای تشویق تماشاچیان بلندتر می‌گشت. بالاخره یک نفر در یک طرف و در طرف دیگر دو مبارز باقی ماندند. مبارزی که تنها مانده بود بعد از چند حمله هر دو حریف خود را از اسب پایین انداخت، کلاهی خود را بر داشت و مردم که او را شناخته بودند با صدای بلند به او آفرین می‌گفتند. این جوان، تازه‌مسلمانی بود از یونان؛ اسمش ایوب بود. ایوب درحالی که نیزه‌اش را به علامت پیروزی بلند کرده بود در اطراف میدان گشتی زد و دوباره در وسط میدان ایستاد. داور مسابقه صدا زد: «کسی هست که بخواهد با این جوان مسابقه دهد؟»

نگاه مردم به سلیمان بن عبدالملک دوخته شده بود، سلیمان که کلاهی خود بر سر داشت، به غلامی که لگام اسبی مشکی و زیبایی در دست داشت، اشاره کرد. غلام اسب را جلو آورد و سلیمان سوار بر اسب شد. زره سلیمان زیر نور خورشید می‌درخشید. ایوب و سلیمان روبه‌روی هم قرار گرفتند و سکوت مطلق بر فضا مسلط شده بود، مردم هم منتظر اشاره پرچم داور بودند. داور پرچم را حرکت داد و در کنار میدان ایستاد. اسب‌ها به سرعت به هم نزدیک می‌شدند. هر یک از مبارزین سعی داشت به دیگری ضربه بزند، سلیمان قبل از آمدن به میدان تمام حربه‌های حریف را شناخته بود و در مورد دفاع آنها فکر کرده بود. در نتیجه، ضربه ایوب به هدف نخورد و نیزه سلیمان به کلاهی خود ایوب اصابت کرد. داور پیروزی سلیمان را اعلام کرد. خلیفه ولید بلند شد و به برادرش تبریک گفت و ایوب را هم تشویق کرد.

### (۳)

سلیمان کلاهی خود را بر داشت و نگاهی فاتحانه به تماشاچیان انداخت و طبق معمول در اطراف میدان گشتی زد و دوباره در وسط میدان ایستاد. داور سه مرتبه اعلام کرد: «کسی هست که برای مبارزه با سلیمان آماده باشه؟» مردم مطمئن شده بودند که مسابقه به اتمام رسیده و همه منتظر بلند شدن خلیفه بودند، ناگهان با کمال تعجب اسب‌سواری را دیدند که پا به میدان گذاشت. تعجب آنها به این دلیل نبود که فردی جرأت مبارزه با سلیمان را کرده، بلکه تعجب آنان از این بود که این جوان نه

زره پوشیده بود و نه کلاهخود بر سر داشت! او فقط با پارچه‌ای سیاه، به جز چشمانش همه صورتش را پوشانیده بود. کسانی با این وضع پا به میدان می‌گذارند که به پیروزی خود صددرصد یقین داشته باشند و سلیمان در آن روز فاتح میدان بود. مردم به جای این که تحت تأثیر شهامت این مبارز تازه‌وارد قرار بگیرند، به سالم بودن عقلش شک می‌کردند. غیر از خلیفه ولید و زبیر کسی دیگری نمی‌دانست که این مبارز کیست، ولی ولید هم نگران این شجاعت بود. او در گوش زبیر آهسته گفت:

«این محمدبن قاسمست یا کسی دیگر است؟»

زبیر جواب داد: «امیرالمؤمنین! این محمدبن قاسم است.»

- او در مورد سلیمان چه فکر کرده! اگر دنده‌های او از آهن باشند، باز هم می‌ترسم با همین نیزه کند و چوبی هم بشکنند، برو به او تذکر بده.

زبیر گفت: «امیرالمؤمنین! من خیلی با او صحبت کردم، اما او می‌گفت اگر بتونه با این وضع پیروز بشه اثر خوبی روی جوانان خواهد داشت و او می‌تونه از موقعیت استفاده کنه و جوون‌هارو برای جهاد سند آماده کنه. می‌گفت که بدون زره راحت‌تر می‌شه روی اسب نشست.»

خلیفه ولید از جواب زبیر مطمئن نشد، خودش بلند شد و به طرف محمدبن قاسم رفت و این کار، تعجب مردم را بیشتر کرد.

محمدبن قاسم به سلیمان نگاه می‌کرد، ولید نزدیکش رسید و صدایش زد و گفت: «جوان! شجاعت تو را قبول دارم، ولی این شجاعت نیست، جهالت است! تو بدون زره و کلاهخود به مبارزه بهترین نیزه‌باز عرب می‌روی! اگر او این کار تو را توهینی به خود دانست، می‌ترسم دوباره نتونی سوار بر اسب بشی.»

محمدبن قاسم گفت: «امیرالمؤمنین! خدا بهتر می‌دونه که قصدم این نیست که شخصیت خودمو به نمایش بذارم، من این خطر را برای هدف بزرگی به جان خریدم، به نظر من بدون زره چابک‌تر خواهم بود.»

- و اگر این چابکی تو نتوانست دنده‌های تو را نجات دهد چی؟

- باز هم افسوسی نخواهم داشت. بیشتر از دنده‌های خودم به فکر دختری هستم که زخم تیر دشمن در تمام بدنش سرایت کرده. اگر خداوند بخواد به اون دختر کمک کنه

مطمئنم منو در این مبارزه پیروز می‌کنه و من می‌تونم پیامشو بین مردم بخونم. تبلیغی که در چند ماه باید انجام می‌دادیم، در یک لحظه انجام می‌گیره، به من اجازه بدهید و دعا کنید که خدا کمکم کنه.

ولید گفت: «حداقل کلاهخود بپوش».

- ببخشید! کسی که با سرش ضربه‌ی نیزه را دفع می‌کنه زیاد نمی‌تونه جلب توجه کنه، همین عمامه برام کافیه.

ولید گفت: «پسرم! اگر امروز در این مبارزه پیروز شدی، ان شاءالله پرچم لشکر اسلام برای حمله به سند در دستت خواهد بود».

ولید برگشت و پس از صحبت با داور سرجایش نشست.

در طرف دیگر چند تماشاچی دور سلیمان جمع شده بودند. صالح جلو آمد و به سلیمان گفت: «مراقب باشید، امیرالمؤمنین می‌خواد شمارو به عنوان شکست خورده به مردم معرفی کنه».

سلیمان پرسید: «اون آدم سر به هوا کیه؟»

- نمی‌دونم، هر کی هست مطمئنم دوباره نمی‌تونه سوار بر اسب بشه.

داور اعلام کرد: «حضار محترم! حالا بین سلیمان بن عبدالملک و محمدبن قاسم مبارزه انجام می‌گیره. عمر جوان سیاهپوش از هفده سال کمتره».

تماشاچیان با تعجب بیشتری به جوان سیاهپوش نگاه می‌کردند. اندکی بعد پرچم به حرکت درآمد و هر دو مبارز با سرعت بسیار زیادی، ضمن حفاظت خود از ضربه‌ی حریف، از کنار هم گذشتند.

افراد جوان و نوجوان در حمایت از محمدبن قاسم شعار می‌دادند و مسن‌ترها می‌گفتند: «این جوون خیلی چالاکه، اما نمی‌تونه حریف سلیمان بشه. سلیمان بار اول عمداً گذاشت رد بشه، اگر این بار از ضربه‌ی سلیمان، جون سالم در بیره معجزه ست، پسر هفده‌ساله کجا و فرد باتجربه‌ای چون سلیمان کجا!»

اما فریاد و هیاهوی جوانان فضای میدان را پر کرده بود. حالا دیگر این پسر هفده‌ساله به جای سلیمان قهرمان آنان قرار گرفته بود و حاضر نبودند هیچ حرفی علیه او بشنوند.

طبق قوانین، فرصت دیگری به مبارزین داده شد و هر دو مقابل هم قرار گرفتند. نگاه همه به اسب‌سوار نوجوان دوخته شده بود. اندکی بعد گردوخاک فضای میدان را دربر گرفت و سکوت همه جا را فرا گرفت. محمدبن قاسم با جایگیری مناسب، از ضربه سلیمان محفوظ ماند، سلیمان هم با مایل شدن به چپ می‌خواست نیزه محمدبن قاسم را رد کند، اما او با چالاکی بیشتری مسیر نیزه را تغییر داد و با ضربه زدن به پهلو چپ سلیمان او را بیشتر مایل به چپ کرد. سلیمان که از اسب آویزان شده بود نتوانست خودش را کنترل کند و از اسب پایین افتاد، سپس درحالی که دست روی پهلو چپ گذاشته بود بلند شد و با احساس شکست به تماشاچیان نگاه کرد.

از هر طرف صدای تشویق مردم بلند شده بود، محمدبن قاسم برگشت و نزدیک سلیمان از اسب پیاده شد و دستش را به طرف سلیمان دراز کرد، اما او با محمدبن قاسم دست نداد و به سرعت از میدان خارج شد. در یک لحظه هزاران تماشاچی اطراف محمدبن قاسم جمع شدند. اسب‌سوار یونانی جلو آمد و درحالی که لگام اسب محمدبن قاسم را گرفته بود گفت: «به شما تبریک می‌گم. آگه مانعی نداره نقاب خودتون رو بردارید، همه دوست دارند صورت شمارو ببینند».

#### (۴)

محمدبن قاسم نقاب را برداشت. چهره اسب‌سوار نوجوان، خیلی بیشتر از توقع آنها سنجیده بود. چشمان زیبا و سیاهش سرشار از معصومیت بود، آرامش او در مقابل فریادها و نگاه‌های خوشحال مردم خبر از این می‌داد که او تحت‌تأثیر هیچ پیروزی قرار نمی‌گیرد، جوانانی که تصمیم داشتند او را روی شانه‌های خودشان بلند کنند و وارد شهر شوند با تعجب به او خیره شده بودند. ایوب به دوست عربش گفت: باور کن که من در مجسمه‌های یونان هم صورتی به این زیبایی، سادگی، معصومی و باهویت ندیده بودم».

یکی از حاضرین پرسید: «شما از کجا آمده‌اید؟»

محمدبن قاسم جواب داد: «از بصره».

خیلی از مردم با شنیدن این جواب اصرار کردند که محمدبن قاسم مهمان آنها شود.

محمد بن قاسم از همه تشکر کرد و گفت: «من پیام مهمی برای مردم دمشق آورده‌ام، اگر همه شما با دقت به پیام من گوش دهید ممنون خواهم بود».

هر لحظه به تعداد مردم اضافه می‌شد. خلیفه ولید به همراه مقامات دولتی جلو آمد، مردم با دیدن خلیفه راه را باز کردند، ولید رو به محمد بن قاسم کرد و گفت: «به نظر من این برای تو بهترین موقعیت است، بر اسب سوار شو تا همه تو را ببینند».

محمد بن قاسم سوار بر اسب شد، طولی نکشید این خبر بین مردم پخش شده بود که این نوجوان می‌خواهد خبر مهمی به مردم دمشق برساند. کسانی که در صف‌های جلو بودند، نشستند.

محمد بن قاسم مختصراً داستان دردناک یتیم‌ها و بیوه‌زنان مسلمان سری لانکا را بیان داشت، سپس دستمال ناهید را از زیر گرفت و نامه‌اش را با صدای بلند خواند. سرگذشت کودکان و بیوه‌زنان و نامه ناهید مانند خنجری بر قلب مردم تأثیر گذاشت. محمد بن قاسم درحالی که دستمال را به زیر می‌داد با صدای بلند گفت: «فدائیان اسلام! در چشمان بیشتر شما اشک می‌بینم، ولی به‌آد داشته باشید که داغ‌های سیاه ظلم از دامن انسان ستم‌دیده، با اشک از بین نمی‌رود بلکه با خون شسته می‌شود. ما شعله بسیار ضعیف و کمی از آن آتش ظلم و استبدادی که در سرزمین پهناور ایالت سند زبانه می‌کشد را دیده‌ایم و آن هم به این دلیل که تعدادی از برادران، خواهران و مادران ما در آن آتش می‌سوزند، اما از حال صدها هزار انسانی که زنجیر نظام استبدادی ایالت سند، دست و پایشان را بسته است، بی‌خبریم. تیری که به بدن این دختر مسلمان اصابت کرد، یکی از هزاران تیرهایی است که حکمران مغرور و ظالم ایالت سند در سینه رعیت خود فرو می‌برد، اگر امروز خواهران و برادران اسیر ما در سند منتظر شنیدن صدای پای اسب‌های مجاهدین هستند، اگر امروز آنها منتظر شنیدن فریاد الله اکبر هستند، من مطمئنم مردم ایالت سند نیز که از سال‌ها در آتش ظلم و استبداد می‌سوزند منتظر آن ابرهای رحمتی هستند که چندین سال قبل آتشکده ایران را سرد و خاموش کرد. از سینه‌های زخمی آنان این ندا به گوش می‌رسد که ای کاش! مجاهدینی که با خون خودشان نهال عدل و انصاف را در باغ انسانیت آبیاری کردند، شمشیر ظلم را از دست حکمران سند بگیرند و اسب‌هایشان درختان خاردراری که دامن آزادی و انسانیت به آنها گیر کرده را زیر پا لگدمال کنند».



ای مسلمانان! این خبر برای ما هم خوب است و هم بد. بد به این خاطر که با شنیدن سرگذشت برادران و خواهرانمان ناراحت شدیم و خوب به این دلیل که انسان مغرور دیگری مانند قیصر و کسری در مقابل شمشیر حق و صداقت سر بلند کرده است. بیایید به او ثابت کنیم که هنوز شمشیرهایمان کند نشده‌اند. جنگ‌های داخلی ما در چند سال اخیر خیلی به ما ضربه زده است، کشورهایی که از نام پدران ما به خود می‌لرزیدند امروز علیه ما اعلام جنگ می‌کنند.

اگر بعد از شنیدن نامه این دختر خون شما به جوش نیاید باید گفت که روزهای عظمت و ترقی شما به پایان رسیده، اما من ناامید نیستم و در صورت هیچ‌یک از شما هم اثرات ناامیدی را نمی‌بینم. فقط می‌خواهم بگویم که این ملت شجاع و دلیر به خواب غفلت فرو رفته و دختر غیرتمند این ملت با صدای بلند می‌گوید: فرزندان اسلام! شما برای پاسداری از همه زنان و دختران آفریده شده بودید و امروز کار به جایی رسیده که زن‌ها و دختران خود شما را پا به زنجیر در بازارهای برهمن‌آباد می‌چرخانند».

مردم که مغلوب احساسات خود شده بودند به طرف خلیفه ولید نگاه می‌کردند. شخص میانسالی جلو آمد و گفت: «من تعجب می‌کنم که اگر این خبر قبلاً به خلیفه رسیده پس چرا تا به حال علیه سند اعلام جهاد نکرده‌اند!»

مردم مانند کوه آتش فشان لبریز از احساسات شده بودند و از هر طرف فریاد جهاد، جهاد به گوش می‌رسید. محمد بن قاسم درحالی که دستهایش را بلند کرده بود تا مردم را ساکت کند چنین ادامه داد:

«مخاطب من کسانی نیستند که با احساسات شعار بدهند و ساکت شوند، ملت‌های زنده دنیا قبل از شعار دادن شمشیرهایشان را از نیام بیرون می‌آورند و پا به میدان می‌گذارند. شما با سر دادن چند شعار نمی‌توانید نگاه‌هایی را تسلی ببخشید که صدها کیلومتر دور از دمشق برای دیدن برق شمشیر مسلمانان بی‌قرارند.

امیرالمؤمنین مسؤولیت خودشان را می‌دانند، اما ایشان تا حال شعارهای شما را نشنیده‌اند. ای کاش شمشیرها نیز با این شعارها از نیام بیرون می‌شدند؛ شمشیرهایی که گذشتگان ما و شما با نوک آنها داستان پرشکوه و جلال اسلام را نوشته‌اند.

می‌خواهم ببینم آیا رمقی در فرزندان مجاهدین قادسیه و جنادین باقیست یا نه؟ درست است که تمام نیروهای ما در ترکستان و آفریقا مشغول جهادند، اما فکر نمی‌کنم کسی از شما شمشیرزنی بلد نباشد، اگر همت کنید قول می‌دهم که در ایالت سند یاد جنگ‌های یرموک و دمشق را تازه خواهیم کرد. امروز باید مانند پدرانانتان ثابت کنید که هر فرد مسلمان هنگام نیاز، سرباز و جان‌فدای اسلام است، حالا با دیدن شمشیرهای شما از امیرالمؤمنین تقاضا می‌کنم علیه ایالت سند اعلام جهاد کنند».

محمد بن قاسم از اسب پیاده شد. قبل از پایان سخنان او چندین پیر و جوان شمشیر بالا گرفته بودند، پسری ده ساله که با زحمت از میان مردم عبور می‌کرد جلو آمد و رو به خلیفه ولید کرد و گفت: «امیرالمؤمنین! منم می‌تونم برم جهاد؟ نمی‌دونستم وگرنه شمشیرمو از خونه هم‌رام می‌آوردم، اگه کمی صبر کنید می‌رم شمشیرمو بیارم». ولید دستی بر سرش کشید و گفت: «تو هنوز باید چند سال دیگر صبر کنی تا بزرگ‌تر بشی».

پسر که ناامید شده بود به طرف محمد بن قاسم رفت و کنارش ایستاد. شخصی با اشاره خلیفه ولید صندلی آورد و ولید روی صندلی ایستاد و گفت: «بعد از سخنان این جوان، نیازی به صحبت کردن من نیست، خدا را شکر می‌گویم که غیرت دینی شما هنوز زنده است. من علیه ایالت سند اعلام جهاد می‌کنم».

جمعیت خوشحال بار دیگر فریاد "الله اکبر" و "الجهاد" سردادند. ولید ادامه داد: «من می‌خواهم که در مدت یک هفته لشکر دمشق به طرف بصره حرکت کند. اگر چند جوان دیگر مانند محمد بن قاسم در بصره باشند امیدوارم که از آنجا هم تعداد زیادی برای جهاد آماده شوند. برای هر کسی از شما که نیاز به اسب یا اسلحه دارد، اسب و اسلحه مهیا خواهیم کرد. خبر مهم دیگری که می‌خواهم به شما بگویم این است که من محمد بن قاسم را فرمانده این لشکر انتخاب می‌کنم و از این پس لقب این جوان "عمادالدین" خواهد بود. دعا کنید که او حقیقتاً عمادالدین (ستون دین) بشود».

نیمه‌های شب، محمد بن قاسم در مسجد جامع دمشق مشغول نماز شب بود، بعد از نماز دست‌ها را بالا برد و با عجز و نیاز به بارگاه خداوند دعا می‌کرد: «یا رب العالمین! بار بزرگی بر دوش ضعیف من نهاده شده است، به من توفیق ده تا به خوبی این مسؤولیت را به پایان برسانم و به همراهانم عزم و اراده آهنین چون پدرانشان عطا فرما! در روز قیامت مرا در حضور فدائیان پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم شرمنده نگردان، جرأت و شجاعت حضرت خالد و ایثار و فداکاری حضرت مثنی را به من عطا کن، هر لحظه از زندگیم را در راه سربلندی دینت سپری بگردان».

زبیر و شخص دیگری که سمت راست محمد بن قاسم نشسته بودند، در پایان دعا آمین گفتند. هردو به این فرد غریبه نگریستند، صورت نورانی و لباس ساده او، جاذبیت خاصی داشت؛ رو به محمد بن قاسم کرد و درحالی که با محبت او را نگاه می‌کرد گفت: «شما محمد بن قاسم هستی؟»

- بله، و شما؟

- من عمر بن عبدالعزیز هستم.

محمد بن قاسم در مورد پرهیزگاری و خداترسی عمر بن عبدالعزیز خیلی چیزها شنیده بود. نگاه ارادتمندانه‌ای به عمر بن عبدالعزیز کرد و گفت: «برایم دعا کنید». حضرت عمر بن عبدالعزیز رحمه‌الله گفت: «خداوند تصمیم نیک تو را به انجام برساند».

محمد بن قاسم گفت: «مدتی است که دوست داشتم خدمت شما برسم، خداوند زمنیه ملاقات امشب ما را از غیب فراهم ساخت؛ مرا نصیحت بفرمایید».

عمر بن عبدالعزیز گفت: «فقط می‌خواهم بگویم که ان‌شاءالله نبرد شمشیر به فرماندهی جوان دلاوری مثل تو خیلی زود به پایان خواهد رسید، اما اگر با اهداف درستی به جنگ ایالت سند بروی باید با اخلاق و رفتارت ثابت کنی که برای سلب آزادی از مردم به آنجا نرفته‌ای، بلکه رفته‌ای تا مردم را از زنجیرهای نظام باطل استبدادی آزاد کنی و راه درست را به آنان نشان دهی. باید به آنان ثابت کنی هر فردی که پا در دایره اسلام می‌گذارد از غلامی دنیا و اهل دنیا آزاد است. تو به سرزمینی می‌روی که طبقه پایین مردم جبر و اختیار را حق ارثی طبقه بالا تصور

می‌کنند، اگر بعد از ریشه کن کردن نظام استبدادی در ایالت سند بتوانی تصویر درستی از مساوات و عدالت اسلامی به مردم ارائه بدی، مطمئنم که قلب‌هایشان را نیز به تصرف خود درمی‌آوری و کسانی که امروز دشمن تو هستند فردا دوست تو خواهند بود. خیلی از جوانان بعد از شنیدن داستان ظلم راجهٔ سند بر فرزندان مسلمان با احساسات انتقام‌جویانه با تو همراه خواهند بود، اما هرگز به آنان اجازه نده بر افراد ناتوان و افتاده شمشیر بکشند؛ خداوند کسانی را که از حد می‌گذرند دوست ندارد. شمشیر را از دست ظالم بگیر، اما بر او ظلم نکن، بلکه اگر توبه کرد او را ببخش و اگر دین خداوند را قبول کرد او را درآغوش بگیر؛ اگر بر اثر شدت زخم بی‌حال شد و از تو پناه خواست، بر زخم‌های او مرهم بگذار. آنها به تیم‌ها و بیوه‌زنان مسلمان ظلم کردند، اما تو دست شفقت بر سریتیم‌ها و بیوه‌زنان آنان بکن و همیشه به خاطر داشته باش که خداوند خواهان برتری سیاسی عرب‌ها بر کشورهای همسایه نیست، بلکه خواهان سربلندی دینش در مقابل کفر است و اگر این کار به دست عرب‌ها انجام پذیرد، در دنیا پیروز خواهند بود و آخرتشان نیز آباد خواهد شد.

با شنیدن اذان صبح عمر بن‌العزیز صحبتش را به پایان رساند. محمدبن قاسم بعد از نماز، هنگام خداحافظی به عمر بن‌العزیز گفت: «تقریباً پنج روز دیگر اینجا هستم، دوست داشتم بیشتر از علم و فضل شما استفاده کنم، اما تمام روز مشغول تربیت نظامی افراد تازه‌کار هستم، اگر زحمتی نباشد شب‌ها خدمت شما حاضر شوم». عمر بن‌العزیز جواب داد: «هر وقت دوست داشتی می‌توانی نزد من بیایی، خصوصاً این وقت شب همیشه در مسجد هستم. من هم ده روز دیگر به مدینه خواهم رفت». محمدبن قاسم با حضرت عمر بن‌العزیز خداحافظی کرد و از مسجد خارج شد. گروهی از جوانان در اطرافش جمع شدند، او رو به آنها کرد و گفت: «همگی خودتونو به میدان برسونید، منم تا چند لحظه دیگه میام اونجا».

## (۶)

دو سرباز که لگام دو اسب در دست گرفته بودند روبه‌روی اقامتگاه محمدبن قاسم ایستاده بودند. محمد و زبیر سوار اسب شدند و اسب‌ها را تاختند و از دروازهٔ غربی شهر خارج شدند. از باغ‌های سرسبز و زیبا گذشتند و کنار نهر توقف کردند، مدتی در

آب‌های زلال نهر شنا کردند و سپس لباس عوض کردند و لحظه‌ای محو تماشای اطراف شدند. کوه‌های سرسبز منظره‌ی زیبایی داشت. محمدبن قاسم دوستش را غرق در تصورات دید و گفت: «فردا صبح زود اینجا میایم. حالا باید بریم، مردم منتظرند».

زبیر به خود آمد و گفت: «چی گفتی؟»

- گفتم داره دیر می‌شه.

- پس بریم.

هر دو سوار بر اسب شدند. محمدبن قاسم پرسید: «تو چه فکری بودی؟»

زبیر با لحن غم‌انگیزی گفت: «در دنیای تصور داشتم چمن‌زارهای سری لانکا را تماشا می‌کردم».

- اما مقصد ما ریگستان ایالت سنده!

- همیشه تو فکر اونجام، اما گاهی به‌اد دامنه‌های سرسبز سری لانکا می‌افتم.

محمدبن قاسم گفت: «دیروز در خواب اسم ناهیدرو می‌بردی، اما مناسب ندونستم

چیزی بگم، اگه بدت نیامد می‌خوام بپرسم چه خوابی می‌دید؟»

زبیر لبخند تلخی زد و گفت: «خواب می‌دیدم که چند سرباز راجه منو محاصره کردند

و چند سرباز ناهیدرو گرفتند و به طرف زندان می‌بردند، من می‌خواستم از دستشون

خلاص بشم و ناهیدرو نجات بدم».

محمدبن قاسم گفت: «فکر می‌کنم یاد ناهید اثر عمیقی تو قلب و مغزت گذاشته».

- نمی‌خوام منکرش بشم. در اوضاعی که ما به هم رسیدیم و جدا شدیم هر کس

دیگه‌ای هم که بود نمی‌تونست اون دختر شجاع و باغیرت‌رو تو قلبش جا نده.

آهویی به سرعت از کنار آنها گذشت. محمدبن قاسم نیزه به‌دست گرفت و گفت:

«پاش زخمیه، تیرانداز تازه‌کاری می‌خواسته اونو شکار کنه؛ بیا تعقیبش کنیم».

زبیر و محمد اسب‌ها را در تعقیب آهو تاختند. آهو نتوانست زیاد دور شود و بایک

ضربه‌ی محمدبن قاسم به زمین افتاد. زبیر از اسب پیاده شد و او را ذبح کرد و درحالی‌که

نیزه را از پایش درمی‌آورد گفت: «اگه ندیده بودیمش کنار درختی به سختی جان

می‌داد».

چند نفر از پشت درختان بیرون آمدند. محمدبن قاسم سلیمان را از میان آنها شناخت و گفت: «این که دوست قدیمی ماست».

سلیمان نزدیک آمد، لگام اسبش را کشید و گفت: «این شکار مال منه.» محمدبن قاسم گفت: «می‌تونید ببریدش، ما فقط اونو از زجر کشیدن نجات دادیم. پاش زخمی شده بود و فکر کردیم ممکنه در میان انبوه درختان مخفی بشه و بمیره.» صالح گفت: «داری دروغ می‌گی! تو شکار به زمین افتاده‌رو ذبح کردی.» محمدبن قاسم با آرامش جواب داد: «این درسته که آهو به زمین افتاده بود، اما با ضربه من، می‌تونید پای آهو را ببینید».

صالح که به خشم آمده بود شمشیر کشید، اما سلیمان با ناراحتی گفت: «تو مهارت هر دوی اونهارو دیده‌ای، فکر می‌کردی تیرانداز خوبی هستی! امروز ثابت شد که اشتباه فکر می‌کردی».

سپس رو به محمدبن قاسم کرد و گفت: «این دوست من همون قدر که احساساتی است کم عقل هم هست، اگر نیاز دارید می‌تونید این شکار رو ببرید.» محمدبن قاسم گفت: «نه، تشکر، اگه نیاز می‌داشتم خودم شکار می‌کردم.» بعد به زبیر اشاره کرد و هر دو به سرعت از آنجا دور شدند.

## اولین فتح

مردم دمشق بعد از نماز صبح پشت بام‌ها رفته بودند و لشکر محمدبن قاسم را که به طرف بصره در حرکت بود نگاه می‌کردند. برای اولین بار در تاریخ، فرماندهی لشکری که برای فتح مناطق دور افتاده می‌رفت به عهده جوانی هفده ساله بود. از دمشق تا بصره به هر شهر و روستایی که می‌رسیدند گروهی از جوانان و افراد میان سال به لشکر محمدبن قاسم ملحق می‌شدند.

خبر حرکت لشکر به همه جا رسیده بود و مادران، پسران خود را، دختران، برادران خود را و زن‌های جوان، شوهران خود را برای پیوستن به این لشکر و همراهی با سپه سالار نوجوان تشویق می‌کردند. فریاد دختری بی‌سرپناه، اما از ملتی باغیرت، به هر خانه‌ای رسیده بود. در نتیجه تبلیغ زبیده بین زن‌های بصره این احساس پیدا شده بود که مسأله ناهید مسئله همه زنان و دختران ملت مسلمان است. زنان و دختران از محله‌های مختلف بصره به خانه زبیده می‌آمدند و با شنیدن صحبت‌های او با روحیه‌ای دیگر به خانه برمی‌گشتند. مادر محمدبن قاسم با وجود بیماری، با چندتن از زنان مسن بصره برای تبلیغ جهاد نزد زنان هر محله‌ای می‌رفتند. زبیده تمام طلا و جواهراتش را فروخته بود تا با پول آنها برای چند سرباز اسب و اسلحه فراهم کند. در پیروی از او تمام دختران خانواده‌های ثروتمند و بی‌بضاعت، در چند روز بیت‌المال را از طلا و نقره پر کردند. زنان دیگر شهرهای عراق نیز نخواستند در این کار خیر از زنان بصره عقب بمانند و صدها هزاران درهم جمع‌آوری کردند و تقدیم مجاهدین نمودند. محمدبن قاسم سه روز در بصره اقامت کرد. قبل از رسیدن او به بصره پیام زمامدار مکران، محمد بن هارون، به حجاج رسیده بود. پیام این بود: «از هیئتی که به ریاست عبیدالله به شهر دیبل رفته بودند، فقط دو نفر توانسته‌اند زنده به مکران برگردند و بقیه را فرماندار دیبل به قتل رسانده است» این خبر آتش انتقام را در مردم بصره بیشتر کرد.

تعداد لشکر محمدبن قاسم هنگام حرکت از دمشق، پنج هزار نفر بود، اما وقتی از بصره خارج شد دوازده هزار جان برکف همراه داشت؛ شش هزار اسب‌سوار، سه هزار پیاده و سه هزار به همراه شترانی که وسایل مورد نیاز لشکر را حمل می‌کردند.

(۲)

محمد بن قاسم از راه شیراز به مکران رسید. از مرز مکران گذشت و در منطقه کوهستانی لس بیلا با مشکلات زیادی مواجه شد. بهیم سنگ با بیست هزار جنگجو به کمک فرماندار سندی لس بیلا رفته بود. او کوه بلند و بالایی را مرکز فرماندهی قرار داده بود و در تمام راه‌ها، تیراندازهای ماهر مقرر کرده بود. با وجود مخالفت پدرش به راجه اطمینان داده بود که لشکر محمد بن قاسم نخواهد توانست از لس بیلا جلوتر بیاید. همین که مسلمانان به منطقه کوهستانی رسیدند افراد بهیم سنگ حملات پراکنده خود را آغاز کردند. گروهی سی تا چهل نفری ناگهان از بالای تپه‌ها و قلعه کوه شروع به تیراندازی و پرتاب سنگ می‌کردند و بلافاصله ناپدید می‌شدند.

اسب‌سواران و دسته‌های پیاده با کناره گرفتن خود را حفاظت می‌کردند، اما این حملات برای افراد شترسوار بسیار خطرناک بود. گاهی اوقات منظم کردن شتران رمیده از تعقیب حمله کنندگان مشکل‌تر می‌شد.

محمد بن قاسم بر تعداد افراد پیاده در خط اول اضافه کرد، اما همین که گروهی از دشمن از جلو حمله می‌کرد و پنهان می‌شد، گروه دیگری به عقب لشکر حمله می‌برد. گروهی از سمت راست لشکر را متوجه خود می‌کرد و گروهی از چپ حمله می‌کرد. هر چه قدر لشکر محمد بن قاسم پیشروی می‌کرد شدت حملات بیشتر می‌شد. آن شب به دلیل ترس از حملات دشمن، یک چهارم لشکر مشغول نگهبانی در کوه‌های اطراف شد.

در غروب یکی از روزها جاسوسی به محمد بن قاسم خبر داد که مقر دشمن در فاصله بیست کیلومتری به طرف شمال است. محمد بن قاسم فرماندهان باتجربه لشکر خود را برای مشورت فراخواند. بعضی پیشنهاد دادند که باید به جای این راه صعب‌العبور از راه نسبتاً هموار ساحل دریا حرکت کنیم، هر قدر از مقر لشکر دشمن دور باشیم خطر این نوع حملات کمتر خواهد بود. اما محمد بن قاسم با این پیشنهاد موافق نبود، او گفت: «تا زمانی که این منطقه از وجود دشمن پاکسازی نشده، پیشروی ما بی‌خطر نخواهد بود. هدف ما فتح شهر دیبل نیست، بلکه فتح تمامی ایالت سند است و این منطقه مهم‌ترین مقر دفاعی دشمن است. من مطمئنم که بعد از فتح این مقر، دشمن تمام این منطقه را خالی خواهد کرد و سربازانی که موفق به فرار شوند با روحه



شکست خورده به دیبل خواهند رفت. در غیر این صورت شاید موفق به پیشروی شویم ولی پشت سر ما همیشه ناامن خواهد بود. هدف اول ما فتح مقر دشمن است، بعد از آن اگر تعداد افراد دشمن که در کوه‌های اطراف هستند زیاد باشد، حتماً با ما وارد جنگ خواهند شد و این هم به نفع ماست. من فکر می‌کنم به منظور جلوگیری از پیشروی ما اکثر افراد دشمن در کوه‌ها هستند. من می‌خواهم امشب قبل از طلوع آفتاب مقر دشمن را تصرف کنم، برای این کار پانصد نفر از گروه پیاده را با خودم می‌برم. شما با بقیه لشکر در تمام شب به پیشروی خود ادامه دهید تا توجه دشمن به شما جلب شود، البته مواظب باشید که پیشروی در شب‌های مهتابی خطر بیشتری دارد. اگر تا صبح خبر فتح مقر دشمن به شما رسید توقف کنید و منتظر دستور من باشید، اگر دشمن بعد از فتح مقر، خواست نیروهای خود وارد جنگ شود من به شما ملحق خواهم شد.»

یکی از مشاورین که از دیگران مسن تر بود گفت: «خداوند شما را برای فتح سند انتخاب کرده، ان شاءالله هیچ یک از تدابیر شما اشتباه نخواهد بود، اما بهتر این است که فرمانده همراه لشکر باشد. سلامتی سپهسالار برای لشکر بسیار حیاتی است و آخرین تکیه‌گاه لشکر است، اگر در این عملیات حادثه‌ای برای شما رخ داد آن وقت چی؟»

محمد بن قاسم جواب داد: «علت این که ایرانی‌ها در جنگ قادسیه شکست سنگینی خوردند این بود که همه لشکر امیدشان را به رستم بسته بودند، رستم کشته شد و آنها در مقابل لشکر کم مسلمانان پا به فرار گذاشتند. اما برعکس، فرمانده مسلمانان، حضرت سعد بن ابی وقاص، قادر نبود سوار بر اسب شود و مجبور شد در کناری بنشیند، ولی اعتماد به نفس مسلمانان به حدی بود که غیبت فرمانده خود را احساس نمی‌کردند. در تاریخ مسلمانان هیچ لشکری بر اثر شهادت فرمانده شکست نخورده است، ما برای شاه و سالاری نمی‌جنگیم، بلکه به خاطر خدا و در راه او می‌جنگیم. شاید کسانی که به شاه و سالاری امید بسته‌اند بعد از مرگشان ناامید شوند، ولی خدای ما هر وقت و همه جا هست؛ احکام خداوند برای ما انسان‌ها در قرآن موجود است. من دعا می‌کنم که خدا مرا برای ملت‌م مثل رستم نگرداند، بلکه توفیق دهد تا مثل

حضرت مثنی باشم که با شهادتش همه مسلمانان را سرشار از شوق شهادت کرده بود. به نظر من جان فرماندهی که خودش را در سایه شمشیرهای افرادش پنهان می‌کند و شجاعان لشکرش را به جای جانبازی، تشویق به حفاظت می‌کند هیچ ارزشی ندارد. اگر فتح این مقر زیاد مهم نمی‌بود شاید عملیات را به کس دیگری می‌سپردم، اما اهمیت و خطر این عملیات ایجاب می‌کند که خودم اقدام کنم». زیرگفت: «من همراهتون میام».

- نه! برای فتح یک منطقه، نیازی به دو مغز نمی‌بینم. در نبودن من حضور تو در لشکر لازمه، من محمد بن هارون را به جای خودم می‌گذارم و تو معاون او هستی».

### (۳)

محمد بن قاسم بعد از نماز عشاء پانصد نفر را برای عملیات انتخاب کرد. اسب‌هایشان را به دیگر سربازان داد و به محمد بن هارون دستور حرکت داد، خودش همراه جان نثارانش در پناه کوهی نشستند. در نیمه‌های شب، زمانی که ماه از آسمان ناپدید شد، به طرف دشمن حرکت کرد. تمام افراد دشمن که از روی کوه‌ها نقل و حرکت لشکر مسلمانان را زیر نظر داشتند، با پیشروی محمد بن هارون به خیال این که کل لشکر حرکت کرده است پناهگاه‌های خود را رها کرده و به طرف مشرق رفته بودند. اسب‌سواران سندی به بهیم‌سنگ خبر دادند که لشکر مسلمانان به طرف شرق در حال پیشروی است. او بعد از این خبر غیرمنتظره سیصد نفر را در مقر نظامی باقی گذاشت و با بقیه افراد به منظور جلوگیری از پیشروی مسلمانان حرکت کرد.

محمد بن قاسم در فاصله یک کیلومتری از مقر دشمن در دامنه کوهی رسیده بود که از دور صدای اسب‌های بهیم‌سنگ به گوشش رسید. محمد بن قاسم به افرادش گفت: «شاید دارند مقر خودشونو خالی می‌کنند، باید عجله کنیم؛ البته چند نفری برای حفاظت باید داخل قلعه باشند، هیچ سرو صدایی نباید بشه، با یک صدای کوچک ممکنه باخبر بشند و اگه تعداد اونها چهل، پنجاه نفر هم باشه می‌تونند مدت زیادی مارو بیرون قلعه مشغول کنند».

محمد بن قاسم بعد از راهنمایی‌های لازم افرادش را به چند گروه تقسیم کرد و به طرف قلعه به راه افتادند.

نزدیک قلعه که رسیدند در پناه تپه‌ها پنهان شدند. صدای نگهبانان روی دیوار قلعه، خبر از خستگی و خواب‌الودگی آنان می‌داد، محمدبن قاسم با ده نفر به منطقه نسبتاً ساکتی از دیوار رفت و با طناب بالای دیوار رفت، سپس نردبان طنابی را نصب کرد و پایین انداخت. دو نگهبان در آنجا به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در یک لحظه شش نفر از همراهان محمدبن قاسم به بالای دیوار رسیدند، اما هنوز نفر هفتم به بالا نرسیده بود که نگهبانی در چند قدمی آنان مشعلی را بالا گرفت و گفت: «کیه؟»

سرباز دومی فریاد زد: «مواظب باشید! دشمن حمله کرده!»

محمدبن قاسم فریاد الله اکبر سرداد و با حمله غافلگیرانه‌ای قسمت زیادی از دیوار قلعه را خالی کرد. با شنیدن فریاد محمدبن قاسم، افرادی که در بیرون مخفی شده بودند شروع به بالا رفتن از دیوار کردند، هنوز افراد دشمن در داخل قلعه به خود نیامده بودند که پنجاه نفر از یاران محمدبن قاسم به بالای دیوار رسیدند.

محافظین قلعه به جای مبارزه بالای دیوار ترجیح دادند افراد خوابیده داخل قلعه را بیدار کنند، ولی آنان نیز به دنبال راه نجاتی بودند و می‌خواستند از تونل زیرزمینی فرار کنند؛ بنابراین همه با هم به این راه تنگ هجوم آوردند. بعضی که ناامید شده بودند دروازه قلعه را باز کردند و پیاده و بعضی سوار بر اسب از قلعه گریختند. با باز شدن دروازه، مسلمانان به جای بالارفتن از دیوار به طرف دروازه آمدند و افراد زیادی از دشمن موفق به فرار نشدند. وقتی از هر طرف ناامید شدند شروع به مبارزه کردند، ولی بعد از چند لحظه مقاومت، تسلیم شدند. سروصدای افرادی که داخل تونل زیرزمینی جمع شده بودند همه جا را فرا گرفته بود. محمدبن قاسم مشعل به دست گرفت و همراه چند نفر از چند اتاق گذشت و به دروازه تونل رسید و به زبان فارسی گفت: «هر کسی از شما می‌خواهد فرار کند در قلعه باز است؛ اسلحه زمین بگذارید و بروید».

سربازان راجه که فارسی می‌فهمیدند حرف محمدبن قاسم را برای دیگران ترجمه کردند و آنها درحالی که با نگاهی مشکوک به محمدبن قاسم نگاه می‌کردند از تونل بیرون آمدند. تعدادی هم به گفته محمدبن قاسم اعتماد نکردند و ترجیح دادند از همان تونل بگریزند. با اشاره محمدبن قاسم چند نفر از افرادی که داخل تونل رفته و شمشیر از نیام کشیدند.

محمد بن قاسم گفت: «وقتی راه باز است، چرا می‌خواهید از راه تنگ و تاریک بروید، به ما اعتماد داشته باشید اگر می‌خواستیم شما را بکشیم گردن‌های شما از شمشیرهای ما دور نیست».

با شنیدن این سخن محمد بن قاسم، افرادی که داخل تونل رفته بودند شمشیرهایشان را غلاف کردند و بیرون آمدند. محمد بن قاسم به سمت درب قلعه برگشت و به افرادی گفت که مزاحم افرادی که قصد فرار دارند نشوند. افراد دشمن با ترس و لرز و درحالی‌که هر لحظه پشت سر خود را نگاه می‌کردند از قلعه خارج شدند. این برخورد محمد بن قاسم با دشمن مغلوب، نکته‌ی عطفی در تاریخ سند بود.

سرباز میانسالی که از این کار محمد بن قاسم شگفت‌زده شده بود، آهسته قدم برمی‌داشت تا از قلعه خارج شود، با خودش فکری کرد و از وسط راه برگشت. محمد بن قاسم رو به او کرد و گفت: «اگر چیزی جا گذاشتی می‌توانی برداری».

او که نگاهش را به محمد بن قاسم دوخته بود گفت: «آیا فرمانده‌ی این لشکر شما هستی؟»

- بله من هستم.

- دشمن در هیچ صورتی مستحق ترحم نیست، می‌توانم بپرسم چرا ما را بخشیدی؟  
- هدف ما نابودی دشمن نیست، بلکه می‌خواهیم راه درست را به آنان نشان دهیم.  
- پس مطمئن باشید هیچ‌کس نمی‌تواند شما را مغلوب کند، کسانی را که امروز بخشیدی فردا زیر پرچم شما علیه شاهانی که با واژه‌ی رحم ناآشنا هستند، خواهند جنگید.

سرباز این را گفت و از قلعه بیرون رفت.

محمد بن قاسم داخل قلعه گشتی زد. چند اتاق مملو از آذوقه بود؛ شصت اسب هم در اصطبل بسته شده بود.

محمد بن قاسم به خوبی می‌دانست لشکری که برای تعقیب محمد بن هارون رفته با شنیدن فتح این قلعه برخواهد گشت، پس چهار نفر را با اسب به سوی محمد بن هارون فرستاد و گفت لشکر در جای امنی اتراق کند و منتظر دستورات بعدی باشد، سپس دروازه‌ی قلعه را بست و تیراندازانش را روی دیوار مستقر کرد و پرچم اسلامی را در چندین جا نصب نمود.

(۴)

محمد بن قاسم بالای دیوار قلعه ایستاده بود و طلوع آفتاب را تماشا می کرد. تعدادی اسب سوار را دید که از سمت مشرق به طرف قلعه می آمدند. محمد بن قاسم و همراهانش با این تصور که افراد دشمن هستند تیر در کمان گذاشتند و آماده شدند. اسب سواران در فاصله سیصد متری قلعه ایستادند و یکی از آنها با سرعت به طرف دیوار قلعه حرکت کرد. تیراندازان منتظر فرمان محمد بن قاسم بودند و او با اشاره دست آنها را از تیراندازی باز داشت. اسب سوار کنار دیوار قلعه رسید و به زبان عربی گفت: «ما دوستان زبیر هستیم، در قلعه را باز کنید.»

محمد بن قاسم در حالی که از بالای دیوار سر می کشید پرسید: «اسمت خالده؟»

- بله، من خالدم.

- به دوستان بگو بیان داخل.

خالد به دوستانش اشاره کرد و محمد بن قاسم به افرادش دستور داد دروازه قلعه را باز

کنند، سپس از قلعه بیرون آمد و پرسید: «خواهرت کجاست؟»

خالد جواب داد: «اون همراه من اومده، اما زبیر کجاست؟»

- زبیر همراه لشکر رفته. تو چه طوری فهمیدی که ما تو این قلعه هستیم؟»

- به ما خبر رسیده بود که شما از مرز مکران گذشتید، ما هم با لباس سربازان سندی

اینجا اومدیم و شاید تعجب کنید که فرمانده لشکر راجه، نگهبانی یکی از کوه های

اطراف رو به ما سپرده بود. ما بی صبرانه منتظر شما بودیم. امروز سربازان فراری راجه

پیش ما اومدند و گفتند که قلعه به تصرف شما دراومده؛ به شما تبریک می گم.

فرمانده کجاست؟

محمد بن قاسم که لبخند شیرینی بر لب داشت به یکی از افرادش نگاه کرد و او جواب

داد: «شما دارید با فرمانده صحبت می کنید.»

اندکی بعد بقیه همراهان خالده رسیدند و از اسبها پیاده شدند. محمد بن قاسم نگاهی

سرسری به همه انداخت و گفت: «خواهرت کجاست؟»

خالد با خنده به فرد نقاب پوشی که لباس مردانه پوشیده بود اشاره کرد.

محمد بن قاسم گفت: «خدا را شکر که حالتون بهتره. راستی! زیبر همراه بقیه لشکره». ناهید با شنیدن اسم زیبر حرارت خاصی بر گونه‌ها و گوش‌هایش احساس کرد و به مایا که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد. مایا هم لباس مردانه پوشیده بود و با اشاره به ناهید گفت: «مبارک‌که!».

### (۵)

محمد بن قاسم بار دیگر به همراهان خالد نگاه کرد و سپس دستش را به سمت شخص ریش سفید و قوی‌هیکی دراز کرد و گفت: «شاید شما گنگو هستی، من از شما و دوستانتان متشکرم».

گنگو دست محمد بن قاسم را در دستش فشرد و به خالد نگاه کرد، خالد گفت: «گنگو و دوستاش مسلمان شدند، گنگو برای خودش اسم سعد رو انتخاب کرده».

محمد بن قاسم الحمد لله گفت و با همه دست داد، نزدیک ناصرالدین (جی‌رام) که رسید گفت: «شما باید ناصرالدین باشی، از زحماتی که برای ما متحمل شدید خیلی ممنونم، این هم شاید خواهر شماست».

خالد گفت: «اون هم مسلمان شده، اسمش زهراست».

زهرا نزدیک برادرش ناصرالدین آمد و آهسته پرسید: «این کیه؟»

و ناصرالدین با اشاره به او گفت که ساکت باشد، این سؤال به گوش خالد رسید و او با صدای بلند گفت:

«ایشون فرمانده ما هستند».

سعد (گنگو) و دوستانش با حیرت به محمد بن قاسم نگاه می‌کردند. ناگهان صدای تاخت و تاز اسب‌ها از دور شنیده شد و نگهبانی از بالای دیوار فریاد زد: «لشکر دشمن داره میاد!»

همه به سرعت وارد قلعه شدند. محمد بن قاسم بالای دیوار قلعه رفت و به اطراف نگاه کرد، هزاران سرباز سواره و پیاده از سمت شرق و جنوب به طرف قلعه در حرکت بودند. محمد بن قاسم ده نفر را با اسب به سوی لشکر مسلمانان فرستاد و به معاونش دستور داد تا غروب همراه لشکر به قلعه برسند. افرادی که به این منظور انتخاب شده بودند سوار بر اسب‌هایشان شدند. محمد بن قاسم به آنها گفت برای در امان ماندن از

تیررس دشمن، به سمت غرب نروند بلکه دشمن را دور بزنند و سپس مسیر مورد نظر را در پیش گیرند. اسب‌سواران با اطاعت از او به سرعت از قلعه خارج شدند. دشمن به نزدیکی قلعه رسیده بود، محمد بن قاسم دستور داد تا در قلعه را ببندند و سپس بار دیگر رفت روی حصار قلعه و شروع به بازدید از تیراندازان کرد و آنان را آماده‌باش داد. در قسمت دیگر حصار، خالد و همراهانش بی‌تاب رسیدن دشمن بودند. با دیدن ناهید و زهرا در میان آنها، محمد بن قاسم گفت: «خالد! اونهارو ببر پایین، نیازی به بودن اونها اینجا نیست».

ناهید پاسخ داد: «شما به فکر ما نباشید، ما تیراندازی بلدیم».

- هرطور دوست دارید، اما سرتون رو مقداری پایین کنید.

بهیم‌سنگ با افردش از چهار سمت، قلعه را محاصره کرد و پس از سنگربندی، باران تیر بر قلعه باریدن گرفت. تیرهای دشمن هیچ آسیبی به کسانی که در سنگرهای روی دیوار (حصار) قلعه بودند، نمی‌رساند و این تیراندازی بی‌اثر بود. محمد بن قاسم به افرادش دستور داد که تیرها را فقط برای جلوگیری از یورش دشمن به طرف قلعه استفاده کنند.

وقتی بهیم‌سنگ جواب تیرهای پرتاب شده به طرف قلعه را نیافت با نعره "راجه داهر زنده باد" دستور داد از چهار طرف به قلعه یورش ببرند و زمانی که در معرض تیرهای مسلمانان قرار گرفتند محمد بن قاسم فریاد "الله اکبر" سرداد. هنوز این فریاد کاملاً در فضا پخش نشده بود که بارش تیر شروع شد، سربازان بهیم‌سنگ یکی پس از دیگری زخمی می‌شدند و به زمین می‌افتادند، اما لشکر بیست‌هزار نفری، بدون توجه به تلفات چند صد نفر، استقامت کرد و به دیوار قلعه رسید. آنها سعی داشتند با ریسمان از دیوار بالا روند اما در مقابل تیرهای مسلمانان کاری از پیش نبردند. چند ساعتی نگذشته بود که تقریباً دوهزار سرباز بهیم‌سنگ کشته و زخمی شدند و او مجبور شد فرمان عقب‌نشینی بدهد. لشکر بهیم‌سنگ تا ظهر سه مرتبه به قلعه‌ورش برد ولی موفقیتی کسب نکرد.

بهیم‌سنگ بعد از ظهر برای حمله نهایی آماده می‌شد که خبر آمدن بقیه لشکر محمد بن قاسم به او رسید. او به سواره‌نظام دستور داد که برگردند و اسب‌هایشان را

آماده کنند و تیراندازان پیاده‌نظام را در کوه‌های اطراف مستقر کرد. محمد بن قاسم از تحرکات دشمن فهمید که خبر آمدن محمد بن هارون به دشمن رسیده است. او هراس داشت که اگر لشکر مسلمانان نزدیک قلعه برسد از هر طرف هدف تیرهای دشمن قرار خواهد گرفت؛ بنابراین بلافاصله نقشه‌ای بر روی کاغذ کشید و چند دستور هم برای محمد بن هارون نوشت و رو به افراش کرد و گفت: «این نامه باید قبل از رسیدن محمد بن هارون به اینجا به دستش برسه، البته این کار، هم مهمه و هم خیلی خطرناک. در حال حاضر دشمن به طرف دیگری متوجه شده و ما می‌تونیم یک نفر رو از دیوار پایین بفرستیم، ولی تا رسیدن او به محمد بن هارون با خطرات زیادی مواجه خواهد شد. برای این کار نیاز به داوطلب...»

هنوز حرف محمد بن قاسم تمام نشده بود که خالد گفت: «من حاضرم!» بسیاری با رفتن خالد مخالفت کردند و آمادگی خود را اعلام نمودند. سعد گفت: «من شنیده‌ام که مسلمانان حرف برادران تازه‌مسلمان خودشونو رد نمی‌کنند، شما به من اجازه بدید، با لباسی که به تن دارم کسی به من شک نمی‌کنه و من این منطقه‌رو مثل کف دستم می‌شناسم.»

محمد بن قاسم لشکرش را دید که از دامنه کوه پایین می‌آید، بلافاصله نامه را به دست سعد داد و گفت: «برو! در پناه خدا باشی.» سعد به طرف دیوار دوید و از سمت شمال دیوار با ریسمان پایین رفت.

## (۶)

محمد بن هارون از دور لشکر بهیم‌سنگ را در حال آماده‌باش دید و دستور توقف داد و صف‌های لشکر را مرتب کرد، می‌خواست برای مبارزه پیشروی کند که یکی از فرماندهان با سرعت به او نزدیک شد و درحالی که نامه‌ای به او می‌داد گفت: «این نامه به ظاهر از طرف فرماندهست، ولی کسی که نامه‌رو آورده سندی هست، ما اونو دستگیر کردیم، به عربی هم حرف می‌زنه، گاهی اسمشو سعد و گاهی گنگو می‌گه و می‌گه که زبیر منو می‌شناسه.»

زبیر فوراً جلو آمد و گفت: «بله، من اونو می‌شناسم.»



محمد بن هارون بعد از خواندن نامه گفت: «بعد از دیدن نامه فرمانده لازم نبود این قدر از او بازجویی کنی، اگه با او برخورد بدی کردی برو ازش معذرت خواهی کن و به افرادت بگو به ما ملحق بشند. زبیر! کوه‌های راست و چپ همه در تصرف دشمنه و می‌خواد به ما حمله کنه. به شترسواران سمت راست بگو که پیاده شوند و به افرادی که مسؤول حمله به کوه‌ها هستند ملحق شوند، افراد سمت چپ هم باید به خط مقدم ملحق شوند. تا تیراندازهای دشمن در کوه‌ها هستند نمی‌تونیم جلو بریم».

تاکتیک جنگی بهیم‌سنگ خیلی موفق بود، اگر محمد بن هارون از جلو حمله می‌کرد تیراندازهای دشمن که در کوه‌ها سنگر گرفته بودند، از چپ و راست مسلمانان را هدف قرار می‌دادند؛ ولی برخلاف انتظار بهیم‌سنگ، زمانی که افراد پیاده از سمت راست و چپ شروع به بالا رفتن از کوه‌ها کردند، سردرگم شد و فوراً دستور حمله داد. محمد بن قاسم که داخل قلعه انتظار این موقعیت را داشت، پنجاه سرباز را برای حفاظت از قلعه مستقر کرد و بقیه افرادش را برای حمله از سمت عقب لشکر دشمن، دستور آماده‌باش داد. تمامی سواره‌نظام و پیاده‌نظام کنار دروازه قلعه جمع شدند و محمد بن قاسم از دیدبانی تحرکات هر دو لشکر را زیر نظر گرفت.

خالد و ناصرالدین از سربازانی که مسؤول حفاظت از قلعه شده بودند، زره، کلاهخود و لباس عربی گرفتند و سوار بر اسب شدند. ناگهان ناهید و زهرا نیز که کاملاً مسلح شده بودند از اتاق بیرون آمدند و کنار دروازه ایستادند.

خالد گفت: «ناهید! زهرا! شما همین‌جا بمونید. بیرون قلعه برای شما کاری نیست».

ناصرالدین هم حرف خالد را تأیید کرد. محمد بن قاسم رو به آنها کرد و گفت: «شوق جهاد شما، قابل تقدیره، ولی شما می‌تونید با کمک کردن به محافظین قلعه در جهاد شریک بشید. برای ملت ما شیر مادران دل‌آور و شجاع از خونشون ارزش بیشتری داره، اگه شما اینجا بمونید محافظین قلعه تا آخرین قطره خون خواهند جنگید، اما در میدان مبارزه به جای نبرد بیشتر باید به فکر حفاظت از شما باشیم. این جنگی نیست که ما نیاز به شما داشته باشیم؛ کمی ستراحت کنید، شاید لازم بشه شب برای مداوای زخمی‌ها بیدار بمونید؛ خالد! اونهارو ببر تو».

محمد بن قاسم دوباره مشغول مرور معرکه شد، وقتی هر دو لشکر در آمیختند بر اسبش سوار شد و دستور داد دروازه را باز کنند.

خالد، زهرا و ناهید را به اتاقشان رساند و برگشت، هنوز به در نرسیده بود که زهرا دوید و پیراهنش را گرفت و گفت: «تورو خدا منو با خودتون ببرید، می‌خوام در مرگ و زندگی همراه با شما باشم».

خالد ناراحت شد و گفت: «زهرا! نادونی نکن! دستور فرمانده‌رو که شنیدی، بذار برم، همه حرکت کردند».

زهرا که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «تورو خدا فکر نکن من ترسو هستم، می‌خواهم همراهات بمیرم».

خالد در حالی که می‌گفت: «زهرا! زهرا! ولم کن» دست زهرا را کشید و خود را خلاص کرد، اما زهرا دوباره راه او را بست و گفت: «شما نمی‌خوای از این سعادت محروم بشی، پس چرا منو محروم می‌کنی؟»

- زهرا! این دستور امیر لشکره و سرپیچی از دستور امیر لشکر گناه بزرگیه.

زهرا که از خالد ناامید شده بود کنار رفت و با گریه خود را در آغوش ناهید انداخت. خالد به طرف در قلعه دوید. افراد همه رفته بودند و در قلعه بسته شده بود، او از نگهبان خواست در را باز کند، ولی او گفت تا دستور فرمانده نباشه نمی‌تواند در را برای کسی باز کند. خالد مضطرب شد و فکر کرد شاید محمد بن قاسم او را ترسو خیال کرده و جا گذاشته است. به طرف دیدبان دوید و بیرون را نگاه کرد. پیاده‌نظام که با محمد بن قاسم رفته بود، به دو بازوی راست و چپ لشکر بهیم‌سنگ حمله کرده بود و محمد بن قاسم با ششصد اسب‌سوار بر قلب دشمن می‌تاخت. خالد در حالی که مشت‌هایش را گره می‌کرد و لبانش را می‌گزید گفت: «شاید اونها منتظر من موندند و فکر کردند من از ترس جایی مخفی شدم، تورو خدا در را باز کن، بذار برم».

نگهبان جواب داد: «مطمئن باشید فرمانده هیچ‌وقت فکر نمی‌کنه شما ترسو هستی، وگرنه شاید دستور قتل تورو می‌داد و می‌رفت. فرمانده گفت موندن شما پیش زن‌ها بهتره. ما اجازه باز کردن در رو نداریم».

خالد گفت: «پس من از دیوار می‌پریم پایین» و به طرف دیوار قلعه دوید. زهرا در راه ایستاده بود، خالد نگاه خشمناکی به او کرد و گفت: «حالا خوشحالی نه!»

- منو ببخشید! من با احساسات یک زن با شما حرف زدم.

- خدا هر ملت زنده‌ای رو از زنانی مثل تو نجات بده!

خالد این را گفت و به سرعت از پله‌ها بالا رفت و ریسمان را پایین انداخت و به سرعت از دیوار پایین رفت. زهرا به طرف اتاق دوید و شمشیر برداشت ناهید پرسید: «زهرا! کجا داری می‌ری؟»

زهرا جواب داد: «ناهید! برادرت هیچ‌وقت منو درک نکرد، اگه برنگشتم به او بگو که من ترسو نبودم.»

ناهید گفت: «زهرا! صبر کن! زهرا! زهرا!»

ولی زهرا مثل برق از اتاق خارج شد، ناهید پشت سرش دوید، اما تا او کنار پله‌ها رسید زهرا از دیوار بالا رفته بود و ریسمان را پایین انداخته بود، نگهبانان می‌خواستند مانع رفتنش شوند ولی او گفت: «اگه کسی بخواد جلوی منو بگیره، من خودمو پایین پرت می‌کنم.»

نگهبانان با اضطراب به همدیگر نگاه می‌کردند و زهرا از دیوار پایین رفت، ناهید بالای دیوار آمد و فریاد زد: «زهرا! دیوانه نشو! برگرد!»

اما سرعت زهرا هر لحظه بیشتر می‌شد. ناهید که ناامید شده بود می‌خواست دنبالش برود، اما نگهبان میانسالی جلو آمد و گفت: «زن‌ها خیلی احساساتی هستند، اگه شما تعقیبش کنید ممکنه خودشو میان لشکر دشمن بیندازه.»

ناهید منصرف شد، از نگهبان تیروکمان خواست و در گوشه‌ای از دیوار نشست. اسبی سوارش را در میدان جنگ انداخته بود و به این طرف و آن طرف می‌دوید، زهرا دوید و لگامش را گرفت و بر آن سوار شد. ناهید کمی مطمئن شد و برای سلامتی او دعا کرد.

## (۷)

حملة اول لشکر بهیم‌سنگ بر لشکر مسلمانان بسیار سخت و شدید بود و آنها مجبور شدند چند قدمی عقب‌نشینی کنند، ولی دسته‌های پیاده، کوه‌های اطراف را به تصرف خود درآوردند و شروع به تیراندازی بر لشکر بهیم‌سنگ کردند، در نتیجه توجه لشکر

دشمن به دو طرف جلب شد و در همان لحظه بود که محمد بن قاسم در قلعه را باز کرد و از عقب بر دشمن حمله کرد و درحالی که صف‌های دشمن را درهم می‌شکست به قلب لشکر دشمن رسید.

محمد بن هارون پرچم سبز مسلمانان را در وسط لشکر دشمن دید و به افرادش دستور داد از سه طرف حمله کنند. زبیر همراه پانصد اسب‌سوار برای کمک به محمد بن قاسم حرکت کرد و به سرعت به او ملحق شد، لشکر بهیم‌سنگ که سردرگم شده بود به سمت قلعه عقب‌نشینی کرد، بهیم‌سنگ سعی می‌کرد صف‌های شکسته لشکر خود را دوباره منظم کند، محمد بن هارون نیز با بقیه لشکر به محمد بن قاسم ملحق شد، لشکر بهیم‌سنگ به گروه‌های مختلفی تقسیم شده بودند و به صورت غیرمنظم می‌جنگیدند، افرادی که به طرف قلعه فرار کرده بودند با تیراندازی نگهبانان مواجه شدند و با سردرگمی به اطراف گریختند.

خالد همراه گروهی از تیراندازان از تپه‌ای پایین آمد و درحالی که فریاد "الله اکبر" سرمی‌داد بر دشمن حمله کرد. افراد دشمن که غافلگیر شده بودند پا به فرار گذاشتند. خالد برای تعقیب دشمن از همراهانش جدا شد، دشمن که خالد را تنها دید او را از هر طرف محاصره کرد. ناگهان اسب‌سواری با فریاد "الله اکبر" بر گروه محاصره کننده تاخت، خالد صدایش را شناخت و جا خورد؛ این زهرا بود. شمشیر زهرا بر سر دو سرباز دشمن فرود آمد و آنها را به زمین انداخت. سرباز دیگری جلو رفت و به زهرا حمله کرد، اسب زهرا از کنترلش خارج شد و دست‌هایش را بالا برد، شمشیر دشمن به پای اسب اصابت کرد و به زمین افتاد. گروهی از مسلمانان به کمک خالد رسیدند و افراد دشمن پا به فرار گذاشتند. خالد به طرف زهرا دوید، او نزدیک اسب باصورت روی زمین افتاده بود. نزدیک زهرا که رسید ماتش برده بود و صدای آه، دعا و گریه از زبانش شنیده می‌شد. او ایستاد، تنش لرزید و دوید و زهرا را بلند کرد. کمر زهرا غرق در خون بود و دو تیر به زره او گیر کرده بود، تمام احساسات خالد در چشمانش جمع شده بود. تیرها را از زره زهرا بیرون کشید. زهرا چشمانش را باز کرد و نشست. خالد در روشنی ماه به صورت زرد زهرا خیره شد و گفت: «خیلی درد داری؟»

زهرا که لبخند پیروزی بر لب‌هایش نقش بسته بود گفت: «نه، اصلاً احساس نکردم تیر به من اصابت کرده، سرم گیج رفت و از اسب افتادم، جنگ چه‌طور پیش می‌ره؟»

- جنگ تموم شده، خدا مارو پیروز کرد، راستی ناهید کجاست؟»  
- تو قلعه‌ست. می‌خواستم چیزی از شما بپرسم  
- چی؟  
- شما که از من ناراحت نیستید؟  
- آه! زهرا! خجالت‌م نده. از برخورد خشن خودم متأسفم.  
زهرا گفت: «نه، اشتباه از من بود، می‌ترسیدم شما برنگردی، اما امروز دیدم که انسان  
قبل از وقتی که برای مرگش تعیین شده نمی‌میره. در بارش تیرها از میدان جنگ  
گذشتم و به اینجا رسیدم و احساس کردم که خدا منو حفظ می‌کنه».  
لشکر مسلمانان درحالی که غریو پیروزی سرمی‌دادند در اطراف در قلعه جمع می‌شدند.  
خالد گفت: «بریم زهرا، ناهید خیلی نگران می‌شه».  
زهرا بلند شد و چند قدم همراه خالد رفت ولی سرش گیج رفت و سرجایش نشست. از  
خالد آب خواست و او مشک آب یکی از سپاهیان را که بر روز زمین افتاده بود  
برداشت و به زهرا داد، زهرا کمی آب خورد و بلند شد، خالد گفت: «زهرا! من بلندت  
کنم، خیلی خون ازت رفته و توان راه رفتن نداری».  
زهرا گفت: «نه، بر اثر تشنگی سرم گیج رفت».  
خالد دست زهرا را روی گردنش گذاشت و آهسته آهسته به‌راه افتادند. چند قدمی  
نرفته بودند که صدای ناصرالدین شنیده شد: «زهرا! زهرا!»  
زهرا به خالد گفت: «برادرم داره دنبالم می‌گرده صداس بز».  
خالد با صدای بلند فریاد زد: «زهرا پیش منه، اینجا».  
ناصرالدین، زبیر و ناهید به طرف آنها رفتند، ناهید زهرا در در آغوش گرفت و گفت:  
«زهرا! زهرا! خواهرم چه‌طوری؟»  
- من حالم خوبه.  
ولی ناهید که انگشتانش از خون زهرا خیس شده بود از جا پرید و گفت: «زهرا! تو  
زخمی شدی؟ ناصرالدین! برشدار ببر تو قلعه!»  
ناصرالدین جلو رفت تا او را بر دارد ولی او گفت: «من کاملاً خوبم، می‌تونم راه برم».

همه به راه افتادند. سعد از دور دیده شد، او خم می شد و جسدهای افتاده روی زمین را نگاه می کرد.

خالد او را صدا زد: «عمو! دنبال کی می گردید؟ ما اینجا هستیم.»  
او به طرف آنها دوید و با بی قراری گفت: «پسرم! دخترم! شما کجا رفته بودید؟»  
خالد با خنده گفت: «ما دنبال شما می گشتیم.»

- تو دنبال من می گشتی؟ دروغگو! از ناهید بپرس چه قدر نگران بودیم!  
ناهید گفت: «آره راست میگه، عمو براتون نگران بودند، ما فقط یک بار میدونو دور زدیم و عمو شاید سه مرتبه دور زدند.»

سعد گفت: «فقط همین میدون! نه! تمام کوههای اطراف رو گشتم، صدام گرفته!»  
خالد گفت: «صداتونو نشنیدم و گرنه حتما جواب می دادم.»

سعد گفت: «تو سروصدای زخمی ها چه طور می شه صدای کسی رو شنید؟»  
همه نزدیک دروازه قلعه رسیدند، ناهید به سعد درگوشی چیزی گفت و او به علامت تأیید سرش را تکان داد، سپس رو به ناصرالدین کرد و گفت: «می خواهم تنها با شما حرف بزنم.»

ناصرالدین چند قدم عقب کشید و گفت: «بفرمائید، در خدمتم.»  
سعد به سربازانی که در اطراف جمع شده بودند نگاه کرد و گفت: «اینجا نه، خیلی شلوغه.»

ناصرالدین گفت: «خیلی خوب، هر جا دوست دارید بریم.»  
از قلعه کمی فاصله گرفتند، سعد روی سنگی نشست و گفت: «تو هم بشین.»  
ناصرالدین روبه روی او نشست.

سعد گفت: «اول قول بده حرفمو که شنیدی سرمو نمی شکونی؟»  
ناصرالدین گفت: «اگه حرفتون سر شکستن داشته باشه حتما می شکونم.»  
سعد گفت: «بعید هم نیست، ولی به هر حال می گم، مسأله اینه که مایا، نه نه، زهرا خواهرته و برای من مثل دخترمه، خالدو هم خیلی دوست دارم، مثل پسرمه، بیشتر از این نمیدونم چی بگم؟ می ترسم ناراحت بشی.»

ناصرالدین گفت: «فهمیدم چی می خواد بگید، می خواد بگید خالد و زهرا با هم عقد بشند!»

- بله! بله! همینو می‌خواستم بگم، خدا خیرت بده.

- برای همین منو به اینجا کشوندید؟

سعد گفت: «فکر کردم، اگه ناراحت بشی و دست به ریشم ببری حداقل دیگران تماشاچی نباشند».

ناصرالدین گفت: «تعجب می‌کنم! این قدرها با هم بد نیستیم، از گنگو متنفر بودم ولی به سعد همون اندازه احترام می‌ذارم که یک راجپوت به پدرش احترام می‌ذاره، هر وقت شما خواستید می‌تونید عقدشون کنید».

سعد گفت: «من که می‌خوام همین حالا بشه».

- ولی زهرا زخمی شده.

سعد از جا پرید و گفت: «زهرا زخمی شده؟ چرا کسی به من چیزی نگفت؟»

ناصرالدین او را تسلی داد و گفت: «جای نگرانی نیست، زخمش سطحیه».

## خوبی با همه

تا نیمه‌های شب سربازان خسته محمدبن قاسم مشغول مداوای زخمی‌ها و تجهیز و تکفین شهدا بودند. از هر طرف سروصدای زخمی‌های دشمن به گوش می‌رسید. سپهسالار هفده‌ساله لشکر اسلام که بدنش از بیدارخوابی چند شب و خستگی بی‌امان رنج می‌برد، کسی که بازوانش بر اثر حرکت دادن شمشیر و نیزه بی‌حس شده بود، بعد از خواندن نماز جنازه بر شهیدان، مشک بزرگ آب را به دوش می‌کشید و مشغول آب دادن به افراد زخمی دشمن بود. چشمانی که هنگام نبرد، سربازان در آنها شعله‌های آتش قهر و غضب می‌دیدند، حالا لبریز از اشک، رحم و عفو برای دشمن ناتوان بود. دستانی که شمشیرش مانند رعد و برق بر فرق دشمن فرود می‌آمد حالا روی زخم‌های آنان مرهم می‌گذاشت.

سربازان محمدبن قاسم نیز بسیار خسته بودند، ولی در پیروی از فرمانده نوجوان خود لذتی روحانی احساس می‌کردند. آنها زخمی‌های دشمن را روی شانه‌هایشان بلند می‌کردند و جلوی در قلعه به صورت منظم می‌خوابانیدند.

محمدبن قاسم از دامنه کوهی ناله‌ای شنید، مشعلی برداشت و به آن طرف رفت. سعد، زبیر، ناصرالدین و چند فرمانده دیگر با او همراه شدند. در میان چند جسد، جوان زره‌پوشی را دید، زره او خون‌آلود بود و تیری به پهلویش او اصابت کرده و شمشیر از دستش افتاده بود، اما پرچم ایالت سند را همچنان در دست دیگرش محکم گرفته بود. محمدبن قاسم مشعل را به یکی از همراهانش داد و روی زمین زانو زد، سر جوان زخمی را بلند کرد و به او آب داد، جوان کمی آب نوشید و به محمدبن قاسم و همراهانش نگاه کرد، سپس پرچم سند را با هر دو دستش محکم گرفت. ناصرالدین رو به زبیر گفت و گفت: «زبیر! شناختیش؟»

زبیر جلو آمد و به جوان نگاه کرد و گفت: «آه! این که بهیم‌سنگه!»

بهیم‌سنگ چشمانش را باز کرد و لبخندی دردناکی بر لب‌هایش نقش بست و گفت: «پیروزی بر شما مبارک باد.»



زبیر با پرسش محمد بن قاسم حرف بهیم سنگ را به عربی برای او ترجمه کرد، محمد بن قاسم گفت: «تعجب می‌کنم که با وجود فرمانده شجاعی همچون او، لشکر سند چرا فرار کرد».

- زبیر! بلندش کن! می‌خوام تیر رو دربیارم.

زبیر بهیم سنگ را بلند کرد، محمد بن قاسم دستش را به سوی او دراز کرد، بهیم سنگ پرچم را رها کرد و دست محمد بن قاسم را گرفت. محمد بن قاسم به ناصرالدین اشاره کرد و او دو دست بهیم سنگ را محکم گرفت، محمد بن قاسم تیر را بیرون آورد و دور انداخت و به ناصرالدین گفت: «فورا زره او را در بیاور».

زخم بهیم سنگ خیلی عمیق نبود ولی بر اثر خونریزی زیاد، بی‌حال شده بود، محمد بن قاسم روی زخمش مرهم گذاشت و دستور داد او را به قلعه ببرند و خودش مشغول مداوای زخمی‌های دیگر شد.

## (۲)

زهرا خیلی به زخمش اهمیت نداد، طبق معمول صبح زود همراه ناهید برای نماز بلند شد، بعد از نماز درحالی که ری بسترش دراز می‌کشید گفت: «ناهید! کاش بیشتر زخمی می‌شدم و از مراقبت تو لذت می‌بردم».

ناهید با خنده گفت: «از مراقبت من یا مراقبت خالد؟»

چهره زهرا بر اثر حیا سرخ شد. ناصرالدین در زد و گفت: «می‌تونم پیام تو؟»

ناهید بلند شد و درحالی که به اتاق دیگر می‌رفت گفت: «بلند شو و گرنه...»

- و گرنه چی می‌شه؟

- و گرنه شاید عقدت تا فتح شهر دیبل به تاخیر بیفته!

قلب زهرا به تپش افتاد، بلند شد و دامن ناهید را گرفت و گفت: «ناهید! ناهید! راستش رو بگو چه خبره؟»

ناهید درحالی که دامنش را از دست زهرا رها می‌کرد گفت: «دیوونه، برادرت پشت در منتظره، ولم کن!»

- نه! تا راستشو نگوی ولت نمی‌کنم. برادر! کمی صبر کن، من با ناهید حرف می‌زنم.

- خوب حالا بگو!

ناهید گفت: «خیلی خوب می‌گم. ببین! شب وقتی برگشتیم سعد در مورد تو از من پرسید. منم همه چیزو به سعد گفتم، البته اونم می‌دونه تو قلبت چی می‌گذره. یادته وقتی ما وارد قلعه شدیم سعد برادرتو صدا زد؟»

- تو فکر می‌کنی به برادرم چی گفته؟

- همین که تو و خالد با هم عقد بشید.

- راستشو بگو، داری شوخی می‌کنی؟

- دیوونه، چرا دروغ بگم! الان برادرت حرف‌های منو تأیید می‌کنه.

- اشک شوق در چشمان زهرا حلقه زده بود، ناهید گفت: «چی، برادرم رو نمی‌پسندی؟»

زهرا درحالی که می‌خندید گفت «نه!»

- پس خودم به برادرت می‌گم که مجبورت نکنه، بهش بگم؟

ناهید درحالی که لبخند شوخی بر لب داشت بلند شد، زهرا خود را در آغوش او انداخت

و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «خواهرم! عزیزم!»

ناهید گفت: «پس حاضری با خالد ازدواج کنی؟»

زهرا به او نگاه کرد لبخندی زد و درحالی که او را به طرف اتاق دیگر هل می‌داد گفت:

«برو! تو خیلی شیطونی!»

ناصرالدین از بیرون صدا زد: «زهرا! پس حرف‌هاتون کی تموم می‌شه؟»

او روی بسترش دراز کشید و گفت: «بیا تو! ناهید رفته.»

### (۳)

همین که ناصرالدین وارد شد پرسید: «وضعیت زخم‌هات چه‌طوره؟»

- یه خراش سطحی بود، من خوبم.

ناصرالدین نزدیک زهرا نشست، قلب زهرا به شدت می‌تپید، ناصرالدین پس از کمی

فکر گفت: «زهرا! خالد جوان شجاعیه، می‌خوام تو با او ازدواج کنی، تو چی می‌گی؟»

زهرا به جای جواب دادن صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

ناصرالدین گفت: «دوست داشتم ازدواجت بعد از فتح سند انجام بگیره تا بتونم جشن بزرگی برات بگیرم، اما مسلمونها این رسم‌هارو خیلی نمی‌پسند. جنگ با سند هنوز ادامه داره و یه سرباز اعتمادی به زندگیش نداره، دوست دارم با دست خودم تورو به خالد بسپارم. ناهید خیلی دوستت داره، ازت مواظبت خواهد کرد و من می‌تونم با اطمینان بیشتری به اسلام خدمت کنم. زهرا! در این بی‌سروسامانی غیر از دعای خیر چیزی ندارم تقدیمت کنم، اگه همه دنیارو داشتم به‌پات می‌ریختم».

زهرا سرش را روی زانوی ناصرالدین گذاشت و با گریه گفت: «برادر! من هیچی ازت نمی‌خوام».

او با محبت دستی بر سر خواهرش کشید و گفت: «زهرا! می‌خوام که همین امروز مراسم عقدت انجام بشه، لشکر دو سه روز اینجا می‌مونه، اینم ممکنه که ناگهان خبر حمله لشکر راجه برسه و مجبور بشیم فوراً از اینجا حرکت کنیم، سعد در این مورد با محمدبن قاسم صحبت کرده و اون خیلی خوشحال شده، با خالد هم حرف زده؛ به ناهید هم تبریک بگو. فرمانده خودش خالدو خواسته و راضیش کرده. در ضمن عقد هر دوی شمارو خود سپه‌سالار می‌خونه».

سعد از بیرون ناصرالدین را صدا زد و او از اتاق بیرون رفت.

زهرا بلند شد و به اتاق بغلی رفت، رو به ناهید کرد و گفت: «ناهید! ناهید! شنیدی؟ امروز عقد تو هم هست».

- عقد من؟! -

- بله، عقد تو، حالا بگو بینم زبیرو دوست داری یا خودم بهش بگم دختری دیگه‌ای برای خودش انتخاب کنه؟

ناهید گفت: «خیلی شیطونی زهرا».

خالد از بیرون خواهرش ناهید را صدا زد، زهرا با خنده گفت: «ناهید، زود باش برو، وگرنه عقدت تا فتح دیبل به تاخیر می‌افته، شوخی نمی‌کنم برادرت حرف‌های منو تأیید می‌کنه».

ناهید نگاهی محبت‌آمیز به زهرا کرد و به اتاق دیگر رفت، قلبش در دریای شادی غوطه می‌خورد؛ پاهایش می‌لرزید.

(۴)

آن شب تمام فرماندهان لشکر در اتاق بزرگی از قلعه جمع شده بودند و به خالد و زبیر تبریک می‌گفتند، زهرا و ناهید در اتاق دیگری کنار هم نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. ناهید گفت: «زهرا! چرا وقت خوندن نکاح زبونت بند اومده بود؟»

— نمی‌دونم، انتظار نداشتم این کار به این زودی انجام بشه، گوشه‌ام صوت می‌کشید، حتی نمی‌دونستم کجا هستم، شاید اگر کسی دیگه‌ای غیر از محمدبن قاسم خطبه عقدو می‌خوند، این قدر حواسم پرت نمی‌شد، عجب هیبتی تو صورتش بود و چه قدر صدایش رعب داشت! واقعا فکر کردم او انسان نیست بلکه فرشته است. ناهید! اگه تو پیشم نبودی شاید نمی‌تونستم یک کلمه حرف بزنم، وقتی از من پرسید: خالد را به همسری قبول کردی؟ من از خجالت آب شدم. ناهید! هنوز باورم نمی‌شه که با برادرت ازدواج کردم، گاهی فکر می‌کنم که شاید دارم خواب می‌بینم. تو چه‌طور؟ فکر نمی‌کنی اینها همش رؤیا باشه؟»

ناهید لبخندی زد و زهرا دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. ناهید موهای سیاه و قشنگ زهرا را دست می‌کشید، فکری به خاطرش رسید و فوراً گردن‌بند مروارید خودش را بیرون آورد و به گردن زهرا انداخت، زهرا گفت: «نه! نه! این خیلی بهت میاد.»

ناهید گفت: «من یکی دیگه دارم، خالد بهم داده.» سپس انگشتر جواهر خود را درآورد و با وجود اعتراض زیاد زهرا، به انگشتش کرد و گفت: «بین اگه رضایت من برات مهمه درش نیار.» زهرا با نگاهی غم‌انگیز به ناهید نگریست، ناهید گفت: «زهرا! چرا ناراحت شدی؟ من زیورآلات دوست ندارم، در کشور شما استفاده از زیورآلات رسمه.» زهرا گفت: «ولی در منطقه ما زن‌دادش چیزی از خواهر شوهر نمی‌گیره، بلکه چیزی بهش می‌ده و من این قدر از خونه دورم...»

ناهید حرفش را قطع کرد و گفت: «دیوونه! تو امروز زن‌دادش شدی، قبل از این خواهر کوچکم بودی، یادت نیست.»

زهرا گفت: «ناهید! برادرم می‌خواد بعد از فتح سند به کاتیاوار برگرده و اونجا به تبلیغ دین اسلام پردازه، منم می‌خوام برای چند روزی اونجا برم؛ کاش! تو هم می‌تونستی

با ما بیایی، خونه ما کنار ساحل دریاست، در سه طرفش باغهای انبه‌ست، نهر کوچکی از وسط باغها می‌گذره، من همیشه کنار اون نهر روی درختی تاب می‌خوردم، وقتی بارون می‌اومد آب نهر زیاد می‌شد، من و دوستانم تو نهر آبتنی می‌کردیم، انبه می‌چیدیم و می‌خوردیم، مثل عسل شیرین بود، گاهی با هم قایم‌موشک بازی می‌کردیم، گل می‌چیدیم، به طرف همدیگه پرت می‌کردیم. ناهید! من حتما تو رو همراه خودم می‌برم».

- دعا کن خداوند لشکر اسلام رو پیروز کنه، ممکنه بعد از فتح سند نوبت کشور شما بشه.

زهرا جواب داد: «خدا کنه اون روز زودتر بیاد و من با دست‌های خودم پرچم اسلام رو در اون منطقه نصب کنم. ناهید! نمی‌دونم چه‌طوری تحویل بزرگی در افکارم به‌وجود اومد. من از مردم طبقه‌پایین جامعه خیلی متنفر بودم، روزی همراه دوستانم کنار نهری رفته بودم، پسر مرد فقیری اونجا آبتنی می‌کرد، این قدر بهش سنگ زدیم تا بیهوش شد. یک روز دیگه مسافری از مردم طبقه‌پایین از کنار باغمون می‌گذشت، چند انبه که روی زمین افتاده بودند رو برداشت، خادم‌های ما اونو تا نصف شب به درخت بستند، شاید باورت نشه چندبار از کنارش گذشتم، دیدم که خیلی گرسنه و تشنه است ولی هیچ رحمی به دلم نیومد، حالا اگه اونجا برم همه مردم طبقه‌پایین رو دعوت می‌کنم که بیاند و از باغ‌های ما استفاده کنند. بزرگ‌ترین آرزوی اون مردم این بود که بتونند تو معبدهای ما بیاند و خدایان مارو عبادت کنند، من به اونها می‌گم که مسلمون‌ها اینجا اومدند تا عبادتگاه‌هایی بنا کنند که حتی مردم طبقه‌پایین هم می‌تونند از همه جلوتر بایستند و عبادت کنند».

ناهید گفت: «خدا آرزوتو برآورده کنه».

## (۵)

داخل قلعه برای تمام سربازان لشکر جا نبود، محمد بن قاسم دستور داد بیرون قلعه خیمه نصب کنند، زخمی‌های لشکر بهیم‌سنگ را هم همراه زخمی‌های خودش داخل خیمه‌ها جا داد و به پزشکان و جراحان لشکر خود دستور داد در معالجه زخمی‌های

دشمن کوتاهی نکنند. خودش هم در علم جراحی و طبابت مهارت داشت، هر صبح و شام به همه خیمه‌ها سر می‌زد و حال همه را جویا می‌شد و آنها را تسلی می‌داد. برای صبحت با زخمی‌های دشمن، سعد را به عنوان مترجم همراه خود می‌برد، وقتی آنها را غمگین و خسته می‌دید، می‌گفت: «خیلی زود خوب خواهید شد، فکر نکنید اسیر ما هستید، هرگاه سلامتی خود را بازیافتید، هر کجا دوست داشتید می‌توانید بروید». و آنها با نگاهی که حاکی از سپاس و تشکر بود به او می‌نگریستند و می‌گفتند: «خواهش می‌کنیم ما را شرمنده نکنید، نباید شما را این قدر زحمت بدهیم، شما کمی استراحت کنید».

او جواب می‌داد: «نه، این وظیفه من است».

محمد بن قاسم با بهیم‌سنگ رابطه خاصی پیدا کرده بود، روزی دوبار زخم‌هایش را معاینه کرده و با دست خودش پانسمان آنها را عوض می‌کرد، ناصرالدین و زبیر هم او را تسلی می‌دادند. بهیم‌سنگ ابتدا فکر کرد که این برخورد دسیسه‌ای است برای تحریک افرادش، ولی بعد از سه، چهار روز متوجه شد که این کارها تکلف و ساختگی نیست بلکه محمد بن قاسم و دوستانش فطرتاً با انسان‌های دیگر فرق دارند. زخم‌هایش عمیق نبود، ولی بر اثر خونریزی زیاد خیلی ناتوان شده بود. با مداوای محمد بن قاسم و دلجویی زبیر و ناصرالدین، روز چهارم حالش بهبود یافت و می‌توانست راه برود. روز پنجم محمد بن قاسم طبق معمول همراه سعد سری به خیمه‌های زخمی‌ها زد و وارد خیمه بهیم‌سنگ شد. او روی بسترش دراز کشیده بود و در خواب با خودش حرف می‌زد: «نه، نه، منو دوباره برای مبارزه با اون نفرستید، اون انسان نیست بلکه فرشته است، اسیرهارو آزاد کنید، او اشتباه شمارو می‌بخشه، نه، نه، من نمی‌رم! چرا تقاص گناهان راجه را من پس بدم، من از مرگ نمی‌ترسم اما با گرفتن جون من نمی‌تونید مصیبتی که بر سر شما اومده دور کنید، ظالم... ترسو... اف خدای من!»

بهیم‌سنگ به خود لرزید و چشمانش را باز کرد و با تعجب به محمد بن قاسم و سعد خیره شد، محمد بن قاسم گفت: «فکر می‌کنم خواب وحشتناکی می‌دیدید».

بهیم‌سنگ به فکر فرو رفت، از عرق پیشانی‌اش مشخص بود که در خواب دچار چالش فکری شدیدی شده است. محمد بن قاسم جلو رفت و دست روی نبضش گذاشت و گفت: «حال شما کاملاً خوب است، زخم‌هاتون که درد نمی‌کنه؟»

و او با لبخند غم‌انگیزی جواب داد: «نه».

محمد بن قاسم گفت: «لشکر من فردا از این اینجا حرکت می‌کند. متأسفم که بنابر بعضی مصالح بیشتر از این نمی‌توانم اینجا بمانم؛ وگرنه چند روزی دیگر از شما مراقبت می‌کردم، اما من پانصد سرباز اینجا می‌گذارم، آنها از شما مراقبت خواهند کرد، هریک از سربازان شما که سلامتی‌اش را باز یافت می‌تواند به خانه‌اش برگردد، شما تا وقتی نتوانید بر اسب‌سوار شوید همین جا بمانید».

بهیم‌سنگ گفت: «یعنی شما تمام اسرا را آزاد می‌کنید!»

محمد بن قاسم جواب داد: «ما نمی‌خواهیم مردم را به اسارت بگیریم، بلکه می‌خواهیم آنها را از دست ظالم نجات دهیم و با قانونی آشنا سازیم که بنیادش بر عدل و مساوات است. سربازان شما به خیال این که ما به کشورشان تجاوز کرده‌ایم به مبارزه ما آمدند، ولی نمی‌دانستند که نبرد ما برای کشورگشایی نیست؛ برای قوم‌گرایی نیست، ما برتری اعراب را بر ایالت سند نمی‌خواهیم، ما انقلابی بزرگ برای آزادی همه انسان‌های روی زمین می‌خواهیم، انقلابی که بتواند دست ظالم را کوتاه و سر مظلوم را در مقابل ظالم بلند کند. جنگ ما جنگ رعیت و شاه نیست، نمی‌خواهیم تاج سر راجه‌سند را برداریم و روی سر خودمان بگذاریم، می‌خواهیم ثابت کنیم که هیچ‌کس حق ندارد با مالک شدن تاج و تخت، قانون خودش را در دنیا اجرا کند. تاج و تخت بتهایی هستند که به دست انسان‌های خودخواه تراشیده می‌شوند و قانونی که از عظمت این بتها پاسداری می‌کند همیشه انسان‌ها را به دو گروه تقسیم کرده است: ظالم و مظلوم. راجه‌سند چرا کشتی‌های ما را به غارت برد و زنان و یتیم‌های مسلمانان را اسیر کرد؟ به این دلیل که او با مالک بودن تاج و تخت، ظلم بر هر انسانی را حق طبیعی خودش می‌داند و حالا هم با ما مبارزه می‌کند؛ زیرا احساس کرده که شمشیر ظلم از دستش گرفته خواهد شد. و این سربازان برای این جنگیدند که دستمزد کمک به ظلم را دریافت می‌کنند، در حقیقت از اینها همان کاری گرفته می‌شود که انسان از حیوانات می‌گیرد، اینها معذور بودند، بر اثر نظام استبدادی، راه‌های زندگی بر اینها بسته شده بود و اینها در مقابل دستمزد اندکی حتی حاضر شدند برای کمک به ظلم و ظالم جان خود را فدا کنند، نمی‌دانستند که برای مبارزه

با قانونی می‌روند که فلاح و رستگاری آنها در آن قانون نهفته است. نمی‌خواهم بعد از فتح، ظالم باشم یا آنها را مظلوم قرار بدهم.»

بهیم‌سنگ گفت: «شما مطمئن هستید که این اسرا بعد از بازگشت، دوباره به ارتش راجه ملحق نخواهند شد؟»

محمد بن قاسم جواب داد: «با اطمینان نمی‌توانم بگویم که آنها چگونه عمل خواهند کرد، ولی از طرف آنها احساس خطر نمی‌کنم؛ به رحمت خداوند اعتماد دارم. قدرت کسانی که برای اهداف بلند می‌جنگند زیاد می‌شود ولی کم نمی‌شود، قبل از این مردم زیادی در حمایت از شاهان خود علیه ما جنگیدند، اما وقتی احساس کردند که نظام اسلام بهتر از نظام‌های دیگر است به ما پیوستند. از میان افراد شما هم کسانی را که خداوند توفیق داده که فرق بین حق و باطل را بدانند، پس از بازگشت سعی نخواهند کرد کشتی ظلم را که در حال غرق شدن است نجات دهند و کسانی که دوباره جرأت کنند علیه ما بجنگند، خواهند دید که شمشیرهای ما هیچ‌گاه کند نمی‌شوند.»

بهیم‌سنگ گفت: «شما دشمن تخت و تاج هستید، حکومت انسان را بر انسان‌های دیگر قبول ندارید، اما تا وقتی که حکومتی نباشد چگونه برقرار می‌گردد؟»

محمد بن قاسم جواب داد: «اگر چوب ظالم اجازه ندهد که صدای مظلوم از گلویش بیرون بیاید به این معنی نیست که امنیت برقرار شده است، قبلا هم گفتم که ما در دنیا قانون خدا را می‌خواهیم نه قانون انسان را.»

بهیم‌سنگ گفت: «قانون هرچه می‌خواهد باشد، به هر حال اجراکننده آن قانون، انسان است و اگر به او راجه یا شاه گفته نشود باز هم عملا او حکمران است و تا زمانی که مردم قانون‌شکن در دنیا هستند پاسداری از آن قانون بدون چوب و شلاق ممکن نخواهد بود.»

محمد بن قاسم گفت: این درست است اما اولین خواسته این قانون این است که اجراکنندگان آن، افراد شایسته و درستکار باشند، تا وقتی ما با اشخاص صالح رابطه داشته باشیم خداوند کار پاسداری از قانون خود را به ما می‌سپارد و استفاده از زور فقط برای حفاظت از آن قانون مجاز خواهد بود نه برای برقراری سلطه بر انسان‌ها، فرق بین امیر مسلمانان و دیگر شاهان همین است که مسلمان چوب را علیه ظالم، برای



کمک به مظلوم، به دست می‌گیرد و شاهان برای برقراری سلطه دائمی خود بر دیگران.

بهیم‌سنگ بعد از کمی فکر گفت: «پس من هم می‌توانم همراه افرادم برگردم؟»

- قبلا هم گفتم هر وقت حال شما کاملا خوب شد می‌توانید بروید.

بهیم‌سنگ گفت: «من حالم خوب است و می‌توانم سوار بر اسب شوم، اگر اجازه بدهید همین فردا برمی‌گردم».

- هنوز زخم‌های شما خوب نشده، اما اگر خواستید بروید من مانع نمی‌شوم.

بهیم‌سنگ به فکر فرو رفت و گفت: «شاید شما نمی‌دانید که من پسر رئیس کل ارتش ایالت سند هستم و برگشتن من و ملحق شدنم به ارتش برای شما باعث خطر خواهد بود، اگر شما بخواهید از من وعده بگیرید که دوباره به ارتش ملحق نشوم من حاضرم».

- من از شما هیچ وعده‌ای نمی‌گیرم، البته وقتی رفتید از طرف من به راجه داهر بگویید که شهر "آرور" از ما زیاد دور نیست، اگر با اسرای ما با خشونت رفتار کند نتیجه‌اش را خواهد دید.

بهیم‌سنگ جواب داد: «من وعده می‌کنم پیام شما را به راجه برسانم و امیدوارم راجه با شنیدن برخورد خوب شما با زخمی‌ها تحت تأثیر قرار گیرد».

- من پاداش نیکی خود را نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم که پرده غرور را از جلوی چشمان راجه بردارید، به او بهمانند که در دهانه آتش فشان ایستاده است. شاید در ضمن گفتگو با شما حرف درستی زده باشم، اگر حرفی باعث رنجش شما شده، مرا هم یک انسان تصور کنید و ببخشید».

محمد بن قاسم از خیمه بیرون رفت، بهیم‌سنگ باربار در قلبش می‌گفت: «تو انسان نیستی، فرشته هستی».

## ستاره صبح

چند روز بعد لشکر محمدبن قاسم در چند کیلومتری شهر دیبل خیمه زده بود. او بعد از نیمه شب بلند شد و بعد از ادای نماز شب همراه زبیر به بررسی لشکر پرداخت. سربازان خسته در خواب عمیقی فرو رفته بودند، نگهبانان در پست‌هایشان آماده بودند. محمدبن قاسم بعد از چند ساعت خواب در هوای شرجی احساس سستی می‌کرد، رو به زبیر کرد و گفت: «بیا زبیر از این تپه بریم بالا، بینیم کی زودتر می‌رسه، آماده! یک... دو... سه..»

هر دو به طرف تپه دویدند، محمدبن قاسم چند قدم از زبیر جلوتر بود، به بالای تپه نزدیک می‌شدند که نگهبانی از بالا فریاد زد: «بایست! کی هستی؟» محمدبن قاسم ایستاد و گفت: «محمدبن قاسم».

نگهبان که صدای فرمانده خود را شناخت گفت: «جناب فرمانده! شما مطمئن باشید ما از مسؤولیت خود غافل نیستیم».

زبیر هم به محمدبن قاسم رسید.

محمدبن قاسم در هوای تازه دریا چند نفس عمیق کشید و به اطراف نگاه کرد، نور ستارگان در شب مهتابی ضعیف شده بود، روشنی ماه دریای آبی‌رنگ را به آینه‌ای درخشان مبدل کرده بود، ستاره صبح از شرق نمودار شده بود. محمدبن قاسم به زبیر نگاه کرد و گفت:

«زبیر! بین این ستاره چه قدر باارزشه، ولی زندگیش چه قدر کوتاهه، او هر روز پیام آمدن صبح را به اهل دنیا می‌رساند و ناپدید می‌شود، بهتر بگم نقاب تاریکی را از چهره خورشید برمی‌دارد و برچهره خودش می‌اندازد، با وجود این، اهمیت او از دیگر ستارگان خیلی بیشتره، اگه اون هم مثل ستاره‌های دیگه تمام شب می‌درخشید این مقام رو به دست نمی‌آورد، هزاران ستاره را در شب می‌بینیم اما این ستاره از همه بیشتر جلب توجه می‌کنه، بود و نبود بقیه ستاره‌ها برای ما هیچ اهمیتی نداره، درست مانند انسان‌هایی که چندین سال بدون هدف در دنیا زندگی می‌کنند و بعد از دنیا می‌رن و نمی‌تونن هدف از زندگی و مرگ خودشون رو به اهل دنیا بگن. زبیر! واقعا به این ستاره حسودیم می‌شه، هرچه زندگیش کوتاهه، به همون اندازه هدفش بزرگه. بین!

اون به اهل دنیا می‌گه که به زندگی موقت من تأسف نخور، خدا منو سفیر خورشید فروزان قرار داده و من کارمو با موفقیت انجام دادم و دارم برمی‌گردم. کاش من بتونم برای طلوع آفتاب اسلام، ستاره صبح باشم».

زبیر ساکت و بی‌حرکت به محمدبن قاسم نگاه می‌کرد، صورتش مثل کودک، معصوم، همچون ماه، دل‌فریب، مانند خورشید، پر جلال و مثل ستاره صبح رعنائی داشت. نگهبانی که در چند قدمی آنان ایستاده بود ناگهان صدا زد: «بایست! کی هستی؟» از پایین صدا آمد: «من سعد هستم».

محمدبن قاسم بلند شد و سعد را در لباس سندی دید و به نگهبان گفت: «بذار بیاد!» سعد از تپه بالا رفت و می‌خواست به طرف خیمه‌ها برود، ولی نگهبان راهش را بست و گفت: «اول برو اون طرف».

سعد با بی‌توجهی گفت: «نه، من قبل از دیدن فرمانده با هیچ‌کس حرفی نمی‌زنم».

محمدبن قاسم صدا زد: «سعد! من اینجا هستم».

سعد جا خورد و به طرف محمدبن قاسم رفت.

محمدبن قاسم پرسید: «بگو، چه خبری آوردی؟»

سعد جواب داد: «لشکری که مأموریت داره از دیبل حفاظت کنه تقریباً پنجاه هزار نفره، فکر می‌کنم تا رسیدن کمک از شهرهای دیگه، ترجیح بدن تو شهر بمونن و دفاع کنن».

محمدبن قاسم گفت: «آیا این امکان وجود داره که اگه ما دو سه روز دیگه اینجا بمونیم اونها از شهر بیرون بیان و حمله کنن؟»

سعد جواب داد: «این جور به نظر نمی‌رسه، اونها بعد از فتح قلعه کوهستانی لس‌بیلا، جنگ روی زمین ناهموار رو در دستور کار خودشون قرار نمی‌دن».

محمدبن قاسم گفت: «پس ما باید بدون هیچ تأخیری حرکت کنیم».

## (۲)

پنج روز از محاصره شهر دیبل می‌گذشت، لشکر محمدبن قاسم چندین بار سعی کرده بود به کمک منجنیق و دبابه از دیوار حفاظتی، راهی برای نفوذ پیدا کند اما موفق

نشده بود. دبابه‌های چوبی به نزدیک دیوار می‌رسیدند و سربازان راجه روی آنها آتش می‌انداختند؛ سربازان اسلام مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند. محمد بن قاسم منجنیق بزرگی همراه آورده بود که پانصد نفر، مامور کشیدن آن بودند، اسم این منجنیق "عروس" بود. به دلیل ناهموار بودن راه خشکی، عروس را از راه دریا تا نزدیکی شهر دیبل آوردند و روز پنجم محاصره، آن را روبروی دیوار حفاظتی نصب کردند. قبل از این، منجنیق‌های کوچک دیوار حفاظتی را مقداری ضعیف کرده بودند. سربازان شهر از ظاهر بزرگ عروس اهمیت آن را حدس زده بودند، قبل از فرا رسیدن شب چندین سنگ بزرگ به وسیله عروس به طرف دیوار پرتاب شد و راجه احساس کرد که دیوار حفاظتی زیاد نخواهد توانست در برابر این اسلحه ترسناک مقاومت کند.

صبح روز ششم سنگ‌باران دیوار حفاظتی شروع شد، پرچم سرخ‌رنگی روی مینار بزرگ معبد شهر در اهتزاز بود، این پرچم از همه پرچم‌ها بلندتر بود. محمد بن قاسم اهمیت این پرچم را احساس کرده بود و بنا بر قول بعضی از مؤرخین، شخصی از دست ظلم‌های فرماندار دیبل به تنگ آمده بود، فرار کرد و به لشکر مسلمانان پیوست و به محمد بن قاسم گفت تا وقتی این پرچم در اهتزاز باشد این مردم خواهند جنگید.

محمد بن قاسم مهارت فوق‌العاده‌ای در استفاده منجنیق داشت. او منجنیق را به طرف پرچم چرخاند، آن را تنظیم کرد و به سربازان دستور داد تا سنگ‌باران کنند، با اصابت سنگ بزرگی منار معبد فرو ریخت و پرچم سرنگون شد.

با فروپاشی منار و سرنگون شدن پرچم، ناامیدی بر سربازان توهم‌پرست راجه مسلط گشت، ولی باز هم تا شب استقامت کردند و مانع از نزدیک شدن مسلمانان به شهر شدند. در تاریکی شب قدرت دفاعی تیراندازان دشمن ضعیف شد و محمد بن قاسم دستور حمله نهایی را داد، سربازان اسلام با فریاد الله اکبر به وسیله ریسمان، نردبان‌های ریسمانی و دبابه‌ها به بالای دیوار حفاظتی رسیدند.

ارتش راجه تا نیمه‌های شب استقامت کرد، اما هزاران سرباز محمد بن قاسم روی دیوار حفاظتی رسیده بودند و بر اثر سنگ‌باران منجنیق، یک قسمت دیوار فروریخته بود.

راجه داهر موقعیت را بسیار حساس دانست و دستور داد دروازه شرقی شهر را باز کنند، سپس به وسیله فیل‌ها زمینه را برای فرار سربازان خود هموار کرد. مسلمانان در چهار طرف دیوار تقسیم شده بودند و به همین علت نتوانستند در برابر راجه و فیل‌های

قوی هیکل او مقاومت کنند. فیل‌ها درحالی‌که سنگرهای مسلمانان را درهم می‌شکستند پیش رفتند و سی‌هزار نفر از سربازان راجه پشت سر فیل‌ها موفق به فرار شدند. لشکر محمدبن قاسم از هر طرف جمع شدند و بر دروازه شهر حمله کردند و مانع از فرار بقیه افراد راجه شدند. آنها نیز برای یافتن راه فرار و نجات جان خود، چندین بار حمله کردند، اما مسلمانان بلافاصله جسدهای زیادی از دشمن را جلوی دروازه انبار کردند. آنها با ناامیدی عقب‌نشینی کردند و لشکر مسلمانان مانند سیل روانی وارد شهر شد.

بقیه افراد راجه که صدای تکبیر از هر طرف به گوششان می‌رسید تسلیم شدند.

### (۳)

محمدبن قاسم همراه سربازانش نماز صبح را در کاخ بزرگ فرماندار دیبل ادا نمود و هنگام طلوع آفتاب، اهالی وحشت‌زده دیبل پشت‌بام خانه‌های خود ایستاده و ناظر سپه‌سالار هفده‌ساله و لشکر پیروزش بودند، قبل از این اسیرانی را که محمدبن قاسم بعد از فتح قلعه کوهستانی آزاد کرده بود و زخمی‌هایی که آنان را مداوا کرده بود به مردم در مورد آمدن معبودی جدید خبر داده بودند. داستان‌هایی از جوانی، شجاعت و رحم او مشهور شده بود که مردم ستم‌دیده در نظام استبدادی راجه حاضر به پذیرفتن آن نمی‌شدند. بعد از مستقر شدن لشکر راجه در شهر دیبل، مردم شهر خیلی اذیت شده بودند، خانه‌هایشان مال خودشان نبود، سربازان راجه شب هنگام، با نوشیدن شراب، مست می‌شدند و بدون اجازه وارد خانه‌های مردم شده و همه چیز را به غارت می‌بردند، صبح هنگام دختران با پیراهن پاره شده و موهای درهم ریخته، داستان مظلومیت خود را به افسرانی که داخل شهر مشغول گشت بودند، می‌گفتند، اما جز خنده و قهقهه جوابی نمی‌شنیدند. به همین علت داستان‌هایی که در مورد عفو و گذشت محمدبن قاسم می‌شنیدند باورشان نمی‌شد، اما وقتی محمدبن قاسم همراه لشکرش سرها را پایین انداخته از بازار دیبل می‌گذشتند، شک مردم کمی برطرف شد و زن‌ها نیز همراه مردها برای دیدن لشکر اسلام پشت‌بام رفتند. محمدبن قاسم داخل شهر گشتی زد و دوباره به کاخ فرمانداری برگشت. دختری نوجوان به طرفش دوید و

لگام اسبش را به دست گرفت و در حالی که لب‌هایش را می‌گزید با نگاهی ملتسمانه به محمد بن قاسم خیره شد. موهایش به هم ریخته بود، بر صورت زیبایش خراش‌های زیادی دیده می‌شد، چشمانش از غم و غصه سرخ شده بودند. در نگاه محمد بن قاسم او همچون گل زیبا و قشنگی می‌ماند که در دستان بی‌رحمی او را پریز کرده باشد، محمد بن قاسم به کمک مترجمی به او گفت: «خانم! اگر این کار سرباز من باشد جلوی چشمان شما گردن او را خواهم زد».

دختر به علامت نفی سرش را تکان داد، لب‌هایش به لرزه افتاد و سیل اشک از چشمانش سرازیر شد.

پیرمردی دست بسته جلو آمد و گفت: «عالی‌جناب! این دختر، یکی از صدها دختری است که مورد ظلم و بربریت سربازان راجه قرار گرفته، برای انتقام خود نزد شما آمده».

ناصرالدین صحبت پیرمرد را ترجمه کرد و به محمد بن قاسم گفت که این شخص پیشوای روحانی دیبل است.

محمد بن قاسم جواب داد: «شما جلوی من دست نیندید، دادرسی این دختر اولین وظیفه من است. دوازده هزار سرباز راجه اسیر من هستند، این دختر را آنجا ببرید، اگر مجرم بین آنها بود او را به این دختر تحویل دهید و اگر نبود من تا آخرین مرزهای این سرزمین او را تعقیب خواهم کرد».

دختر گفت: «مجرم فرماندار دیبل است، او دو روز قبل پدر مرا دستگیر کرده بود و مرا ...» صدای دختر در گلویش خفه شد و بار دیگر اشک از چشمانش جاری گشت.

محمد بن قاسم یکی از فرماندهانش را صدا زد و گفت: «همه اسرا را آزاد کنید، در زندان را باز کنید».

#### (۴)

محمد بن قاسم برای وارثین کسانی که در جنگ به قتل رسیده بودند حقوق قابل توجهی تعیین کرد، دستور داد تا معبد اهل دیبل دوباره تعمیر شود، ناصرالدین را به عنوان فرماندار دیبل انتخاب کرد و ده روز بعد به سمت "نیرون" حرکت کرد. در این چند روز اهل دیبل خیلی تحت تأثیر برخورد جوانمردانه او قرار گرفته بودند. هنگام

حرکت، هزاران مرد و زن با اشک شوق و تشکر او را بدرقه می‌کردند، پنج‌هزار اسب‌سوار از شهر دیبل به لشکر او پیوسته بودند. محمد بن قاسم به زبیر، ناهید، خالد و زهرا اجازه داد در دیبل بمانند، ولی آنها به جای استراحت در دیبل، خستگی و بیدارخوابی جنگ را ترجیح دادند، البته در مورد ناهید و زهرا با رأی محمد بن قاسم توافق کردند و آنها را در دیبل گذاشتند.

## سپه سالار جدید سند

راجه داهر در اتاق بزرگی از کاخ‌های شهر نیرون روی صندلی طلایی نشسته بود. اودهی سنگ رئیس ارتش سند و جی‌سنگ، ولیعهد، روبروی او ایستاده بودند، اودهی سنگ گفت: «اعلی حضرت! اگر اجازه بدهید بهیم سنگ را صدا بزنم».

راجه با لحنی تلخ و خشن گفت: «از دیدنش بیزارم، اگر او پسر تو نبود او را جلوی فیل‌های مست و خشمگین می‌انداختم تا زیر پاهای آنها له شود».

اودهی سنگ گفت: «عالی جناب! او بی‌تقصیر است، وقتی ما با پنجاه‌هزار سرباز نتوانستیم از شهر دیبل محافظت کنیم، او با بیست‌هزار سرباز چه‌طور می‌توانست سد راه دشمن شود».

- اما او ادعا کرده بود که به دشمن اجازه نخواهد داد از منطقه کوهستانی عبور کند، گفته بود اگر دشمن را زیر تیرها و سنگ‌های بیست‌هزار سرباز دفن نکند دوباره بر نمی‌گردد».

- اعلی حضرت! من هیچ‌وقت حرف‌های او را تأیید نکردم، من در مورد شجاعت دشمن هیچ‌وقت اشتباه نکردم، اگر دشمن توانست در بارش تیرهای پنجاه‌هزار سرباز به دیوار حفاظتی دیبل برسد و شهر را تصرف کند، بیست‌هزار سرباز نمی‌توانند با سنگ مانع از پیشروی آن شوند.

راجه فریاد زد: «اسم پنجاه‌هزار سرباز را پیش من نبر! نصف آنها تاجرهای ترسو و بزدل دیبل بودند، کاش می‌دانستم که پرتاب‌رای با خزانه دیبل به جای سرباز، گرو پرورش داده».

اودهی سنگ گفت: «اعلی حضرت! من از اول مخالف رفتن شما به دیبل بودم، شکست و فرار راجه تاثیر منفی بسیار زیادی بر روحیه سربازان گذاشته است».

راجه گفت: «جای شکر است که حرف تو را قبول نکردم وگرنه این سی‌هزار سرباز هم جان سالم به‌در نمی‌بردند».

اودهی سنگ گفت: «اگر شما در فرار کردن عجله نمی‌کردید...»



ولیعهد اجازه نداد حرف اودهی سنگ تمام شود، با عصبانیت فریاد زد: «اودهی سنگ! می فهمی چی داری می گی؟ پدر به این خاطر مجبور به ترک دیبل شدند که همه افراد تو بزدل و ترسو بودند».

کاسه صبر اودهی سنگ لبریز شده بود ولی تحمل کرد و گفت: «شاهزاده! شما خوب می دانید که بهیم سنگ ترسو نیست، او همراه شما هنرهای جنگی را آموخته است».

- ترسو نیست ولی احمق است، اما با این وجود از پدر می خواهم که او را به حضور بپذیرند.

راجه به پسرش جی سنگ نگاه کرد، سپس رو به اودهی سنگ کرد و گفت: «او را صدا بزن».

اودهی سنگ به نگهبانی که کنار در ایستاده بود اشاره کرد و او از اتاق خارج شد. اندکی بعد بهیم سنگ وارد شد و بعد از عرض ادب دست بسته ایستاد.

راجه پرسید: «تو چرا پس از شکست مستقیم به دیبل نیامدی؟»

بهیم سنگ جواب داد: «عالی جناب! من نمی دانستم که شما به دیبل تشریف آورده اید، من لازم دانستم برای عرض چند مسأله مهم، به نیروی خدمت حضرت عالی برسم».

- ولی وظیفهات این بود که با بقیه افرادت به دیبل می آمدی.

- شاید اعلی حضرت اطلاع ندارند که بنده بعد از زخمی شدن چند روز در اسارت دشمن بودم و زمانی که آزاد شدم فقط چند سرباز همراهم بودند، و وظیفه خود دانستم آنها را به جای مطمئنی برسانم.

راجه گفت: «بهیم سنگ! فقط تو مسؤول شکست ما در لس بیلا و دیبل هستی، اگر مانع پیشروی دشمن می شدی دیبل از دست ما نمی رفت، من برخلاف میل پدرت این فرصت را به تو دادم، من به این نتیجه رسیدم که در آینده هیچ مسؤولیتی به تو نسپارم».

بهیم سنگ جواب داد: «عالی جناب! من خودم حاضر نیستم مسؤولیتی را قبول کنم».

راجه با چشمانی خشمگین به بهیم سنگ خیره شد و فریاد زد: «پس اینجا آمدی چه غلطی بکنی؟»

اودهی سنگ که از جواب پسرش مضطرب شده بود گفت: «سرورم! منظور بهیم سنگ این است که او نیازی به پست و مقام ندارد، بلکه به عنوان یک سرباز معمولی هم می‌تواند با افتخار برای شما بجنگد. بهیم سنگ! حضرت پادشاه از تو ناراحتند، پاهایشان را ببوس!»

بهیم سنگ جواب داد: «پدر! احترام حضرت پادشاه بر سر و چشم، ولی نمی‌توانم دروغ بگویم، من زخمی شده بودم و فرمانده لشکر دشمن با دست خودش زخم‌های مرا پانسمان می‌کرد، جانم را نجات داد و بدون این که از من وعده بگیرد که دوباره علیه او در جنگ شرکت نکنم مرا آزاد کرد، و اسب خودش را به من داد تا اینجا برگردم.»

اودهی سنگ مداخله کرد و گفت: «سرورم! دشمن ما بسیار هوشیار است، شاید فکر کرده با چاپلوسی می‌تواند بهیم سنگ را از فرمانبرداری شما باز دارد، ولی نمی‌داند که پدر و اجداد بهیم سنگ نمک‌خورده شما بوده‌اند و خون یک راجپوت در رگ‌هایش جریان دارد و تا آخرین قطره خون برای شما خواهند جنگید.»

بهیم سنگ گفت: «پدر! اگر او جانم را نجات نداده بود، آخرین قطره خون من در میدان جنگ می‌ریخت، نمی‌دانم به چه منظوری جانم را نجات داد، ولی من نمی‌توانم علیه او شمشیر بکشم.»

بهیم سنگ شمشیرش را از کمر باز کرد و درحالی که به راجه تقدیم می‌کرد گفت: «اعلی حضرت! این شمشیر را شما به بنده عنایت فرموده بودید، بفرمائید.»

راجه از شدت عصبانیت می‌لرزید، شاهزاده جی سنگ شمشیر را از دست بهیم سنگ گرفت و گفت: «ترسو! ذلیل!»

اودهی سنگ گفت: «بهیم سنگ! چه بلایی به سرت اومده؟ از حضرت پادشاه معذرت بخواه! ایشان تو را می‌بخشند. بهیم سنگ! مرا شرمند نکن، مردم چه خواهند گفت؟ تو که می‌گفتی برای گفتن مسأله مهمی در مورد جنگ خدمت اعلی حضرت آمده‌ای. سرورم! پسرم مقصر نیست، دشمن او را جادو کرده!»

بهیم سنگ گفت: «آری، او مرا جادو کرده است و اگر شما او را درک نکنید روزی جادوی او بر تمام ایالت سند مسلط خواهد شد. عالی جناب! من آمده بودم تا به شما روش در امان ماندن از این جادو را عرض کنم.»

اودهی سنگ فریاد زد: «بهیم سنگ! تو رو خدا بس کن! برو بیرون!»

راجه گفت: «اودهی سنگ! تو ساکت باش! پسرت با خواست ما اینجا آمده و بدون اجازه ما نمی‌تواند خارج شود. خوب بهیم‌سنگ! داشتنی روش در امان ماندن از جادوی دشمن را به ما می‌گفتی.»

- عالی‌جناب! تنها راهش این است که اسرای عرب و سری‌لانکایی را تحویل آنها بدهید و گرنه توفانی که از سرزمین عرب‌ها علیه ما به پا شده است، فکر نمی‌کنم فروکش کند.»

راجه از جای خود پرید و فریاد زد: «تو اینجا آمدی که از دشمن طرفداری کنی و ترس او را در دلم پیدا بیندازی؟»

بهیم‌سنگ با آرامش جواب داد: «اعلی‌حضرت! شما که او را در دیبل دیده‌اید.»

راجه فریاد زد: «دیبل! دیبل! اسم دیبل را نزد من نبر، با فرو ریختن منار معبد، سربازهای ترسویی مثل تو پا به فرار گذاشتند.»

- عالی‌جناب! من ترسو نیستم.

- پس منظورت اینه که من ترسوهستم! یکی بیاد اینجا!

اودهی سنگ دست بسته با صدایی لرزان گفت: «اعلی‌حضرت! او را ببخشید، همه خاندان ما خادم شما بودند.»

- نیازی به خدمات خاندان شما ندارم.

پانزده، بیست سرباز مسلح وارد اتاق شدند و منتظر دستور راجه بودند، راجه به بهیم‌سنگ اشاره کرد و گفت: «این را ببرید و در تاریک‌ترین سیاهچال نیرون بیندازید.»

اودهی سنگ گفت: «عالی‌جناب! او را ببخشید، او تنها پسر من است.»

جی‌سنگ جلو رفت و چیزی به پدرش گفت و او به اودهی‌سنگ جواب داد: «تو هم می‌توانی همراه پسرت بروی، ایالت سند نیازی به فرماندهای مثل تو ندارد.»

پرده اتاق پشتی کنار زده شد و همسر راجه به سرعت نزدیک راجه رسید و گفت: «سرورم! این چه کاریه که شما دارید می‌کنید! اودهی‌سنگ فرمانده ارتش شماست، این برخورد شما با او بازتاب خوبی در ارتش نخواهد داشت.»

جی سنگ فوراً جواب داد: «وقتی ارتش بفهمد که این پدر و پسر با دشمن ارتباط دارند، این قضیه را می‌پذیرند».

همسر راجه گفت: «پسرم! دشمن بیخ گوش ما رسیده، الان وقت اختلافات داخلی نیست».

جی سنگ جواب داد: «هدف دشمن تصرف دیبل بود، هرگز نخواهد توانست از دریای سند عبور کند. پدرجان! شما نگران نباشید، در چند روز از ملتان تا قنوج همه سرداران به کمک ما خواهند رسید و ما دشمن را طوری شکست خواهیم داد که برای همیشه به‌آباد داشته باشد، به نظر من بهتر است این دو نفر را به "آرور" بفرستید و زندانی کنید. سرباز! منتظر چی هستی؟ دستور راجه را نشنیدی! اینها را ببرید».

سربازان جلو آمدند، اودهی سنگ با اشاره دست آنها را متوقف کرد، شمشیر را از کمرش باز کرد و رو به جی سنگ کرد و گفت: «بفرمایید! این شمشیر رئیس ارتش است، تنها آرزویم این است که ارتش سند بر دشمن پیروز شود».

جی سنگ درحالی که شمشیر را به جای گرفتن می‌قایید گفت: «برای پیروزی نیازی به دعای تو نداریم».

غروب همان روز اودهی سنگ و بهیم سنگ با تدابیر امنیتی به طرف «آرور» در حرکت بودند و در معبدهای نیروی برای موفقیت رئیس جدید ارتش، جی سنگ، دعا می‌شد.

## (۲)

طبق دستور راجه اودهی سنگ و پسرش در سیاهچال آرور زندانی شدند. اسیر دیگری که از قبل در این سیاهچال بود، دو اسیر تازه را دید و با زبان شکسته سندی گفت: «اینجا تنگ است، ولی سه نفری می‌توانیم در آن زندگی کنیم. شما کی هستید؟ چی شد که زندانی شدید؟»

پدر و پسر به جای جواب دادن سعی می‌کردند در آن تاریکی وحشتناک زندانی را ببینند. زندانی گفت: «شاید نمی‌توانید مرا ببینید ولی خیلی زود عادت می‌کنید. بنشینید، خیلی خسته به نظر می‌رسید، اگر اشتباه نکنم شما دو نفر پدر و پسر هستید».

اودهی سنگ و بهیم سنگ که دست‌های خود را دراز کرده بودند و با احتیاط قدم برمی‌داشتند به کنار دیوار رسیدند و همانجا نشستند و به دیوار تکیه زدند.

زندانی گفت: «فکر می‌کنم شما هم مثل من بی‌گناه هستید، ببخشید! شاید از حرف‌های من ناراحت می‌شوید اما من چندین ماه است با هیچ انسانی حرف نزده‌ام، طبیعی است که با دیدم دوست داشته دارم سرگذشت خود را بیان کنم و داستان شما را بشنوم. شش ماه اول در اتاقی که بالای این زیرزمین است زندانی بودم، شش زندانی دیگر از کشور شما با من بودند، زبان سندی را از آنها یاد گرفتم.»

اگر چه نمی‌توانم روان حرف بزنم ولی می‌توانم مقصودم را با الفاظی شکسته بیان کنم. شما فهمیدید من چی گفتم؟»

بهیم‌سنگ گفت: «تو خیلی خوب سندی صحبت می‌کنی.»

زندانی به بهیم‌سنگ نگاهی کرد و گفت: «شاید هنوز مرا به خوبی نمی‌بینید. من کمی جلوتر می‌آیم.»

زندانی از گوشه‌ای بلند شد و نزدیک بهیم‌سنگ نشست و گفت: «خوب حالا می‌توانید مرا ببینید، من مسلمان عرب هستم. از این که نزدیک شما نشستم، ناراحت که نمی‌شوید؟»

بهیم‌سنگ گفت: «تو عرب هستی؟ اسرای عرب که در برهمن‌آباد بودند.»

زندانی جواب داد: «شاید آنها افراد دیگری باشند، من از اول همین‌جا بودم.»

اودهی‌سنگ پرسید: «تو از سری‌لانکا آمده بودی؟ کشتی تو غرق شده بود؟ اسمت ابوالحسن است؟»

زندانی فوراً جواب داد: «غرق نشد، غرقش کردند. شما داشتید در مورد زندانی‌های برهمن‌آباد می‌گفتید،

آنها چه‌طور اینجا آمدند؟ از کشتی من فقط چهار نفر زنده ماندند، دو نفر زخمی بودند که قبل از رسیدن به آرور فوت کردند، سومی که زخم سطحی داشت در برهمن‌آباد نزد من فوت کرد.»

بهیم‌سنگ جواب داد: «بعد از کشتی شما دو کشتی دیگر از سری‌لانکا آمده بود و فرماندار دیبل آنها را هم به اسارت گرفت.»

– آنها برای چی اینجا آمده بودند؟

بهیم‌سنگ جواب داد: «آنها از سری‌لانکا به کشورشان بر می‌گشتند.»

- اسم کسی از آنها به یادتان مانده؟
- ناخدای کشتی را می‌شناسم، اسم او زبیر بود و او آزاد شده.
- زبیر؟ در سری لانکا عربی به این اسم نداشتیم، شاید آن کشتی‌ها مال کس دیگری بوده.
- بهیم‌سنگ گفت: «حاکم بصره زبیر را برای بردن یتیم‌ها و بیوه‌زنان مسلمان فرستاده بود».
- زندانی با بیتابی پرسید: «زن‌ها و بچه‌ها؟ اسم کسی از آنها را می‌دانید؟»
- اسم یکی از آنها خالد بود ولی او اسیر نشده بود.
- خالد! خالد! پسر من! او کجاست؟
- شاید در دیبل باشد.
- در دیبل؟ آنجا چه می‌کند؟ راست بگو تو او را دیده بودی؟
- من او را در لس‌بیللا همراه مسلمانان دیدم و حالا آنها دیبل را فتح کرده‌اند.
- ابوالحسن بهت‌زده شده بود، اندکی بعد با صدایی لرزان گفت: «راست بگو! با من شوخی نکن!»
- اودهی‌سنگ گفت: «کسانی که سرنوشت با آنان شوخی می‌کند، جرأت شوخی کردن با دیگران را ندارند. لشکر مسلمانان دیبل را فتح کرده و خیلی زود به اینجا خواهند رسید».
- ابوالحسن دیگر نتوانست چیزی بگوید، اشک از چشمانش جاری بود، اشک شوق... اشک تشکر، ناگهان بازوی بهیم‌سنگ را گرفت و گفت: «همسر من و دخترم هم در سری لانکا بودند، در مورد آنها چیزی می‌دانی؟»
- در مورد همسر شما چیزی نمی‌دانم، ممکن است همراه اسرای برهمن‌آباد باشد، البته وقتی در لس‌بیللا زخمی شدم و به اسارت مسلمانان درآمدم، خواهر خالد با زبیر ازدواج کرد.
- پس سلمی هم همراه آنهاست، حتما هست».
- اودهی‌سنگ پرسید: «سلمی کیست؟»
- همسر من. شما نگفتید که مسلمانان کی و چرا بر سند لشکر کشیدند؟

اودهی سنگ با اختصار در مورد حمله محمد بن قاسم چیزهایی گفت، بهیم سنگ با تفصیل کل قضیه را توضیح داد، در آخر ابوالحسن سرگذشت خود را بیان کرد، خلاصه تا شب این سه نفر دوستان صمیمی شده بودند و به فکر راه فرار از زندان افتادند.

### (۳)

راجه با شنیدن پیشروی محمد بن قاسم به سوی نیرون با فرماندهان و سرداران لشکرش مشوره کرد، همه با تدبیر جی سنگ اتفاق نظر داشتند که نبرد نهایی در آن سوی دریا نزدیک شهر برهمن آباد انجام گیرد، در نیرون همان مقدار سرباز گذاشته شود که بتوانند چند روزی لشکر محمد بن قاسم را مشغول کنند تا موقعیت برای فراهم کردن نیروی کمکی به دست آید.

تابستان شروع شده بود و راجه داهر امیدوار بود که محمد بن قاسم با طغیان رودخانه سند جرأت عبور از آن را نداشته باشد و او فرصت کند از حکومت‌های همسایه افراد بیشتری را برای نبرد جلب کند؛ بنابراین یکی از پیشوایان روحانی را که در امور نظامی نیز مهارت داشت بر نیرون برگماشت و هشت هزار سرباز در اختیار او گذاشت و خودش همراه بقیه افرادش به طرف برهمن آباد حرکت کرد.

لشکر محمد بن قاسم برخلاف انتظار پنج روز زودتر شهر را محاصره کرد. دیوار محکم شهر در مقابل سنگ‌های سنگین منجنیق به لرزه افتاد، قدرت دفاعی سربازان راجه هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد و مردم احساس کردند که راجه در مورد صلاحیت جنگی این پیشوای روحانی اشتباه کرده بود. روز چهارم، لشکر مسلمانان برای حمله نهایی آماده می‌شد که چندتن از متولیان معبد دروازه شهر را گشودند و پرچم صلح را بالا بردند.

محمد بن قاسم بعد از تصرف شهر با مردم نیرون همان برخوردی را کرد که با مردم دیبل کرده بود، به همین علت توانست قلب مردم را تسخیر کند. اوضاع در نیرون آرام شد و محمد بن قاسم پس از مرتب کردن امور به طرف سیون حرکت کرد. فرماندار سیون، باج‌رای، برادرزاده راجه داهر بود. بیشتر اهالی این شهر را قوم برهمن، متولیان

معبد و تجار تشکیل می‌دادند، بعد از یک‌هفته محاصره، باج‌رای در تاریکی شب فرار کرد و مردم شهر در را به‌روی لشکر اسلام باز کردند.

بعد از فتح سیون بعضی از فرماندهان باتجربهٔ محمد بن قاسم پیشنهاد دادند که لشکر فوراً از رودخانه عبور کرده و خود را به برهمن‌آباد برساند تا راجه فرصت بیشتری برای آمادگی پیدا نکند، ولی محمد بن قاسم گفت: «سوستان» یکی از شهرهای مهم سند است که در این طرف رودخانه واقع شده و در حال حاضر که تمام توجه راجه به برهمن‌آباد معطوف گشته ما می‌توانیم مانند نیرون و سیون، سوستان را نیز به آسانی تصرف کنیم. اگر به طرف برهمن‌آباد پیشروی کنیم سربازان راجه در نیرون و سیون موقعیت می‌یابند تا به راجه ملحق شوند، پیروزی‌های ما از تعداد افراد راجه می‌کاهد و بر تعداد ما می‌افزاید. از شهرهایی که به تصرف ما درمی‌آید بعضی سربازان به ما ملحق می‌شوند، بعضی به این طرف و آن طرف می‌گریزند و عدهٔ کمی هم که به راجه ملحق می‌شوند با روحیهٔ شکست خورده‌ای که دارند به نفع ما عمل می‌کنند، لشکری که یک درصد افراد آن روحیه‌ای شکست خورده داشته باشد، اگر صدها هزار نفر هم باشند نمی‌توانند در برابر ما مقاومت کنند. زمانی که از مرز سند گذشتیم تعداد ما دوازده هزار نفر بود و حالا با وجود تلفاتی که در لس‌بیلا و دیبل دادیم تعداد ما به بیست هزار نفر رسیده. برادران سندی ما در این چند روز ثابت کرده‌اند که شمشیرهایشان که در برابر حق کند بود در برابر باطل بسیار تیز است.»

با شنیدن حرف‌های محمد بن قاسم همهٔ فرماندهان نظریهٔ او را تأیید کردند. باج‌رای از سیون گریخت و در سوستان نزد راجه کاکا، رئیس کشاورزان، پناه گرفت. راجه کاکا هم‌پیمان دیرینهٔ راجه داهر بود، داستان‌های شجاعت او در تمام ایالت سند مشهور بود، ولی پیروزی‌های محمد بن قاسم او را در وحشت انداخته بود، دیوارهای شهر سوستان بسیار محکم بودند، ولی او از ترس منجنیق‌ها و دیاب‌ها ترجیح داد بیرون از شهر و در میدانی باز مقابل لشکر اسلام قرار گیرد.



(۴)

محمد بن قاسم با تاخت و تاز به سوستان رسید، لشکر کاکا بیرون از شهر صف بسته و آماده نبرد بود. کاکا ترجیح داد بدون این که فرصتی به محمد بن قاسم بدهد حمله را آغاز کند. محمد بن قاسم شدت حمله دشمن را احساس کرد و به قلب لشکر دستور عقب‌نشینی داد. لشکر کاکا فریب این تاکتیک جنگی را خورد و به امید پیروزی دیوانه‌وار به پیشروی ادامه داد. کاکا زمانی به اشتباه خود پی برد که قلب لشکر اسلام پس از اندکی عقب‌نشینی به کباره برگشت و مانند دیواری آهنین در مقابل دشمن ایستاد. قسمت راست و چپ لشکر اسلام به سرعت به عقب دشمن رسید و دشمن از هر طرف در محاصره مسلمانان قرار گرفت. لشکر کاکا تاب حمله از چهار طرف را نیاورد، باج‌رای هنگام فرار از معرکه کشته شد، با کشته شدن او ناامیدی بر لشکر کاکا چیره گشت، کاکا خیلی سعی کرد به افرادش روحیه دهد ولی وقتی که شکست خود را حتمی دید، به کمک چندتن از سربازانش محاصره را شکست و فرار کرد، سربازان محمد بن قاسم او را تعقیب کردند و او بار دیگر محاصره شد و بالاخره مجبور شد تسلیم شود.

کاکا نزد محمد بن قاسم آورده شد و او با تعجب پرسید: «فرمانده این لشکر تو هستی؟»

محمد بن قاسم با خنده جواب داد: «بله من هستم».

کاکا محمد بن قاسم را از سرتا پا نگاه کرد و گفت: «می‌خواهی با من چه کار کنی؟» محمد بن قاسم جواب داد: «بعد از حمله به سند، تو دومین کسی هستی که دیدم با شجاعت کامل می‌جنگید، با تو همان برخوردی را خواهم کرد که با بهیم‌سنگ کردم؛ تو آزادی».

کاکا گفت: «در قبال این آزادی چه بهایی باید بپردازم؟»

- ما نیامده‌ایم تا در مقابل آزادی بهایی وصول کنیم.

- پس برای چه به اینجا آمده‌اید؟

- برای کوتاه کردن دست ظالم و بلند کردن سر مظلوم.

کاکا کمی فکر کرد و گفت: «اگر شما مطمئن هستید که من ظالمم پس چرا مرا آزاد می‌کنید؟»

- خشونت با انسان مغلوب، او را به نافرمانی وا می‌دارد و اجازه نمی‌دهد در مورد خیر و صلاح خود بیندیشد.

- من شنیده بودم که شما جادوگر بزرگ هستی و روش دوستی با دشمن را خوب می‌دانی.

سپس درحالی که دستش را به طرف محمد بن قاسم دراز کرده بود ادامه داد: «آیا جایی برای من در لیست دوستان شما پیدا می‌شود؟»

محمد بن قاسم با صمیمیت دست او را فشرد و گفت: «من قبلاً هم دشمن تو نبودم.»

## آخرین شکست راجه داهر

راجه کاکا در عرض چند روز لشکر خود را مجدداً منظم کرد و به محمدبن قاسم ملحق شد. محمدبن قاسم به طرف برهمن آباد رفت و در چند کیلومتری برهمن آباد، کنار رودخانه خیمه زد، چند روز مشغول برنامه‌ریزی برای عبور از رودخانه بزرگ سند بود، سعد (گنگو) در این مرحله کمک زیادی به او کرد، همراهان سعد با پیام "رسیدن نجات دهنده سند" به روستاهای اطراف ساحل رفتند و در چند روز افراد زیادی با کشتی‌های خود برای کمک به ابن قاسم جمع شدند. قبل از عبور از رودخانه، اسب‌های لشکر محمدبن قاسم مبتلا به مرض وبا شدند و تعداد زیادی از آنها تلف شدند. خبر به حجاج بن یوسف رسید و او بلافاصله مقدار زیادی سرکه - که دوهزار شتر آنها را حمل می‌کردند - نزد محمدبن قاسم فرستاد و این سرکه‌ها برای رفع بیماری بسیار مفید واقع شد.

محمدبن قاسم در ژوئن ۷۱۳ میلادی، بدون هیچ مزاحمتی از طرف دشمن از رودخانه بزرگ سند گذشت. راجه داهر تقریباً دویست فیل، پنجاه‌هزار سوارکار و چندین گروه پیاده به لشکرش افزوده بود. در اواخر ژوئن رودخانه بسیار طغیان کرده بود و انتظار نمی‌رفت محمدبن قاسم اقدام به عبور از رودخانه کند. راجه داهر به لشکرش دستور پیشروی داد و نزدیک مقر محمدبن قاسم خیمه زد. چند روز درگیری‌های پراکنده‌ای بین گروه‌های گشتی دو لشکر رخ داد، تا این که شبی محمدبن قاسم تصمیم گرفت وارد نبرد نهایی شود. بعد از نماز عشاء در روشنی مشعل نامه‌ای برای همسرش نوشت و به دست پیکی فرستاد:

شریک زندگی!

خداوند صبر و حوصله همسر یک مجاهد را به تو عنایت کند، من فردا صبح برای نبرد نهایی با دشمنی که افرادش بیشمارند، می‌روم. قبل از رسیدن نامه من به تو، خداوند در مورد سرنوشت سند فیصله خواهد کرد، قلبم مطمئن است که خداوند مرا پیروز خواهد کرد. من به سربازانم می‌بالم و از آن بیشتر به مادرانی می‌بالم که شیرشان به صورت خون در رگ‌های این سربازان جریان دارد، مادرانی که در کودکی داستان‌های بدر و حنین را برای آنها بازگو می‌کردند؛ من به همسرانی می‌بالم که با

احساس مسؤولیت‌شان به شوهران‌شان پیروزی یا شهادت را آموخته‌اند، همسرانی که عشق به شوهر، درس تسخیر عالم را به آنان داد و هیچ‌وقت محبت خود را زنجیری به پای شوهر نکرده‌اند، و من اطمینان دارم تا وقتی یک قطره خون در رگ‌های این مجاهدین باقی باشد، نخواهند گذاشت پرچم اسلام سرنگون شود.

من از جدایی تو و مادر جان هرگز غمگین نشدم، البته از یاد تو غافل هم نبودم، وقتی هزاران نوجوان را می‌بینم که در راه خدا با صبر و شکر، جدایی همسر، مادر و دیگر دوستان را تحمل می‌کنند خوشحال می‌شوم که من هم یکی از آنان هستم. مادران مجاهدینی که در جنگ‌های گذشته به شهادت رسیدند، برای من نامه نوشتند و پرسیدند که آیا فرزندان‌شان به سینه تیر خوردند یا به پشت، من هم امیدوارم که اگر شهید شدم مادرم همین سؤال را از دوستانم بپرسد. من به تو قول داده بودم تا زمانی که یتیم‌ها و بیوه‌زنان را از اسارت دشمن آزاد نکنم دست از تلاش برنخواهم داشت، و من در هر حال به این قول خودم عمل خواهم کرد. تو هم قول دادی که برای شهادت من گریه نکنی، پس تو هم به قول خودت عمل کن. به مادر جان سلام برسان، برای مادر نامه‌ای جداگانه می‌نویسم. (رفیق زندگی محمد)

محمد بن قاسم نامه دیگری به مادرش نوشت و مشغول بررسی نقشه جنگ شد.

## (۲)

لشکر اسلام بعد از ادای نماز صبح با آمادگی کامل صف کشید، محمد بن قاسم سوار بر اسب شد و سخنان جالبی ایراد کرد:

«سربازان خدا و رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم! امروز روز امتحان ایمان، شجاعت و ایثار شماست، از تعداد دشمن نهراسید، تاریخ گواه است که در تمام نبردهای گذشته همیشه تعداد پرچمداران باطل در مقابل حق‌پرستان بیشتر بوده و حق‌پرستان ثابت کرده‌اند که قدرت سپاه به تعداد افرادش نیست، بلکه به قدرت ایمان و اندیشه نیکشان وابسته است. جنگ ما علیه هیچ قوم و ملتی نیست، علیه هیچ کشوری نیست، بلکه علیه تمام افراد زورگویی‌ست که در زمین خدا فتنه و فساد به‌پا می‌کنند. ما خواهان حکومت خود در زمین نیستیم، بلکه می‌خواهیم که حکومت عدل خدایی حاکم باشد؛ ما امنیت خود و تمام انسانیت را می‌خواهیم، و راه امنیت در زمین خدا

فقط اسلام است، دینی که فرق آقا و غلام، سفید و سیاه، عرب و عجم را از میان برمی‌دارد. هدف ما پیروزی آن دین است و زندگی یا شهادت برای رسیدن به این هدف، بزرگ‌ترین سعادت دنیاست، پدران ما برای همین هدف جنگیدند و خداوند در مقابل تعداد انگشت‌شمار آنها گردن بزرگ‌ترین طاغوت‌های زمان را فرود آورد.

دلیران عرب! شما باید به این افتخار کنید که خداوند برای اشاعهٔ دین خود، شما را برگزیده است، شما در راه خدا جانفدایی کردید و خداوند نعمت‌های زمین و آسمان را به پایتان ریخت، زمانی را به‌آد بیاورید که خداوند سیصدوسیزده بندهٔ بی‌سلاحش را در مقابل لشکر مسلح به بهترین اسلحه‌ها پیروز گردانید. در جنگ‌های قادسیه، یرموک و اجنادین در مقابل هر شمشیر حق، ده شمشیر باطل و گاهی هم بیشتر بی‌نیام گشت، ولی خداوند همیشه اهل حق را پیروز گردانید. امروز هم خدا به شما کمک خواهد کرد، ولی به‌آد داشته باشید که فیصلهٔ خداوند حتمی و قطعی‌ست. پروردگار فقط به کسانی کمک می‌کند که اول خودشان به خود کمک کنند، شما بدون انجام وظیفه نمی‌توانید مستحق نعمت‌های خدا بشوید. دست لطف خداوند فقط به طرف کسانی دراز می‌شود که در زیر باران تیرها، سینه سپر می‌کنند، کسانی که خندق‌ها را از جسدهایشان پر می‌کنند؛ نعمت‌های خداوند برای ملت‌هایی است که هر صفحهٔ تاریخش با خون شهیدان رنگین شده باشد.

فراموش نکنید! بنی‌اسرائیل امت نازپروردهٔ خداوند بود، ولی زمانی که مسؤولیت جهاد را به دوش خدا و رسولش انداختند و در خانه‌هایشان به آسایش پرداختند، خداوند از آنها روی برگرداند و امروز در این زمین پهناور پناهگاهی ندارند، زمینی که روزی پرچم اقبالشان روی آن در اهتزاز بود. خداوند آن روز را نیاورد که شما هم مانند بنی‌اسرائیل، جهاد را از کتاب زندگیتان حذف کنید.

دوستان و برادران من! امروز آزمایش سختی در پیش دارید، باید یاد مجاهدین بدر و حنین را زنده نگه دارید، باید بر نقش قدم شهدای قادسیه و یرموک حرکت کنید، بر این ایمان دارم گروهی را که امروز خداوند برای پیروزی انتخاب کرده شما هستید، مطمئنم آهن سند در مقابل شمشیر حق از آهن ایران و روم محکم‌تر نخواهد بود. ظالم هیچ‌وقت نمی‌تواند شجاع باشد، ولی یک‌بار دیگر تاکید می‌کنم که در پاکسازی

راه حق از خارهای کفر و ظلم، دقت کنید که حتی یک گل خوشبو هم زیر پای شما قرار نگیرد؛ بر زخمی‌ها حمله نکنید؛ دستتان روی زن‌ها، بچه‌ها و پیرمردها بلند نشود. می‌دانم که راجهٔ سند برخورد بسیار زشتی با زنان و یتیمان مسلمان داشته و از این می‌ترسم که آتش انتقام، شما را وادار به ظلم کند، در قانون خداوند، در رحمت همیشه بر روی توبه‌کنندگان باز است. دشمن را مغلوب کنید و به او ثابت کنید که غیرت ما، غیرت خدا و شمشیر ما، شمشیر خداست، ولی آن‌گاه که اعتراف به شکست نمود و از شما پناه خواست او را بلند کنید و در آغوش بگیرید، به او بگویید که در رحمت بر روی هیچ کس بسته نمی‌شود.

شما می‌دانید هیچ کس در دنیا به اندازهٔ پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مورد ظلم و ستم قرار نگرفت، هیچ تیری در تیرکش ظلم باقی نمانده بود که جسم مبارک پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم با آن زخمی نشده باشد، در مقابل چشمان رحمة للعالمین بر سینهٔ جان نثارانش سنگ‌های وزین و داغ گذاشته شد، زمانی که ایشان هجرت فرمودند دشمنان باز هم دست بردار نبودند، هزاران جان‌نثار در جنگ‌ها شهید شدند، ولی برخوردی که پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم بعد از فتح مکه با دشمنان داشت، ماندش در تاریخ دنیا دیده نمی‌شود. در نتیجهٔ همین رفتار نیکو بود که سرسخت‌ترین دشمنان ایشان، شیفته و جان‌نثار ایشان گشتند. امروز هم سربازان زیادی از تمام کشورهایی که با ما سر جنگ و نبرد دارند در جبهه‌های ترکستان و آفریقا می‌جنگند، چه کسی می‌تواند بگوید که ایالت سند، و بلکه تمام هندوستان، روزی مانند ایران و روم برای پیروزی دین حق به ما کمک نخواهد کرد. دوستان من! امروز هدف ما فتح برهمن‌آباد است، بیایید با هم برای پیروزی حق دعا کنیم».

سپس محمد بن قاسم دست به سوی آسمان برد و دعا کرد: «ای مالک جزا و سزا! ما خواهان پیروزی دین تو هستیم، شهادت پدران ما را به ما عطا کن. پروردگارا! روز قیامت مادران ما را خجالت زده نگردان، به ما زندگی مجاهدانه و شهادت عنایت کن».

(۳)

تا شب لشکر سند سی هزار کشته به جای گذاشت، راجه نیز یکی از کشته‌شدگان بود. تعدادی که شکست خود را قطعی می‌دانستند، بعد از ظهر آن روز به طرف آرور گریختند، بقیه لشکر بعد از قتل راجه خود را باختند و به برهمن‌آباد گریختند.

مسلمانان کمی آنان را تعقیب کردند و به مقر خود بازگشتند. تعداد شهیدان و زخمی‌های مسلمان در این جنگ نزدیک به سه هزار و پانصد نفر بود، سربازان مشغول انتقال زخمی‌ها به خیمه‌ها بودند و محمدبن قاسم همراه جراحان به معاینه آنان پرداخت، زبیر که شخصی را به پشت خود حمل می‌کرد، نزدیک محمدبن قاسم او را به زمین گذاشت و گفت: «خیلی شدید زخمی شده، لطفا معاینه‌اش کنید».

محمدبن قاسم فوراً از جا برخاست و گفت: «کیه؟ سعد!»

صورت سعد از خون رنگین شده بود، محمدبن قاسم می‌خواست با دستمالی صورت او را پاک کند ولی سعد دست او را گرفت و با لبخند گفت: «دیگه نیازی نیست، فقط می‌خواستم آخرین بار شمارو ببینم».

زبیر و محمدبن قاسم به اطراف نگاه کردند، خالد کمی دورتر مشغول آب دادن به زخمی‌ها بود، زبیر او را صدا زد و او به سرعت نزد سعد آمد: «عموجان... شما!»

سعد دستش را به سوی خالد دراز کرد و او دست سعد را با دو دستش گرفت، سعد گفت: «حالا دیگه از مرگ نمی‌ترسم، ولی من خیلی گنه‌کارم، شما فکر می‌کنین خدا منو ببخشه؟»

محمدبن قاسم گفت: «خون شهید تمام گناهشو پاک می‌کنه».

سعد رو به خالد کرد و با صدای ضعیفی گفت: «پسرم! مواظب زهرا باش، زبیر! نیازی نیست در مورد ناهید چیزی بهت بگم».

لحظه‌ای به آن دو نگریست و سپس چشمانش را به صورت محمدبن قاسم دوخت، روشنی چشمانش هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد، سعد چند نفس عمیق کشید و دست خالد و زبیر را رها کرد، چند دوست دیگر سعد نیز دورش جمع شده بودند، محمدبن قاسم دست روی نبضش گذاشت و "انالله وانا الیه" راجعون گفت و چشمان سعد را بست.

(۴)

محمد بن قاسم از جا برخاست و می‌خواست برای معاینه بقیه زخمی‌ها برود که اسب‌سواری بایک زخمی به سرعت به او نزدیک شد، همین که محمد بن قاسم او را دید گفت: «بهیم‌سنگ تو...! این کیست؟»

سربازی فرد زخمی را از اسب پیاده کرد و روی زمین خواباند، بهیم‌سنگ از اسب پایین پرید و گفت: «خالد! ببین این پدرته!»

خالد که کنار جسد سعد سرش را پایین انداخته بود، همین که چشمش به زخمی افتاد جیغی زد و به‌سویش دوید، سر او را روی زانویش گذاشت و گفت: «پدرجان! پدر!»  
اما جوابی از زخمی نشنید، رو به بهیم‌سنگ کرد و گفت: «شما پدرم را از کجا آوردی؟ چه‌طور زخمی شد؟»

- من، پدرم و پدر شما به کمک یکی از افسران ارتش از زندان آرور فرار کردیم، وقتی اینجا رسیدیم سپاه راجه در حال فرار بود، پدر شما با وجود اصرار پدرم به یکی از گروه‌ها حمله کرد، پدرم مجبور شد به کمک او برود، تیری به پدرم اصابت کرد و از اسب پایین افتاد و زیر پاهای فیل جان داد.»

چشمان بهیم‌سنگ پر از اشک شد و دیگر نتوانست چیزی بگوید، اندکی بعد ادامه داد: «پدرت به تعقیب ادامه داد، پنج، شش سرباز را به قتل رساند و خودش هم زخمی شد و از اسب افتاد. آخرین آرزویی که داشت این بود که پسرش را ببیند. فکر می‌کنم هنوز زنده‌ست.»

محمد بن قاسم به چند سرباز اشاره کرد و گفت: «شما همراه بهیم‌سنگ بروید و جسد پدرش را پیدا کنید و بیاورید. سپس دست روی نبض ابوالحسن گذاشت و گفت: «بیهوش شده، آب بیاورید.»

سربازی لیوانی را پر از آب کرد، محمد بن قاسم دهان ابوالحسن را باز کرد و به او آب داد، ابوالحسن به هوش آمد و چشمانش را باز کرد، پسرش را شناخت و دوباره بیهوش شد. دوباره که به هوش آمد محمد بن قاسم زخمش را پانسمان کرد.

اولین سؤال ابوالحسن از خالد این بود: «مادرت کجاست؟»

- او... او...!

خالد با اضطراب نگاه کرد و نمی‌دانست چه بگوید.



- پسر! نگران نباش، من فهمیدم، اون زنده نیست، ناهید کجاست؟  
- اون دیبله.

- پس همسرت هم باید اونجا باشه، کاش می‌تونستم قبل از مرگم اونهارو ببینم، ولی اونها خیلی دورند و من فقط چند ساعت مهمان شما هستم.

محمدبن قاسم تسلی داد و گفت: «شما نگران نباشید، من همین حالا به دنبالشون می‌فرستم، می‌تونن تا پس فردا برسن.

ابوالحسن نگاهی که حاکی از تشکر بود به محمدبن قاسم انداخت و گفت: «ممنونم، ولی شاید تا پس فردا زنده نباشم.

- زخم شما زیاد خطرناک نیست، اگه خدا بخواد می‌تونید اونهارو ببینید.

چهار روز بعد ناهید، زهرا، محمدبن قاسم، خالد و زبیر کنار بستر ابوالحسن ایستاده بودند، ناهید و زهرا باوجود خستگی بسیار زیاد، تمام شب بیدار بودند و از ابوالحسن مراقبت می‌کردند.

ابوالحسن در آخرین لحظات زندگی، چشمان خالد و ناهید را پر از اشک دید و گفت: «پسر! نمی‌تونستم مرگی بهتر از اینو برای خودم از خدا بخوام، اشک ریختن بر مرده رسم دنیاست ولی من فکر می‌کنم گریه کردن بر شهید، تمسخر به شهادت باشه، این طوری با چشمانی پژمرده منو نگاه نکنین، از اشک متنفرم، سرمایه‌ی یک مسلمان در مشکلات زندگی خونست نه اشک».

خالد اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «معدرت می‌خوام پدر».

ابوالحسن هنگام ظهر چشم از جهان فروبست.

## از برهمن آباد تا آرور

با رسیدن جی سنگ به برهمن آباد، به منظور تقاضای کمک به تمام اطراف قاصد فرستاد، پیش از شکست راجه داهر چندین راجه و سردار، از ملتان گرفته تا راجپوتانه، برای کمک به راجه داهر حرکت کرده بودند، ولی زمانی که محمدبن قاسم بعد از فتح نیرون به طرف سیون و سوستان رفت و از طرفی رودخانه هم طغیان کرده بود، آنها اطمینان داشتند که به این زودی به برهمن آباد حمله نخواهد شد؛ بنابراین بدون هیچ عجله‌ای راه را طی می‌کردند. محمدبن قاسم برخلاف انتظار آنها خیلی زود به برهمن آباد حمله کرد و بسیاری از سردارها به کمک راجه داهر نرسیدند. شکست سنگین سپاه سند و بیشتر از آن کشته شدن راجه داهر، بسیاری از آنان را ناامید کرد و آنها بدون این که به کمک جی سنگ بروند از میانه راه برگشتند.

جی سنگ به امید کمک از هم‌پیمانانش، تصمیم گرفت دوباره در برابر لشکر اسلام قرار گیرد؛ بنابراین شایعه کرد که راجه داهر به قتل نرسیده، بلکه بعد از شکست برای مذاکره و کمک گرفتن از سرداران جنوب هند به آن منطقه رفته است و در چند روز آینده با سپاه عظیمی به برهمن آباد برخورد گشت. قاصدان جی سنگ این خبر را به گوش سرداران ناامیدی که در حال بازگشت بودند رساندند و آنها برای شرکت در پیروزی نهایی دوباره زیر پرچم جی سنگ جمع شدند.

محمدبن قاسم پس از بررسی اوضاع، بلافاصله پیشروی کرد. تقریباً پنجاه هزار سرباز زیر پرچم جی سنگ جمع شده بودند؛ بنابراین ترجیح داد از شهر نیرون برود و با محمدبن قاسم بجنگد. غیر از مردم عادی سند چندین سردار با افرادشان به سپاه محمدبن قاسم پیوسته بودند، فرماندهی آنان به عهده بهیم سنگ بود. نبرد سنگینی بیرون شهر برهمن آباد شروع شده بود، سربازان جی سنگ با شهامت زیادی می‌جنگیدند، ولی تعداد زیادی از هم‌وطنان خود را همراه لشکر اسلام دیدند و ناامیدی بر آنها مسلط گشت. تعدادی از دوستان قدیمی بهیم سنگ به دعوت او لبیک گفتند و قبل از شروع جنگ به سپاه محمدبن قاسم پیوستند، با این وجود جی سنگ به کمک هم‌پیمانانش امید فراوانی داشت و با شجاعت به میدان آمد. قبل از عصر صف‌های

منظم و محکم سپاه سند درهم شکست و جی سنگ که بیست هزار نفر تلفات داده بود به طرف جنوب گریخت.

(۲)

محبوب‌ترین همسر راجه داهر که از دیگر همسرانش کوچک‌تر بود در اتاقی از کاخ شاهی برهمن‌آباد روی صندلی زرین نشسته بود، اسم او لادهی بود، آثار غم و اندوه بر صورت زیبایش نقش بسته بود، چند رئیس و کلفت دست بسته روبه‌رویش ایستاده بودند.

پرتاب‌رای سرش را پایین انداخته بود و درحالی که آهسته قدم برمی‌داشت وارد اتاق شد، نزدیک لادهی رسید و گفت: «شاه بانو! جی سنگ شکست خورده و دشمن تا لحظاتی دیگر شهر را تصرف خواهد کرد، چاره‌ای جز فرار نداریم، می‌توانیم از راه زیرزمین فرار کنیم».

همسر راجه با ناراحتی جواب داد: «برای رساندن خبر شکست، زن‌های این کاخ کافی بودند، تو چرا از معرکه گریختی؟»

– شاه بانو! حفاظت از شما بر من لازمه، حالا وقت این حرف‌ها نیست، شما بدون هیچ خطری می‌تونید به آرور برسید.

شاه‌بانو با خشم جواب داد: «ترجیح می‌دم به جای زنده موندن تحت مراقبت ترسویی مثل تو به دست دلاوران دشمن بمیرم».

پرتاب‌رای شرمسار شد و گفت: «این خلاف انصافه، من خادم باوفای شمایم».

– وقت اجرای عدالت در مورد تو فرا رسیده.

شاه‌بانو این را گفت و از روی صندلی بلند شد.

پرتاب‌رای با اضطراب گفت: «شاه بانو! چی دارید می‌گید! من خیر شما را می‌خواهم».

همسر راجه داهر با صدای بلند فریاد زد: «تو بزرگ‌ترین دشمن این سرزمینی! به خاطر ندانم‌کاری‌های تو سند به این روز افتاد، تو راجه داهرو به جنگ علیه عرب‌ها تشویق کردی، جی‌رامو تو دشمن ما کردی، دلاورانی مثل اودهی‌سنگ و بهیم‌سنگ به خاطر تو به دشمن محلق شدند، در نبرد قبلی اولین کسی که فرار کرد تو بودی و

حالا تو برای نجات خودت می‌خوای منو همراهات ببری! عرب‌ها روی زن‌ها دست بلند نمی‌کنن و تو فکر می‌کنی شاید به خاطر ما تو هم زنده بمونی».

پرتاب‌رای گفت: «شاه بانو! شما چی دارید می‌گید؟ دشمن داره وارد شهر می‌شه، هر لحظه ممکنه اینجا برس، اگه شما از ذلت اسارت نمی‌ترسید من می‌رم».

پرتاب‌رای می‌خواست برگردد ولی همسر راجه داهر راهش را بست و درحالی که خنجر را جلوی چشمان پرتاب‌رای گرفته بود گفت: «صبر کن! هنوز حسابت تصفیه نشده!»

پرتاب‌رای که سربازان مسلح را اطراف خودش دید، جستی زد و شمشیرش را کشید. همسر راجه از یکی از درباریان شمشیر گرفت و جلو رفت و گفت: «ترسو! دست‌های تو لیاقت بلند کردن شمشیر رو نداره، باید النگوی زنان رو به دستت کنی».

پرتاب‌رای مانند درنده‌ای زخمی به شاه‌بانو حمله‌ور شد، ولی او کنار رفت و قبل از آن که بتواند دوباره حمله کند شمشیر چهار سرباز به سینه او فرود آمد.

### (۳)

صدای "الله اکبر" از هر سوی کاخ به گوش می‌رسید، همسر راجه از پنجره بالاخانه به اطراف نگاه کرد، به جای پرچم سند پرچم اسلام بر دروازه کاخ به اهتزاز درآمده بود، سربازان اسلام در صحن وسیع کاخ تجمع کرده بودند، جوانی رعنا سوار بر اسب سفید جلوی سربازان در حرکت بود و مردم سند با صدای بلند شعار می‌دادند "محمد بن قاسم زنده باد" یکی از درباریان به طرف اسب سفید اشاره کرد و گفت: محمد بن قاسم اونه!»

همسر راجه نگاهی خشمگین به محمد بن قاسم انداخت، سردار پیری جلو آمد و گفت: «شاه بانو! هنوز هم برای فرار وقت هست».

همسر راجه تیروکمان خواست و درحالی که محمد بن قاسم را نشانه می‌گرفت گفت: «برای راجه‌ها و همسران فراریشان هیچ جای پناهی در این دنیا نیست».

ناگهان صدای پایی شنیده شد و توجه همسر راجه به در سمت راست معطوف گشت، بهیم‌سنگ همراه چند سردار وارد اتاق شد، همسر راجه به او نگاهی کرد و صورتش را برگرداند و دوباره محمد بن قاسم را نشانه گرفت، چند نفر از پایین فریاد زدند و محمد بن قاسم فوراً سرش را پایین گرفت، قبل از این بهیم‌سنگ به همسر راجه برسد تیر از کمان رها شده بود. شاه‌بانو که دید تیرش خطا رفته خواست تیر در کمان

بگذارد ولی بهیم‌سنگ دوید و کمان را از دست او گرفت و گفت: «شاه بانو! این چه کاریه؟ خدارو شکر که وقت هدف گرفتن دستتون می‌لرزید و گرنه انتقام لشکر پیروز قابل تصور نیست. اگه فکر می‌کنید این لشکر با قتل سپهسالارش از هم می‌پاشه سخت در اشتباهید، این لشکری نیست که با قتل فرمانده خودش عقب‌نشینی کنه، هر سربازش یک سپهسالاره».

همسر راجه که از شدت احساسات اشک می‌ریخت گفت: «بهیم‌سنگ! دیگه چی می‌خوای؟ تو هنوز انتقام خودتو نگرفتی؟»

- من اومدم بپرسم که اسرای عرب کجا هستند، تو زندان فقط ناخدایان سری لانکایی بودند، به من گفتند که عرب‌ها بعد از مرگ راجه به اینجا منتقل شدند، من مطمئنم که شما با اونها بد رفتاری نکردید، البته نگهبان به من گفت که پرتاب‌رای پیش شما اومده، می‌ترسم گول اونو خورده باشید و آسیبی به عرب‌ها رسونده باشید.

- فرض کن من با اونها بد رفتاری کرده باشم، چی میشه؟

- مسلمون‌ها دست روی زن‌ها بلند نمی‌کنن، ولی فکر نکنم از گناه پرتاب‌رای چشم‌پوشی کنن.

- اگه اونها بدستور من به قتل رسیده باشن چی؟

بهیم‌سنگ با اضطراب جواب داد: «در اون صورت باید بگم که سند هنوز روزهای سختی رو پیش رو داره، ولی از شما انتظار نداشتم، من به محمد بن قاسم گفتم که شما همیشه با تصمیم راجه و پرتاب‌رای در مورد عرب‌ها مخالفت می‌کردید، و او به خاطر این کار خیلی از شما ممنونه».

همسر راجه بعد از اندکی فکر گفت: «اگه من اسرا رو تحویل بدم اونها از اینجا می‌رن؟»

بهیم‌سنگ جواب داد: «هیچ‌کس نمی‌تونه لشکر پیروز رو وادار به قبول شرط کنه. فرصت‌های زیادی برای مصالحه داشتیم که متأسفانه به دلیل غرور و خودخواهی از دست دادیم و حالا اونها می‌خوان سیل پیروزی‌های خودشونو تا آخر هندوستان برسونن».

- تو مطمئنی که اونها به آرور حمله می‌کنن؟

- بله، اونها در چند روز آینده به آرور حمله می‌کنن. می‌خواستم بگم که فرمانده لشکر آرور، پسر شما شاهزاده فقی هست و حتما شما دوست ندارید که ایشون زیر سم اسب‌های مسلمانان له بشه، شما می‌تونید با تحویل دادن اسیران به محمدبن قاسم جون پسر تونو نجات بدین. شاهزاده هر قدر که شجاع و دلیره، به همون اندازه بی‌تجربه‌ست، فکر نکنم بتونه در مقابل عرب‌ها استقامت کنه، فقط در صورت تسلیم شدن می‌تونه جون سالم به‌در بیره.

همسر راجه با شک و دودلی گفت: «شنیدم عرب‌ها خیلی طمع مال و ثروت دارن، اگه موافق باشن و قول بدن برگردن، می‌تونم همه خزانۀ برهمن‌آباد و آرور رو به اونها بدم.»

بهیم‌سنگ جواب داد: «اونها برای انقلاب می‌جنگند، برای تجارت اینجا نیومدن.»

- تو خیلی از عرب‌ها حمایت می‌کنی، شاید تورو جادویی کردن؟

بهیم‌سنگ چند قدم جلو رفت و درحالی‌که به صحن کاخ اشاره می‌کرد گفت: «جادو! اونجارو ببینید! کسی است که جادوی اونها روی او اثر نکرده باشه؟» همسر راجه به پایین کاخ نگاه کرد، بزرگان و معتمدین شهر دور محمدبن قاسم حلقه زده بودند و هرکس سعی می‌کرد پای او را ببوسد و او با اشاره دست آنها را از این کار باز می‌داشت.

بهیم‌سنگ گفت: «دیدید شاه بانو! اینها کسانی هستند که اندکی قبل اونو بدترین دشمن خودشون می‌دونستن، وقتی وارد سرزمین ما شد، ده‌هزار سرباز داشت و حالا فقط سی، چهل هزار نفر از افراد ما به لشکر او پیوستن، ما برای دفاع از جسم و جان سپر در اختیار داریم، ولی هیچ راه‌حل و دفاعی در مقابل کسی که دل‌هارو با محبت و اخلاقش تسخیر می‌کنه وجود نداره، نسل‌های آینده سند، از محمدبن قاسم به عنوان بهترین دوست انسانیت یاد خواهند کرد. شما می‌دونید که من ترسو نیستم، من به لس‌بیلا نرفته بودم که در صورت شکست زنده برگردم، ولی کاش! وقتی من از شدت زخم بیهوش شده بودم اون منو در آغوش نمی‌گرفت. اون منو از دهن مرگ بیرون کشید، خودش زخم‌هامو پانسمان کرد، از من مراقبت کرد و من احساس کردم که هیچ قدرتی در دنیا نمی‌تونه با او مبارزه کنه. من به خدمت راجه اومدم تا بتونم ایشونو از وارد شدن در آتش این جنگ باز بدارم، ولی با من و پدرم طوری برخورد شد که

مسلمون‌ها با دشمنان خود هم اون‌طور برخورد نمی‌کنن. من هنوز غمخوار قوم خودم هستم و برای این به خدمت شما رسیدم که اگه بخواید می‌تونید پسر تونو از هلاکت نجات بدید، اگه اسرا نزد شما هستن اونهارو به من تحویل بدید، محمد بن قاسم وقتی شنید شما اینجا هستید دستور داد هیچ‌کس وارد ساختمان نشه».

همسر راجه در حالی که به سوی یکی از اتاق‌ها می‌رفت گفت: «همرام بیا!».

بهیم‌سنگ به همراهانش دستور داد همان‌جا منتظرش بمانند و خودش دنبال همسر راجه به راه افتاد، همسر راجه اول به اتاقی رفت که جسد پرتاب‌رای افتاده بود، وقتی بهیم‌سنگ از زبان شاه‌بانو شنید که با دستور او پرتاب‌رای به قتل رسیده گفت: «خدارو شکر که بالاخره دوست و دشمن خودتونو شناختید».

همسر راجه جواب داد: «من از اول اونو دشمن خودم می‌دونستم، ولی کاش! راجه حرفمو گوش می‌کرد».

سپس در حالی که به سوی یکی از اتاق‌ها اشاره می‌کرد ادامه داد: «حالا اگه می‌خوای اسرای عرب‌رو ببینی، اونها توی اون اتاق هستن، راجه در زندگیش به حرفم گوش نداد، بعد از مرگش من اسرارو نزد خودم به عنوان مهمان نگه داشتم، نه به خاطر جلب رضایت عرب‌ها، بلکه از اول فکر می‌کردم داره به اونها ظلم می‌شه، پرتاب‌رای پیشنهاد قتل اونهارو داده بود و اگه می‌تونست حتما این کار رو می‌کرد».

بهیم‌سنگ گفت: ترسو همیشه ظلم می‌کنه. اسرا در چه وضعیتی هستن؟

- تا تونستم سعی کردم آسیبی به اونها نرسه، خودت برو ببین!

بهیم‌سنگ گفت: «بهتر نیست محمد بن قاسم خودش بیاد و از نزدیک اونهارو ببینه، خیلی نگران اونهاست».

همسر راجه جواب داد: «برو بیارش!».

#### (۴)

محمد بن قاسم، زبیر، خالد، ناهید و زهرا با راهنمایی شاه‌بانو وارد اتاق بزرگی شدند. همین که چشم علی به خالد افتاد دوید و خودش را در آغوش او انداخت، قبل از این همسر راجه داستان فتح مسلمانان و شکست خود را برای اسیران گفته بود، خالد و

زبیر با تک تک مردان مصافحه کردند و آنها را در آغوش گرفتند. زن‌ها با ناهید و زهرا احوال‌پرسی کردند و اشک شوق ریختند. محمد بن قاسم دست محبت بر سر بچه‌ها کشید و جویای احوال مردان شد، زن‌ها را نیز تسلی داد و در آخر رو به همسر راجه کرد و گفت: «شاه بانوی مهربان! از شما خیلی ممنونم».

شاه‌بانو به محمد بن قاسم خیره شد، دلش گواهی می‌داد که این کلمات رسمی نیست، محمد بن قاسم به خالد و زبیر گفت: «من هنوز خیلی کار دارم که باید انجام بدم، شما اینهارو با خودتون ببرید».

شاه‌بانو با کمی تأمل گفت: «اینها می‌تونند اینجا بمونند».

محمد بن قاسم جواب داد: «ممنونم، شما به زحمت می‌افتید».

شاه‌بانو گفت: «اگه من در اسارت شما نیستم فردا صبح به آرور می‌رم و همه این کاخ براتون خالی می‌شه».

محمد بن قاسم گفت: «شما فکر می‌کنید مسلمون‌ها پاداش مهمان‌نوازی رو این‌جوری می‌دن؟ اگه می‌خواید به آرور برید می‌تونم چند سردار از برهمن‌آباد همراتون بفرستم».

همسر راجه محمد بن قاسم را از سر تا پا نگاه کرد و گفت: «اگه من به آرور برم سربازان شما منو تعقیب نمی‌کنن؟»

محمد بن قاسم گفت: «آرور آخرین قلعه سربراهان ظلمه و من نمی‌تونم تصمیم فتح اونو عوض کنم، اونجا سیاهچال‌های زیادی است که اسیرانی چون ابوالحسن در اونها چون می‌دن».

شاه‌بانو گفت: «ولی ابوالحسن که فرار کرده و بقیه زندانی‌ها رعایای ما هستند، ما باید در مورد اونها تصمیم بگیریم. اگه قانون شما از قانون ما بهتره اونو تو کشور خودتون پیاده کنید و مارو به حال خودمون بذارید، به حد کافی تقاص بدرفتاری با عرب‌هارو پس دادیم».

- ولی ما با این اراده اومده‌ایم که زمین مال خداست و باید قانون خداوندی در اون اجرا بشه، ما می‌خوایم تبعیض بین شاه و گدارو از بین ببریم و تمام انسان‌هارو در یک سطح قرار بدیم، ما به جای ظلم و استبداد خواهان عدل و مساواتیم».



شاهبانو گفت: «این تبعیض‌ها در تمام هندوستان هست، نمی‌شه همون طور که از بقیه هندوستان صرف‌نظر کردید از آرور هم صرف‌نظر کنید؟»  
محمدبن قاسم جواب داد: «در مورد ما اشتباه فکر می‌کنید، آرور آخرین هدف ما نیست، می‌خوام این پیام الهی‌رو تا آخرین گوشه هندوستان ببرم، ایالت سند به این خاطر از همه زودتر مورد توجه ما قرار گرفت که صدای انسانی ستم‌دیده در این ایالت زودتر به گوش ما رسید.»

شاهبانو دوباره به محمدبن قاسم خیره شد و گفت: «پس شما خواب فتح تمام هندوستانو می‌بینید.»

- بله! من پیروزی اسلامو در تمام هندوستان می‌خوام و این خواب نیست.  
شاهبانو گفت: «اسکندر یونانی هم این تصمیمو گرفته بود و شما خیلی از او کوچک‌ترید.»

- ولی اسکندر به عنوان پادشاه در مقابل شاهان هند به میدان آمد، او نمی‌خواست مردم‌رو از بردگی شاهان نجات بده، بلکه می‌خواست اونهارو برده خودش کنه و من پادشاهی هیچ انسانی‌رو در زمین خدا قبول ندارم. او به قدرت خودش اعتماد کرده بود و من به رحمت خدا دل بسته‌ام؛ او به کمک انسان‌ها امیدوار بود و من به‌اری پروردگارم توکل دارم. بزرگ‌ترین علت شکست اسکندر این بود که افراد خودش دشمنش شده بودند و بزرگ‌ترین علت موفقیت من اینست که کسانی که تا دیروز دشمن من بودند امروز دوست صمیمی من هستند و این پیروزی من نیست بلکه فتح صداقت و راستیه.

شاهبانو با ناامیدی گفت: «پس شما حتما به آرور حمله می‌کنید؟»

- این وظیفه منه.

همسر راجه با التماس گفت: «می‌دونم بین برهمن‌آباد و آرور هیچ خندقی نیست که بتونه مانع شما بشه، ولی اگه شما منو مستحق پاداشی می‌دونید به پسرم رحم کنید، او تا آخر زندگیش به شما کمک می‌کنه، فقط به من فرصت بدین به آرور برم و همه چیزو برایش توضیح بدم. جی‌سنگ به او گفته که پدرش راجه نمرده بلکه زنده‌ست، می‌خوام بهش بگم که دیگه مقاومت فایده‌ای نداره، ولی باید قول بدین وقتی تسلیم

شد با او برخوردی نمی‌کنید، اون تنها پسر منه، اگه دوست نداشته باشید تو سند بمونه حاضرم با او جای دیگه‌ای برم، جایی خیلی دورتر از سند».

محمد بن قاسم گفت: «قول می‌دم که هیچ برخورد بدی با او نخواهد شد، برعکس اگه از پرچمداری باطل در برابر حق دست برداره برای ما قابل احترامه. شما کی می‌خواید برید؟»

- من صبح زود حرکت می‌کنم.

### (۵)

اگر چه دارالخلافة ایالت سند شهر آرور بود، اما اهمیت جغرافیایی، نظامی و سیاسی برهمن آباد خیلی بیشتر از آرور بود، به لحاظ جمعیت هم بزرگ‌ترین شهر ایالت سند بود. محمد بن قاسم بعد از فتح برهمن آباد در نامه‌هایی که به حجاج بن یوسف و خلیفه ولید نوشت، متذکر شد که قدرت دفاعی ایالت سند عملاً پایان یافته و در مورد آرور مطمئنم که ارتش آنجا بدون مبارزه تسلیم خواهد شد و اگر منجر به نبرد هم شود نبردی معمولی خواهد بود، آخرین و محکم‌ترین شهر سند ملتان است، و از آن جایی که شهری مذهبی و مقدس به شمار می‌رود ممکن است بعضی از سرداران ایالت پنجاب به حاکم سندی ملتان کمک کنند، ولی من به خدا توکل دارم.

قبل از فتح برهمن آباد پیام حجاج بن یوسف به محمد بن قاسم رسیده بود که بیجا از افراد دشمن دلجویی نکند، ولی محمد بن قاسم در جواب توضیح داد که مردم ایالت سند با مردم ترکستان، آفریقا و اسپانیا متفاوتند، آنها مسلمانان را نجات‌دهنده خود می‌دانند و بعد از برخوردی شایسته با آنان، احتمال خطر سرکشی از سوی آنان وجود ندارد و دلیلش این است که بسیاری از افراد دشمن که تا دیروز علیه مسلمانان می‌جنگیدند امروز جانثار مسلمانان شده‌اند.

### (۶)

شاه بانو لادی همراه چند سردار برهمن آبادی به آرور رسید. سعی کرد پسرش را توجیه کند که پدرش به قتل رسیده وزنده نیست، ولی نامادری شاهزاده فقی با پیشنهاد تسلیم شدن مخالفت کرد و به فقی طعنه زد که مادرش آلت دست دشمنان شده

است، رهبران مذهبی شهر آرور هم گفتند که شاهبانو لادی با فرمانده دشمن همکلام شده و به مذهبش خیانت کرده و بی‌دین گشته است.<sup>۱</sup> این خبر همچون آتش در شهر زبانه کشید و به همه جا پخش شد، در آرور چند نفر از درباریان از نزدیکان پرتاب‌رای بودند. یکی از آنها برای انتقام قتل پرتاب‌رای در حضور همه درباریان گفت که شاهبانو لادی برای جلب رضایت محمدبن قاسم، پرتاب‌رای را به قتل رسانده است، این این سخنان و شایعات ففی را علیه مادرش برانگیخت و او به مادرش گفت: «کاش تو مادرم نبودی».

شاهبانو این توقع را از فرزندش نداشت. حرف او مانند تیری بر قلب شاهبانو اثر گذاشت، با تعجب و حیرانی به پسرش، هوویش و اهل دربار نگاه کرد و با صدایی لرزان گفت: «پسر! خجالت بکش! من مادرتم، اگه ذره‌ای امید به کمک این مردم و موفقیت تو علیه عرب‌ها می‌بود پیشنهاد می‌کردم تا بصره اونهارو تعقیب کنی، ولی این مردم ترسو و ذلیل هستند، کسانی که به پدرت وفادار نماندند به تو هم وفا نمی‌کنن، دشمنی که صدها هزار نیروی سندرو شکست داده، ده، بیست‌هزار سرباز تو نمی‌تونه در برابرش مقاومتی از خودش نشون بده، من با چشمان خودم سردارانی که

---

<sup>۱</sup> - بعضی از تاریخ‌نویسان سعی کرده‌اند ثابت کنند که شاهبانو لادی بعد از قبول اسلام با محمدبن قاسم ازدواج کرده و اسم اسلامی او عایشه بوده است، ولی این داستان بیشتر نتیجه ابتکار طبع تاریخ‌نویسانی است که پیوند عشق و عشق‌بازی را با داستان هر قهرمانی لازم می‌دانند. داستان دیگری نیز به محمدبن قاسم نسبت می‌دهند که او بعد از فتح آرور دو دختر راجه داهر را به دربار خلافت نزد خلیفه ولید فرستاد. یکی از دختران برای انتقام قتل پدرش از محمدبن قاسم به خلیفه ولید گفت که (نعوذبالله) محمدبن قاسم قبلاً دامن عفتش را لکه‌دار کرده است، خلیفه ولید به خشم آمد و دستور قتل محمدبن قاسم را داد و زمانی که دختر اعتراف کرد دروغ گفته و می‌خواسته انتقام پدرش را بگیرد خلیفه او را نیز به قتل رساند. داستان اول به این دلیل قابل قبول نیست که شاهبانو لادی بعد از قبول اسلام در پناه مسلمانان آمده بود و اگر با سپه‌سالار ازدواج می‌کرد نمی‌توانست به عنوان سفیر مسلمانان به آرور برود مخصوصاً زمانی که عموم مردم آرور با او مخالف شده بودند. راویان داستان دوم کسانی هستند که نمی‌دانند خلیفه ولید قبل از محمدبن قاسم دار فانی را وادع گفته بود.

خیلی از اطرافیان تو غیرتمندترند رو دیدم که به پابوسی مسلمون‌ها می‌رن، من خیر تورو می‌خوام و خیر تو در اینه که شکست خودتو قبول کنی و گرنه به‌آد داشته باش که این مردم به دنبال فرصتی هستند که تورو فریب بدن، اینها کسانی هستن که هنوز با دشمن روبرو نشدن».

فقّی با عصبانیت فریاد زد: « ساکت شو مادر! اینها تا آخرین نفس همراه خواهند بود».

- پس فراموش نکن که غیر از مرگ هیچی دستگیرشون نمی‌شه.

محمدبن قاسم بعد از یک ماه از انتظام امور برهمن آباد فارغ شد و به طرف آرور حرکت کرد. فقّی به این نتیجه رسیده بود که نظر مادرش در مورد اطرافیانش که ادعای جانثاری می‌کردند درست بوده است.

محمدبن قاسم به نیمه راه رسیده بود که در صبحی از روزها به فقّی اطلاع دادند چند سردار همراه پنج‌هزار سرباز از شهر فرار کرده‌اند.

زمانی که لشکر اسلام به نزدیک آرور رسید سه‌هزار سرباز دیگر از آرور در تاریکی شب گریختند، فقّی دل شکسته شد و ترجیح داد با بقیه افرادش از شهر فرار کند.

محمدبن قاسم جوان تازه‌مسلمانی را به فرمانداری آرور منصوب کرد و بعد از چند روز آمادگی به طرف ملتان حرکت کرد.

## فرشته‌ای بر روی زمین

در روزهای محاصره ملتان، خبر فوت حجاج بن یوسف به محمدبن قاسم رسید، در همان روزها نامه همسرش هم رسید که بعد از ذکر فوت پدرش نوشته بود حال مادران دوباره خراب شده ولی دوست دارند شما قبل از اتمام ماموریت به بصره برنگردید.

زبیده در مورد خودش نوشته بود:

«من با هزاران همسرانی که شوهرانشان در جبهه‌های ترکستان و اسپانیا بر سر پیکارند فرقی ندارم و به عنوان همسر سپه‌سالار سند وظیفه دارم جدایی شما را با صبر و تحمل بیشتری نسبت به دیگر زنان تحمل کنم. شما نوشته بودید که بعد از فتح ملتان ما را نزد خودتان فرا خواهید خواند، ولی شاید حال مادر تا چند ماهی اجازه سفر به ما ندهد، می‌ترسم نگرانی شما در مورد خانواده، بر پیروزی‌های شما تاثیر بگذارد، مادر همین که خبر فتح شما را می‌شنود صورت زردش تروتازه می‌شود و وقتی دلگیر می‌شود این‌گونه دعا می‌کند: "خدایا! به من صبر مادران مجاهدین صحابه را عطا فرما" مرا که غمگین می‌بیند می‌گوید: "زبیده! تو همسر یک مجاهد هستی" سلام مرا به ناهید و زهرا برسانید، به حال آن خواهران عزیز غبطه می‌خورم که هر روز شاهد گردوغبار اسب‌های مجاهدین هستند، در بصره همه منتظر زن‌ها و بچه‌هایی هستند که شما آنها را از زندان برهن‌آباد آزاد کرده‌اید. کی می‌خواهید آنها را بفرستید؟ فقط از خدا می‌خواهم که هر قدمی که برمی‌دارید به سوی عروج و ترقی باشد».

پس از چند روز مقاومت، بالاخره مردم ملتان تسلیم شدند. محمدبن قاسم امیر داودنصر را حاکم ملتان مقرر کرد و دوباره به آروَر برگشت. در راه باخبر شد که سردار "قنوج"، راجه هری‌چندر، شاهزاده جی‌سنگ را پناه داده و قصد حمله به سند را دارد. محمدبن قاسم به محض شنیدن این خبر خود را به آروَر رساند و بعد از چند روز به قنوج لشکرکشی کرد، راجه هری‌چندر که از جی‌سنگ شنیده بود افراد دشمن از ده‌هزار نفر بیشتر نیستند، وقتی دید تعداد افراد غیرعربی که شعار "محمدبن قاسم زنده باد" سر می‌دهند از عرب‌ها خیلی بیشتر است، از معرکه گریخت. بعضی از اطرافیان

جی سنگ پیشنهاد دادند که با محمد بن قاسم صلح کند، ولی او نپذیرفت و به طرف جنوب فرار کرد.

محمد بن قاسم برای بررسی اوضاع ایالت سند و برنامه ریزی برای حمله به دیگر شهرهای سند، به آرور برگشت، قاصدی از بصره یک روز قبل به آرور رسیده بود، همین که محمد بن قاسم را دید گفت: «فرمانده بزرگ! خبر بدی آوردم!»

آثار غم بر چهره آرام محمد بن قاسم ظاهر شد، با لبخند غم‌انگیزی گفت: «در مورد مادرم که نیست؟»

قاصد به نشانه اثبات سر تکان داد و نامه‌ای از جیب درآورد و به محمد بن قاسم داد، محمد بن قاسم با عجله نامه را گشود و خواند، "انالله وانا الیه راجعون" گفت و سرش را پایین انداخت. چ

آن شب تعدادی از معتمدین شهر و بیوه‌زنانی که فاتح سند را به عنوان برادری نیک کردار و پدری دل‌رحم می‌پنداشتند، در اتاقی از کاخ سلطنتی آرور که محل اقامت محمد بن قاسم بود جمع شده بودند، محمد بن قاسم در جمع آنان کمی صحبت کرد و از همه تشکر کرد. وقتی تنها شد بار دیگر نامه همسرش زبیده را در روشنی شمع خواند و نگاهش به این جمله متمرکز شد: «آخرین صحبت مادر جان در بستر مرگ این بود: روحم بعد از آزادی از زندان جسم خواهد توانست بر فراز سرزمین‌هایی که پسرم پرچم اسلام را در آنها به اهتزاز درآورده پرواز کند.»

## (۲)

محمد بن قاسم پس از سه ماه غیر از سربازان عرب، یکصد هزار سندی را نیز آموزش نظامی داده بود، در بین آنها افراد غیرمسلمانی نیز بودند که با وجود اسلام نیاوردن، نبرد برای گسترش پیروزی‌های این سپهسالار نوجوان را بزرگ‌ترین خدمت به جامعه بشری می‌پنداشتند. فرمانده‌ای که عدل و مساواتش او را در نگاه مردم مناطق فتح شده فرشته‌ای قرار داده بود، آنها او را نجات دهنده خود می‌دانستند و احساس می‌کردند بقیه مناطق هندوستان نیز نیاز به چنین فردی دارد.

روزی یکی از مجسمه‌سازان مشهور آرور، کار جدید خود را در یکی از خیابان‌های این شهر به نمایش گذاشت، مجسمه‌ای از سنگ مرمر که در قسمت پایین آن، این جمله

تراشیده شده بود: "فرشته‌ای که حکومت عدل و مساوات را در این سرزمین برقرار نمود".

هزارن نفر اطراف این مجسمه جمع شده و با دسته‌گل‌های رنگارنگ آن را پوشانده بودند. بسیاری از ثروتمندان شهر حاضر بودند برای این که مجسمه را زینت خانه خودشان کنند قیمت هنگفتی بپردازند، ولی پیشوایان مذهبی شهر به اتفاق آراء تصمیم گرفتند که مجسمه فرشته‌ای چون محمدبن قاسم باید در معبد بزرگ شهر باشد. مجسمه‌ساز هم که از اهمیت کارش خبر داشت ترجیح داد او را در معبد بگذارد. نزدیک کاخ سلطنتی که رسیدند، بهیم‌سنگ به محمدبن قاسم اطلاع داد که مردم مجسمه شما را برای نصب در کی از معبدها می‌برند.

محمدبن قاسم با نگرانی بیرون آمد، مردم با دیدن او توقف کردند، پیشوای بزرگ مذهبی شهر جلو آمد و گفت: «این مردم بیشتر از این نمی‌توانند از شما قدرشناسی کنند، این کمال هنر یک مجسمه‌ساز است، اما آن چهره‌ای که از تو در قلب‌هایشان نقش بسته، به مراتب زیباتر از این مجسمه است».

محمدبن قاسم با صدای رسایی مردم را مخاطب قرار داد و گفت: «صبر کنید! می‌خواهم چیزی به شما بگویم».

صدای طبل و شیپور متوقف شد و سکوت کامل همه جا را فراگرفت. محمدبن قاسم در صحبت‌هایش نظر اسلام را در مورد مجسمه‌سازی و بت‌پرستی توضیح داد و در پایان خطاب به مردم گفت:

«مرا گنه‌کار نکنید، اگر در من خوبی می‌بینید از برکت اسلام است، اگر من با پیروی از دین اسلام می‌توانم نمونه خوبی برای بشریت باشم این در به روی همه باز است، شما مرا نیایش نکنید بلکه ذاتی را بپرستید که مرا آفریده است؛ ذاتی که من او را عبادت می‌کنم؛ خداوندی که دینش به تمام انسان‌ها درس آزادی و عدالت می‌دهد».

مردم اگر چه مغلوب احساساتشان بودند، ولی در مقابل مجسمه سنگی نتوانستند از حکم فرشته‌ای زنده که با آنها مشغول گفتگو بود سر باز زنند. وقتی محمدبن قاسم گفت روحم از این کار شما آزرده شد، مجسمه‌ساز دست بسته جلو آمد و چنین گفت: «یک مجسمه‌ساز فقط با ساختن مجسمه می‌تواند احساسات خود را ابراز کند. من

اسم فرشته را شنیده بودم و شکل‌های خیالی زیادی از آنها می‌ساختم، ولی بعد از این که شما را دیدم یقین کردم که هر فرشته‌ای که بسازم شکلش حتما مثل شما خواهد بود. پسر من در جنگ لس‌بیلا زخمی شده بود، شما از او مانند دیگر زخمی‌ها مراقبت کردید، او بعد از برگشتن مریض شد و بعد از چند روز درگذشت. هنگام مرگ، دستمالی را که شما بر زخمش بسته بودید می‌بوسید، از من قول گرفته بود که مجسمه شما را بسازم، ولی حالا که شما ناراحت هستید شاید روح او هم آرامش نداشته باشد، پس ترجیح می‌دهم که حکم شما را اجرا کنم».

محمد بن قاسم جواب داد: «منت بزرگی بر من خواهید گذاشت».

«منت؟ این چه حرفیست، من بعد از شکستن این مجسمه هم شما را فرشته می‌دانم، نه من، بلکه صدها هزار انسان در این دیار شما را فرشته می‌پندارند».

محمد بن قاسم گفت: «ولی من دوست دارم در اینجا به عنوان خادم انسان‌ها شناخته شوم».

مجسمه ساز دندان روی جگر گذاشت و با یک ضربی تبر مجسمه را تکه‌تکه کرد. مردم به دنبال ذره‌های مجسمه هجوم بردند، گویا که به گنج و جواهر رسیده باشند. پس از این ماجرا، مردم تمایل بیشتری به تعلیمات اسلامی پیدا کردند و هر روز به تعداد تازه‌مسلمانان اضافه می‌شد.

### (۳)

چند فرمانده نظامی برای مرخصی عازم سفر بودند، تصمیم داشتند بعد از پایان مرخصی همراه خانواده‌های خود به سند بازگردند و همان‌جا مقیم شوند.

محمد بن قاسم به زبیده نوشت که با زنانی که از بصره به سند می‌آیند همراه شود و به سند بیاید، به حاکم بصره هم نوشت که او و بقیه زنان را با تدابیر امنیتی مناسبی به سند بفرستد، سپس چند روزی مشغول بررسی حمله به ایالت پنجاب و راجپوتانه شد، بالاخره به این نتیجه رسید که باید قبل از پنجاب، راجپوتانه را تصرف کنید. تصمیم داشت قبل از رسیدن زبیده از عملیات راجپوتانه فارغ شود و سپس ملتان را مقر خود قرار داده و به پنجاب لشکرکشی کند؛ بنابراین یک هفته پس از رفتن فرماندهان به



مرخصی، در غروب یکی از روزها با سربازان اسلام صحبت مختصری کرد و دستور داد که فردا صبح برای حرکت آماده شوند.

ولی به قول یکی از تاریخ‌نویسان غربی، آفتاب محمدبن قاسم درست هنگام ظهر در حال غروب بود. بعد از نماز صبح زمانی که اهل آرور در مقر نظامی جمع شده بودند و لشکر اسلام را بدرقه می‌کردند، و زنان حلقه‌های گل به گردن مجاهدین می‌انداختند، ناگهان گردوغباری از یک طرف برخاست و در یک لحظه پنجاه فرد مسلح عرب نزدیک لشکر رسیدند، محمدبن قاسم سوار بر اسب سفیدی مشغول منظم کردن صف‌های لشکر بود، اسب‌سواران را دید و غافلگیر شد، همراه چند فرمانده به کناری رفت و چشم به راه اسب‌سواران دوخت، فرماندهانی که برای مرخصی رفته بودند نیز همراه این قافله بودند، یکی از سواران جلو آمد و درحالی که نامه‌ای به محمدبن قاسم می‌داد گفت: «این مکتوب امیرالمؤمنین سلیمان بن عبدالملکه».

محمدبن قاسم جاخورد و گفت: «امیرالمؤمنین... سلیمان...؟»

- بله، خلیفه ولید فوت کرده.

محمدبن قاسم "انالله وانا الیه راجعون" گفت و با عجله نامه را باز کرد و خواند، چند لحظه به فکر عمیقی فرو رفت و سپس رو به قاصد کرد و گفت: «از سلیمان انتظاری بیش از این را نداشتم، یزید بن ابوکبشه کیه؟»  
مرد میانسالی با اسب جلو آمد و گفت: «منم».

محمدبن قاسم اسبش را جلو برد و درحالی که با او مصافحه می‌کرد گفت: «فرماندهی این لشکر را به شما تبریک می‌گم، حاضرم دستبند امیرالمؤمنین را به دستم بزنید».  
یزید بن ابوکبشه نتوانست تحت تأثیر لبخند غم‌انگیز محمدبن قاسم قرار نگیرد، او سربازان و جانثاران بیشمار سپه‌سالار نوجوان را دیده بود که برای حمله منتظر دستور فرمانده لشکر بودند. فرماندهان را می‌دید که با شنیدن خبر مرگ خلیفه و نشستن سلیمان بر مسند خلافت، به دور محمدبن قاسم حلقه زده بودند.

یزید بن ابوکبشه خود را در مقابل فرمانده صدها هزار جان‌نثار، گناهکار تصور می‌کرد. حرف محمدبن قاسم که «حاضرم دستبند امیرالمؤمنین را به دست ببندم» در گوش‌هایش می‌پیچید و او احساس می‌کرد که سرنوشت، بار سنگین آسمان و زمین را

بر دوش او نهاده است. چند مرتبه نگاهش را به طرف محمدبن قاسم بالا و پایین برد، به همراهانش نگاه کرد، همه سرشان را پایین انداخته بودند، زبانش بند آمده بود، بالاخره گفت: «دوست عزیزم! سرنوشت، این ذلت‌رو برای من نوشته بود».

محمدبن قاسم جواب داد: «شما ناراحت نباشید، شما وظیفه خود را انجام دادین، خالد! ایشونو به مهمون‌خونه راهنمایی کن، زبیر! تو به افراد بگو که تصمیم حمله لغو شده است».

بهیم‌سنگ جلو آمد و گفت: «اگه در نامه مورد محرمانه‌ای نیست همه می‌خوان بدونن از دربار خلافت چه دستوری به شما رسیده».

محمدبن قاسم نامه را به محمد بن هارون داد و گفت: «ایشون براتون می‌خون».

#### (۴)

آن شب در تمام کوچه و خیابان‌های شهر آرور غوغایی به پا شده بود، دشمنی دیرینه سلیمان با حجاج بن یوسف و خاندانش از هر زبانی شنیده می‌شد. در هر خانه حرف و حدیث در مورد استاندار جدید سند و برگشتن محمدبن قاسم در میان بود، هزاران مرد و زن در اطراف کاخ سلطنتی اجتماع کرده بودند. بعد از نماز مغرب تمام فرماندهان لشکر در اتاق بزرگی از کاخ جمع شده بودند، محمدبن قاسم بر خلاف میلش مجبور به شرکت در این اجلاس شد، او ضمن صحبت مختصری که داشت گفت:

«تصمیم دارم فردا صبح به طرف دمشق حرکت کنم، در مورد این تصمیم نمی‌تونم تجدید نظر بکنم، اولین وظیفه یک سرباز اطاعت از امیره، شما از این ماجرا ناراحت نباشید و با فرمانده جدید خودتون همکاری کنید، شاید امیرالمؤمنین سلیمان می‌خواهد ببینه من از امیر اطاعت می‌کنم یا نه. قبلا به خاطر بعضی مسائل از من ناراحت شده بود، ولی اون زمانی بود که هنوز هیچ مسؤولیتی در دولت نداشت. حالا اون امیرالمؤمنین و من مطمئنم که اخلاقی عوض شده. اینم ممکنه که منو دوباره برای تکمیل کارم به هندوستان بفرسته، و اگر نتونستم سوءتفاهمش رو رفع کنم و برنگشتم، اطاعت از فرمانده جدید بر همه شما فرضه».

بهیم‌سنگ گفت: «شما هر دستوری بدید ما قبول می‌کنیم ولی نظر همه فرماندهان اینه که شما همین‌جا بمونید تا مطمئن بشیم خلیفه چه تصمیمی داره. زبیر اتفاقات

دمشکو برام تعریف کرده و فکر می‌کنم سلیمان با شما برخورد خوبی نداشته باشه، ما شمارو جزو رعیت سلیمان نمی‌دونیم بلکه شما پادشاه دل‌های ما هستید، ما به منظور اطاعت از شما حاضریم تو آتش بپریم، ولی نمی‌تونیم ببینیم جلوی ما به شما دستبند بزنند، شما عرب‌ها اگه به دربار خلافت احترام می‌ذارید، بذارید ولی ما نمی‌تونیم خلیفه‌ای رو محترم بدونیم که می‌خواد سندرو از داشتن فرمانده نیک‌کرداری مثل شما محروم کنه، ما با شما بر مرگ و زندگی بیعت کرده‌ایم و قول و قرار ما به این سادگی‌ها نمی‌شکنه، شما اینجا بمونید، سند به شما نیاز داره. اگر عرب‌ها شمارو ترک کنند باز هم تنها نیستید، صدها هزار شمشیر در سند برای حفاظت از شما هست و هر پیر و جوانی حاضر به خاطر شما جون بده، شمارو به خدا اینجا بمونید، حداقل تا زمانی که مطمئن بشید سلیمان با شما کاری نداره. اگه حرف‌هام اثری نداره می‌تونید از پنجره نگاه کنید که هزاران یتیمی که شمارو پدر خودشون می‌دونن، پیرمردانی که به شما به چشم پسرهایشون نگاه می‌کنن و بیوه‌زنانی که فکر می‌کنن شما جای برادرشون هستید حقی به گردن شما دارن یا نه؟»

بهیم‌سنگ دیگر نمی‌توانست حرف بزند، حاضرین به همدیگر نگاه می‌کردند.

زبیر گفت: «خودتون خوب می‌دونید که سلیمان برای کار خیری شما را نخواسته، شما اینجا بمونید و من می‌رم و با خلیفه حرف می‌زنم، چون من ارزشی نداره ولی سند و دنیای اسلام به وجود شما خیلی نیازمنده.»

محمد بن قاسم جواب داد: «من جون هر سربازمو از جون خودم با ارزش‌تر می‌دونم. بهیم‌سنگ! نمی‌دونم چه جوری از تو و دوستانت تشکر کنم، ولی شما نسبت به هدفی که دنبالش هستم به من اهمیت بیشتری می‌دهید، شاید نمی‌دونی که نافرمانی من از دربار خلافت در حقیقت نافرمانی از هدف بزرگی است که تا به حال صدها هزار جانثار جون خودشونو برایش دادن، این صدها هزار سرباز برای فتح تمام هندوستان کافیه و زندگی من این قدر ارزشی نداره که به خاطرش اجازه بدم بین سربازان اسلام اختلاف و درگیری ایجاد بشه، در اون صورت پیروزی من هم مرادف با بزرگ‌ترین شکست اسلام می‌شه، فکر می‌کنی من ترجیح می‌دم تمام افرادی که در ترکستان و اسپانیا مشغول جهادند به این دلیل برگردند که سپه‌سالار سند از ترس جونس اعلام جنگ

علیه خلیفه کرده، اگه مسئله به من و سلیمان مربوط می‌شد شاید تسلیم نمی‌شدم، ولی من تسلیم ملتی می‌شم که سلیمانو به عنوان خلیفه خودش قبول کرده، اگه مرگم بتونه از تفرقه بین مسلمون‌ها جلوگیری کنه خودمو خوش‌شانس می‌دونم. شما گفتی حاضری به خاطر من جونت رو بدی، من اینو ازت نمی‌خوام، اگه دوست داری که من با روحیه شاد از اینجا برم پس دینی رو که عملاً قبول کردی به صراحت اعلام کن. از تمام دوستانی که این جا تشریف دارن می‌خوام که به آغوش اسلام بیان، بعد از اسلام آوردن شما دیگه سند نیازی به محمد بن قاسم نداره. وقت نمازه و حال من مانند مسافریست که بعد از طی مسافتی طولانی می‌خواد استراحت کنه، نمی‌خوام برای جلب رضایت من با عجله تصمیم بگیرید، ولی اگه از ته دل به خوبی‌های اسلام پی ببرید و اسلام خودتونو اعلام کنید واقعا خوشحال می‌شم».

بهیم‌سنگ با صدای بلند کلمه شهادت خواند و گفت: «اگه از ته دل معترف به خوبی اسلام نمی‌بودم باز هم حرف شمارو رد نمی‌کردم. به نظر من بزرگ‌ترین خوبی اسلام اینه که افرادی مثل شما مسلمان هستند».

محمد بن قاسم از جا بلند شد و بهیم‌سنگ را در آغوش گرفت و گفت: «در بین مسلمون‌ها هزاران نفر مثل من را خواهی دید».

هشت سردار دیگه هم به پیروی از بهیم‌سنگ مسلمان شدند.

بعد از ادای نماز عشاء همه از اتاق بیرون رفتند، تعداد زیادی از معتمدین شهر همراه پیشوای بزرگ مذهبی خود، بعد از ملاقات با یزید بن ابوکبشه برمی‌گشتند. وقتی برای ملاقات می‌رفتند همه ناراحت و افسرده بودند و زمان برگشت شاد و خندان. یزید به آنها قول داده بود که جان فرشته آنان را نجات خواهد داد و آنها احساس می‌کردند ابرهایی که اطراف آفتاب سند جمع شده بود در حال کنار رفتن است.

پیشوای مذهبی از کاخ خارج شد و هزاران نفر او را احاطه کردند، در جواب سؤال‌های بیشماری که از او شد گفت: «شما با خاطری آسوده به خونه‌هاتون برگردید، طالع نحس ستاره فرشته شما دور شد».

## اسیر سلیمان

محمدبن قاسم بعد از نماز عشاء وارد اتاقش می شد که زید بن ابوکبشه او را صدا زد. خالد، زبیر و بهیم سنگ همراه یزید بودند، محمدبن قاسم ایستاد و به عقب برگشت. یزید نزدیک محمدبن قاسم رسید و از خالد، زبیر و بهیم سنگ تشکر کرد و آنها را مرخص نمود، دست محمدبن قاسم را گرفت و با او وارد اتاقش شد.

شمعی در اتاق روشن بود، علی روی تخت خوابش برده بود. محمدبن قاسم درحالی که یزید را تعارف به نشستن می کرد گفت: «این پسر خیلی دوستم داره، اون هم در برهمن آباد زندانی بود».

یزید با لبخند گفت: «در این سرزمین کسی نیست که شمارو دوست نداشته باشه». محمدبن قاسم درحالی که روی صندلی می نشست برای این که موضوع گفتگو را عوض کند گفت: «می خواستم قبل از رفتن تمام اوضاع سندو به اطلاع شما برسونم، تصمیم داشتم فردا صبح با شما ملاقات کنم ولی خوب شد خود شما تشریف آوردید». یزید گفت: «نیومدم تا در مورد سند از شما چیزی بپرسم، اومدم بگم شما همین جا می مینوید».

- از همدردی شما ممنونم ولی نمی تونم دستور امیرالمؤمنین رو نادیده بگیرم.

- شاید نمی دونید که سلیمان تشنه خون شماست.

- می دونم، ولی دوست ندارم برای چند قطره خون من، دنیای اسلام به دو گروه تقسیم بشه.

- شما با این سن کم، خیلی بیشتر از انتظار من دورانیش هستید، مطمئنم اگه من نزد سلیمان برم و بگم که در سند بیشتر از صد هزار نفر حاضرند برای شما جوشونو فدا کنند او هرگز علیه شما اعلام جنگ نمی کنه.

- ولی نتیجه اش اینه که نه تنها من، بلکه تعداد زیادی از مسلمون ها از مرکز جدا می شن و به این ترتیب از نعمت سعی و تلاش گروهی و همگانی محروم می مونیم. خودتون بهتر می دونید که نبود مرکزیت هر ابرقدرتی رو با شکست مواجه می کنه».

یزید گفت: «گروهی از معتمدین شهر نزد من اومده بودند، می گفتند فرشته مارو از ما نگیرید، اگه سلیمان با شما بدرفتاری کند تمام هندوستانو علیه او قیام می کنند».

- شما نگران نباشید، خودم اونهارو توجیه می‌کنم.

یزید که فهمیده بود تصمیم محمدبن قاسم قطعی‌ست ساکت شد، سپس محمدبن قاسم تمام اوضاع سند را برای یزید توضیح داد و تاکید کرد با مردم این دیار، رفتار شایسته‌ای داشته باشد و در مشکلات با بهیم‌سنگ و ناصرالدین، فرماندار دیبل، مشوره کند.

یزید درحالی که بلند می‌شد گفت: «پس لااقل برای اجرای حکم سلیمان اصرار به دستبند زدن نکنید، چون که قلب هزاران نفر زخمی می‌شه و ممکنه کار به خشونت کشیده بشه».

- اگه شما مصلحت می‌دونید من اصراری ندارم، اگرچه برای اجرای حکم امیر، حاضرم با افتخار دستبند به دستم زده بشه.

یزید برای خداحافظی دست به‌سوی محمدبن قاسم دراز کرد و گفت: «می‌خواستم یک چیز دیگه از شما بپرسم، در بین فرماندهان، بهترین دوست شما کیه؟»

- همه دوستان من هستند ولی کسی که از تمامی ابعاد زندگیم باخبره زیبره، اون همیشه همراتون خواهد بود.

- نه، می‌خوام برای کار مهمی اون‌رو فوراً به مدینه بفرستم.

- اون هر دستور شمارو به نحو احسن انجام می‌ده.

- می‌خوام قبل ازرفتن شما اونو بفرستم، لطفا صداش کنید بیاد به اتاقم.

محمدبن قاسم علی را بیدار کرد و گفت: «ایشون‌رو به اتاقشون راهنمایی کن و به زیبر بگو خدمت ایشون برسه».

## (۲)

علی، یزید را به اتاقش راهنمایی کرد و رفت تا زیبر را صدا بزند، یزید در روشنی شمع شروع به نوشتن نامه کرد. اندکی بعد زیبر وارد شد، یزید با دست اشاره به نشستن کرد. زیبر تا دیری نشست، یزید نامه‌اش را تمام کرد و به زیبر گفت: «برای سفری طولانی آماده باش، این نامه‌رو بخون!»

یزید نامه را به زیبر داد، زیبر نامه را خواند و برق امید در چشمان پژمرده‌اش جرقه زد، این نامه برای عمر بن‌العزیز نوشته شده بود که در آن بعد از توصیف

محمد بن قاسم به عنوان مجاهدی بزرگ برای دنیای اسلام، از عمر بن عبدالعزیز خواسته شده بود برای نجات او از چنگال سلیمان از هیچ سعی و تلاشی دریغ نکند. آخرین جمله‌های نامه این بود:

«مجاهدی مانند محمد بن قاسم کم پیدا می‌شود، من در زندگی خودم انسان‌های بزرگ زیاد دیده‌ام ولی بزرگواری و رشادت این جوان را نمی‌توانم توصیف کنم، او کسی که در هفده سالگی تمام ایالت سند را فتح کرد و حالا با وجود داشتن صد و بیست هزار جانشین، حاضر است با کمال میل دستبند اطاعت امیر را به دست بزند. در سینه محمد بن قاسم قلبی است که هر تپش آن از زحمت و تلاش تمام عمر انسان‌هایی همچون من، با ارزش‌تر است. شما می‌توانید اسلام را از ضرری جبران‌ناپذیر نجات دهید.»

زبیر رو به یزید کرد و گفت: «شما مطمئنید که ایشون می‌تونن تصمیم سلیمانو عوض کنن؟»

- من مطمئنم. ایشون در مدینه هستن، نباید در راه یک لحظه وقتتو تلف کنی، مشاورین سلیمان که فقط به این دلیل با محمد بن قاسم بغض و کینه دارن که او داماد حجاج بن یوسفه، در تلاشند هرچه سریعتر در مورد ایشون تصمیم نهایی گرفته بشه. سلیمان خودش دوست نداره چنین انسان بانفوذی رو زنده بذاره، اگر عمر بن عبدالعزیز در مدینه نبودن، هر جا که رفته بود خودتو اونجا برسون و سعی کن ایشون قبل از این که تصمیمی در مورد محمد بن قاسم گرفته بشه، به دمشق برسن، به نظرم این کار از فتح تمام هندوستان مهم‌تره.

زبیر در حالی که بلند می‌شد گفت: «من همین حالا حرکت می‌کنم.»  
- برو! خدا کمکت کنه.

زبیر از اتاق یزید بیرون آمد و با عجله وارد اتاق خودش شد، خالد، ناهید و زهرا منتظرش بودند، همه با هم یک‌صدا پرسیدند: «چی شده؟»  
- من دارم می‌رم مدینه.

زبیر این را گفت و برای عوض کردن لباس به اتاق دیگری رفت. اندکی بعد لباس عوض کرد و بیرون آمد، ناهید بدون این که چیزی بپرسد شمشیرش را از روی دیوار برداشت و به دستش داد.

خالد بلند شد و گفت: «منم همرا تون میام».

زبیر درحالی که شمشیر به کمر می‌بست گفت: «نه، تو ناهید و زهرارو به همراه محمدبن قاسم به بصره بیار».

زهرارو گفت: «برادر! در مدینه چه کار دارید؟»

زبیر جواب داد: «نامه‌یزید را برای کسی می‌برم که می‌تونه جون محمدو نجات بده. خالد! به بصره که رسیدی مستقیم خونه محمدبن قاسم برو و همسرش زبیدهر و تسلی بده، امیدوارم خیلی زود خودمو به بصره برسونم. ناهید! خداحافظ. زهرارو! برای موفقیتیم دعا کن».

زبیر به سرعت از اتاق خارج شد. اتاق محمدبن قاسم سر راهش بود، شمعی در اتاق روشن بود، زبیر کنار در ایستاد و نگاهی به داخل انداخت و آهسته وارد اتاق شد، محمدبن قاسم به خواب عمیقی فرو رفته بود. لبخندی همانند کودکان معصوم که زبیر اکثر اوقات در حالت خواب روی لب‌های او دیده بود، امروز هم بر لبانش می‌رقصید، شمشیری که سپه‌سالار نوجوان با آن قلعه‌های مستحکم سند و قلب‌های مردم آن سرزمین را تسخیر کرده بود بالای سرش روی دیوار آویزان بود.

قلب زبیر تحت تأثیر احساس ناشناخته‌ای به شدت می‌تپید، اشک در چشمانش حلقه زد و با صدایی لرزان آهسته گفت: «برادر عزیزم، دوست مهربانم، فرمانده دلاورم! خداحافظ».

از اتاق که بیرون می‌رفت قلب بی‌قرارش را باربار تسلی می‌داد و می‌گفت: «نه! ما بار دیگر ملاقات خواهیم کرد».

### (۳)

صبح که شد در اطراف کاخ جای سوزن انداختن نبود، محمدبن قاسم از کاخ بیرون آمد و مردم کنار رفتند و پله‌های جلوی در را خالی کردند، صاحب‌منصبان لشکر، معتمدین شهر و پیشوایان مذهبی جلو آمدند و با او دست دادند. نوبت به بهیم‌سنگ رسید و او



بی‌اختیار محمدبن قاسم را به آغوش کشید و گفت: «شما اسم اسلامی منو انتخاب نکردین».

- اگه دوست داری اسمتو سیف‌الدین می‌ذارم.

در پایین پله‌ها سربازی لگام اسبی در دست گرفته و ایستاده بود، محمدبن قاسم سوار بر اسب شد، یزید بن ابوکبشه دوید و لگام اسب را گرفت، با وجود اعتراض محمدبن قاسم مردم دیوانه‌وار پاهایش را می‌بوسیدند.

محمدبن قاسم به اطرافش نگاه کرد، هیچ چشمی بدون اشک نبود، پیرمردان احساس می‌کردند که از بهترین جگرگوشه خود جدا می‌شود؛ کودکان یتیم و بیوه‌زنان تصور می‌کردند که تکیه‌گاه بزرگی را از دست می‌دهند؛ دختران جوان می‌گفتند که پاسبان عفت و عصمت آنان را تنها گذاشت، حسرت و افسوس بر در و دیوار آرور می‌بارید. دختر پیشوای مذهبی آرور به دستور پدرش جلو رفت و حلقه گلی به محمدبن قاسم تقدیم کرد و گفت:

«برادر! من از طرف همه دختران این سرزمین این هدیه را به شما تقدیم می‌کنم».

محمدبن قاسم از او تشکر کرد و گل‌ها را گرفت.

اسب اسیر سلیمان بن عبدالملک درحالی که تپه‌ای از گل را زیر پا می‌گذاشت از کاخ خارج شد. مردم آرور چنین جمعیتی را برای بدرقه هیچ شاهی ندیده بودند؛ در فراق هیچ عزیزی این قدر اشک نریخته بودند، دستهایی که دو سال قبل، از فاتح سند به عنوان بدترین دشمن با تیر و نیزه استقبال کرده بود، امروز او را گلباران می‌کرد.

علی، خالد، ناهید و زهرا به همراه چند سرباز که همسفر محمدبن قاسم بودند قبلاً به بیرون شهر رفته بودند، شصت نفر در این قافله محمدبن قاسم را همراهی می‌کردند. چهل نفر از آنان کسانی بودند که از دمشق برای دستگیری محمدبن قاسم آمده بودند. زندانبان شهر، واسط مالک بن یوسف، با سفارش صالح به عنوان رئیس آنها آمده بود. صالح به مالک بن یوسف دستور داده بود که در راه مراعات محمدبن قاسم را نکند، خود مالک هم از دشمنان دیرینه خاندان حجاج بن یوسف بود، ولی او نیز مانند یزید بن ابوکبشه نتوانست تحت‌تأثیر شخصیت محمدبن قاسم قرار نگیرد. بعضی از همراهانش نیز با دیدن منظره خداحافظی مردم در آرور آن قدر متاثر شدند که آشکارا

از تصمیم سلیمان انتقاد می‌کردند. یزید هنگام خداحافظی تأکید کرده بود که محمد بن قاسم را با عزت و احترام به بصره برسانند و جواب امیرالمؤمنین را خودش خواهد داد.

هنگام ظهر، سیف‌الدین (بهیم‌سنگ) با پیشوای مذهبی آرور روی تپه‌ای ایستاده بود و قافله‌ای را که داشت در گرد و غبار راه ناپدید می‌شد تماشا می‌کرد. پیشوای مذهبی نفس سرد و عمیقی کشید و گفت: «آفتاب سند هنگام ظهر در حال غروب کردن است».

## غروب آفتاب

حضرت عمر بن عبدالعزیز بعد از ادای نماز ظهر از مسجد بیرون می‌رفتند که ناگهان اسب‌سواری کنار در مسجد ایستاد، گردوغبار صورتش را پوشانیده بود و بر اثر گرسنگی، تشنگی، و خستگی پژمرده و بی‌حال بود، درحالی‌که با اشاره دست عمر بن عبدالعزیز را متوجه خود می‌کرد سعی کرد چیزی بگوید، ولی صدا از گلوی خشکش بیرون نیامد، از اسب پیاده شد، دست به جیب برد و چند قدم به طرف عمر بن عبدالعزیز حرکت کرد، ولی سرش گیج رفت و روی زمین افتاد، اسبش هم که از وزن سوار آزاد شده بود روی زمین غلتید و دیگر نفس و رمقی در او نمانده بود، این اسب‌سوار زبیر بود، مردم او را بلند کردند و به اتاق مسجد بردند. اندکی بعد که به هوش آمد حضرت عمر بن عبدالعزیز را دید که داشت بر صورتش آب می‌پاشید، لیوان آب را از دست عمر بن عبدالعزیز گرفت و می‌خواست بنوشد ولی عمر بن عبدالعزیز گفت: «صبرکن! قبل از این هم خیلی آب خوردی، حالا کمی غذا بخور، این طور که معلومه چند روزه چیزی نخوردی».

شخصی به دستور عمر بن عبدالعزیز ظرف غذا را جلوی زبیر گذاشت، ولی او گفت: «نه، من فقط آب می‌خوام».

سپس دست به جیب برد و گفت: «قبلا هم خیلی وقت تلف کردم، این نامه...» جیبش را خالی یافت چشمانش از تعجب خیره شد، عمر بن عبدالعزیز گفت: «نامه تو خوندم، از تلف شدن اسب و بیهوش شدنت فهمیدم که پیام مهمی آوردی».

- پس شما می‌تونید برای محمد بن قاسم کاری بکنید.

- من دارم می‌رم دمشق.

سپس رو به شخصی که ایستاده بود کرد و گفت: «اسبم حاضره؟»

او جواب داد: «بله».

زبیر گفت: «منم همرا تون میام».

- نه، تو استراحت کن، خیلی خسته‌ای».

- نه، من حالم خوب خوبه، علت بیهوش شدنم خستگی سفر نبود بلکه نگرانی بیش از حد من بود، اینجا منتظر موندن، بیشتر از سفر اذیتم می‌کنه.

- خیلی خوب، پس غذاتو بخور.

زبیر با عجله چند لقمه‌ای بلعید و مقدار زیادی آب نوشید و گفت: «من حاضرم». عمر بن عبدالعزیز دستور داد تا اسب دیگری آماده کنند و به زبیر گفت: «چند لحظه بشین».

زبیر گفت: «اگه اجازه بدین ترجیح می‌دم سرپا بایستم، درحالت نشسته خواب و خستگی زودتر بر انسان غلبه می‌کنه».

یکی از اطرافیان پرسید: «شما در راه اصلا استراحت نکردید؟»

زبیر جواب داد: «روزها نه، شب‌ها هم فقط وقتی از حال می‌رفتم».

عمر بن عبدالعزیز پرسید: «تا اینجا چند تا اسب عوض کردی؟»

- از آرور تا بصره، از برج‌های بین راه اسب‌های تازه‌نفس برمی‌داشتم، بعد فکر کردم مسیر بصره تا مدینه‌رو از راه میانبر طی کنم و نتونستم اسب تازه‌نفس پیدا کنم، تا اینجا چهار اسب بر اثر خستگی زیاد، مردند».

عمر بن عبدالعزیز گفت: «مردم با تعجب داستان پیروزی‌های محمد بن قاسم‌رو می‌شنوند، ولی سپه‌سالاری که افرادی مثل تو در اختیار داره، هیچ قلعه‌ای براش غیر قابل تسخیر نمی‌مونه».

خادم وارد اتاق شد و گفت که اسب‌ها آماده‌اند، زبیر و عمر بن عبدالعزیز از اتاق بیرون آمدند و بر اسب‌ها سوار شدند.

## (۲)

به سلیمان خبر رسیده بود که محمد بن قاسم از آرور حرکت کرده است، همچنین باخبر شده بود که مردم مکران و تمام شهرهایی که در مسیرش بودند استقبال بسیار خوبی از او کرده‌اند و یزید از ترس شورش مردم بر علیه او، به محمد بن قاسم دستبند نزده است. همه این اتفاقات آتش انتقام را در قلب سلیمان شعله‌ور کرد، خوب فکر کرد و تصمیم نهایی را به بدترین دشمن محمد بن قاسم سپرد و او را به بصره فرستاد؛ این شخص صالح بود.

مردم بصره با بیتابی منتظر محمد بن قاسم بودند، صالح حدس می‌زد که اگر در بصره انتقامش را از محمد بن قاسم بگیرد، مردم علیه او قیام خواهند کرد، می‌خواست او را پا

به زنجیر از بصره به واسط منتقل کند، ولی با دیدن احساسات مردم تصمیمش را عوض کرد.

قافله محمد بن قاسم در شامگاهی، نزدیک روستایی در چند کیلومتری بصره رسید. مردم روستا باخبر شده بودند که فاتح سند و اسیر سلیمان، یک شب در روستای آنان خواهد ماند. مردان، زنان و بچه‌ها همه سر راه چشم به‌راهش بودند. زن‌ها، غیر از محمد بن قاسم برای دیدن زنی بیقرار بودند که صدایش تاریخ سند را عوض کرده بود. همین که قافله به روستا رسید همه جوانان اطراف محمد بن قاسم جمع شدند، زن‌ها ناهید و زهرا را به خانه خود بردند.

سربازان محافظ برجی که نزدیک روستا بود به مالک بن یوسف خبر دادند که صالح از شنیدن استقبال مردم از محمد بن قاسم نگران است و می‌ترسد که مردم بصره با احساسات بیشتری به استقبالش بیایند، از طرف ناهید هم احساس خطر می‌کند که با حرف‌هایش تمام نقشه‌های صالح را در بصره به هم بزند، به همین دلیل تصمیم گرفته است که محمد بن قاسم را به جای بصره، مستقیم به واسط ببرد، زنان هم بهتر است به بصره برده نشوند، شاید خودش تا صبح اینجا برسد.

نامه صالح را هم به مالک دادند که به او دستور داده بود محمد بن قاسم را تا رسیدن او در همان روستا نگه دارد.

مالک بن یوسف در سفر ارادت خاصی به محمد بن قاسم پیدا کرده بود، فکر می‌کرد اعتراض مردم بصره بتواند سلیمان را مجبور کند تا در تصمیمش تجدید نظر کند. شهر واسط پس از فوت خلیفه ولید، دوباره مرکز سازش‌های خوارج شده بود و امیدی نمی‌فت که در آنجا فریادی در حمایت از محمد بن قاسم بلند شود.

مالک بعد از نماز عشاء با نگرانی جلو خیمه خود قدم می‌زد، بالاخره با اراده‌ای محکم وارد خیمه محمد بن قاسم شد، او در روشنی شمع مشغول نوشتن بود.

مالک گفت: «اگه برای کسی نامه می‌نویسید می‌تونم ترتیب بردنشو بدم».

محمد بن قاسم جواب داد: «نه، نامه نمی‌نویسم، دارم نقشه ساخت منجنیق جدیدی رو می‌کشم، فکر می‌کنم با این بهتر و دقیق‌تر می‌شه هدفو نابود کرد».

- شما باید در این وقت به فکر خودتون باشید.

- من یک فرد معمولیم و منجنيق نیاز یک ملته، اگه منو زندانی کردن شما خودتون این نقشه رو به امیرالمؤمنین برسونید».

مالک جواب داد: «در مورد شما تصمیم گرفته شده، شمارو مستقیم به واسط می‌برند».

- از اول می‌دونستم که نمی‌تونن منو تو بصره نگه دارن.

مالک گفت: «پس خودتون تصمیم بگیرید، اگه واسط رفتید کسی برای دفاع از شما اعتراضی نمی‌کنه، ولی در بصره هزاران نفر برای حفاظت از شما جوشونو فدا می‌کنن. صالح امشب یا فردا صبح اینجا می‌رسه، بعدش کاری از دستمون برنمیاد، تنها راهش اینه که شما همین الان همراه زن‌ها به بصره بروید، اونجا هر خونه‌ای مثل قلعه‌ای جنگی ازتون محافظت می‌کنه، معطل نکنید! وقت زیادی نداریم».

محمد بن قاسم جواب داد: «شما برای نجات جون من ریختن خون چند انسانو جایز می‌دونید؟ قبل از این هم مردم بصره علیه حکومت اسلامی قیام کردند و خیلی به نظام اسلامی ضرر وارد شد. آیا جونم این قدر ارزش داره که براش صدها هزار مسلمان با هم بجنگند؟ هزاران بچه یتیم و هزاران زن بیوه بشن؟ اگه من برای جلوگیری از ایجاد تفرقه و فساد بین مسلمون‌ها فدا بشم، آیا فکر می‌کنید خونم هدررفته؟ این نشانه بدبختی مسلمون‌هاست که خلافت جاشو به ملوکیت داده؛ بنابراین از اونجایی که اکثریت مسلمون‌ها سلیمانو به عنوان خلیفه قبول کرده‌اند، قیام من فقط علیه خلیفه نخواهد بود بلکه علیه اکثریت مسلمون‌ها خواهد بود. ممکنه با جانفدایی من مردم این ضعف خودشونو احساس کنن و اون احساس اجتماعی بتونه سلیمانو به راه راست بیاره، یا حداقل بعد از سلیمان در مورد انتخاب خلیفه، دقت بیشتری کنن تا امثال سلیمان نتونن به این منصب برسن. اگه مردم از عاقبت من متاثر بشن و به اشتباه خودشون پی ببرن که خلافت موروثی نیست و بعد از سلیمان فرد صالح و نیکی‌رو برای خلافت انتخاب کنن، پس این همان هدفی‌ست که فدا شدن برای اون بزرگ‌ترین آرزوی منه».

مالک بن یوسف گفت: «این‌طور که معلومه تصمیم شما قطعیه، من به شکست خودم اعتراف می‌کنم، ولی در مورد زن‌ها چه فکری کردید؟ شنیدم صالح از ترس شورش مردم بصره اونهارو هم می‌خواد به واسط بفرسته، اما من فکر می‌کنم نرفتن اونها به

بصره بیشتر موجب خشم مردم بصره بشه، اونجا همه منتظر ناهیدند، فکر نمی‌کنید بهتر باشه اونهارو قبل از رسیدن صالح به بصره بفرستیم؟»

محمد بن قاسم کمی فکر کرد و گفت: «ناهید همسر زبیره و من فکر می‌کنم که صالح زبیره رو هم مثل من بدترین دشمنش می‌دونه، ولی فکر نمی‌کنم بتونه رفتار بدی با او داشته باشه.»

مالک جواب داد: «من چندین سال با صالح بودم، او انسان نیست بلکه ماری سمی‌ست. به شما قول می‌دم اگه به ناهید توهینی بکنه تمام افرادم برای جان فدایی حاضر خواهند بود، پس حرفمو قبول کنید و زنهارو همراه خالد به بصره بفرستید، من چند سرباز همراهشون می‌فرستم، اگه در مورد آینده اسلام نگرانید می‌تونید به اونها دستور دهید که هیچ سازشی علیه حکومتو تأیید نکنن.»

ناگهان فکری به ذهن محمد بن قاسم آمد و احساسات خوابیده‌اش بیدار شد. از جایش بلند شد و با بیقراری شروع به قدم زدن کرد، مالک حرکاتش را به دقت زیر نظر داشت، محمد بن قاسم مشت‌هایش را گره می‌کرد و به نظر می‌رسید که با احساسات خود در حال جنگ است، بدون این که به مالک چیزی بگوید از خیمه بیرون رفت و در کنار خیمه‌ای دیگر خالد را صدا زد: «خالد! خیلی سریع ناهید و زهرارو از روستا بیار اینجا.» خالد به طرف روستا دوید و محمد بن قاسم رو به مالک کرد و گفت: «شما فوراً چهار اسب آماده کنید، نه، پنج اسب، علی هم همراهمون میاد.»

مالک با امیدواری پرسید: «پس شما می‌رین بصره؟»

- اگه اجازه بدین اونهارو تا بصره می‌رسونم، ان شاء الله تا صبح برمی‌گردم.

- فکر برگشتنو از سرتون بیرون کنید، بهتره به طرف سند برین، من چند روز بعد همسرتونو می‌فرستم.

محمد بن قاسم گفت: «دوست عزیزم! چندبار می‌خوای در مورد اشتباه فکر کنی؟ من کسی نیستم که جایی پنهون بشم، فقط برای چند ساعت می‌خوام برم خونه، اون هم اگه شما به قولم اعتماد داشته باشید، اگه صالح امشب از بصره حرکت نکرده باشد قول می‌دم قبل از رسیدنش به اینجا برگردم.»

- صالح آدمی نیست که در این اوضاع شبانه سفر کنه، من اسبهارو آماده می‌کنم اگه در بصره تصمیمتون عوض شد فکر منو نکنید، سربازی همراتون می‌فرستم، برام پیام بفرستید، من همراه دوستانم به سند می‌رم.

محمدبن قاسم با کمی ناراحتی گفت: «مالک! چرا می‌خوای پشیمونم کنی، اگه به من اعتماد نداری بگو، من نمی‌رم».

اندکی بعد محمدبن قاسم، خالد، ناهید، زهرا و علی به‌سوی بصره در حرکت بودند. محمدبن قاسم برای این که در راه با صالح برخورد نکند از بیراهه که طولانی‌تر بود حرکت کرد.

### (۳)

در نیمه‌های شب خادمه به‌سرعت وارد اتاق زبیده شد و درحالی که او را بیدار می‌کرد گفت: «زبیده! زبیده! ایشون اومدن، اونها اومدن!»

زبیده مبهوت مانده بود، خادمه با صدای بلند گفت: «زبیده! محمد اومده!» زبیده مانند مسافری گمشده بود که بعد از بیهوش شدن کسی او را از صحرای داغ وسوزان بلند کرده و به سایه نخلستانی رسانیده باشد؛ مانند کسی که از تشنگی جان به‌لب بوده و حالا در دریای آب زلال غوطه می‌زند. زبیده از شدت احساسات چند ثانیه بی‌حس و حرکت نشسته بود، خادمه مشعل را روشن کرد و گفت: «زبیده! بلند شو، همراه محمد چند مهمان هم هستن».

زبیده که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند گفت: «کجا هستن؟»

- تو اصطبل دارن اسباشونو می‌بندن، دو دختر هم توی صحن ایستاده‌ان.

زبیده از اتاق بیرون آمد و در روشنی ماه به زهرا و ناهید نگاه کرد و گفت: «چرا اینجا ایستادین، بفرمایید داخل، شما باید زهرا و ناهید باشین درسته؟»

ناهید بدون این که جوابی بدهد خود را در آغوش زبیده انداخت و چشمان زهرا هم پر از اشک شد، زبیده می‌خواست اشکش را پاک کند، وقتی محمدبن قاسم را دید که با دو نفر غریبه به‌طرف آنها می‌آید ناهید و زهرا را به اتاق خودش راهنمایی کرد، آنها گفتند: «ما می‌خواهیم بخوابیم، خیلی خسته‌ایم».

زبیده جواب داد: «مسأله‌ای نیست، توی اتاق منم می‌تونین بخوابین».



محمدبن قاسم خالد و علی را به اتاقی دیگر برد و زبیده را صدا زد.

(۴)

در آخر شب محمدبن قاسم با زبیده مشغول گفتگو بود، در اتاق باز بود، زبیده گاهی نگاه از شوهرش برمی داشت و به بیرون خیره می شد و اشک در چشمانش حلقه می زد. سپیده صبح خبر از شب جدایی می داد. قبل از اذان مرغ سحر، محمدبن قاسم آماده سفر شده بود.

مادر زبیده همین که از تصمیم سلیمان اطلاع یافته بود همراه دایی زبیده و چند تن از افراد بانفوذ بصره به دمشق رفته بود، محمدبن قاسم درحالی که از جایش بلند می شد گفت: «متأسفم که نتونستم مادرتو ببینم، زبیده! امیدوارم ناهید و زهرا بتونن تورو از تنهایی در بیارن، سعی کن چند روزی کسی از اومدن اونها باخبر نشه».

زبیده با گزیدن لب هایش سعی می کرد گریه اش را کنترل کند ولی با نگاهش می پرسید: «شما واقعا داری می ری؟»

محمدبن قاسم گفت: «خداحافظ زبیده!»

زبیده با خواهش و التماس گفت: «اگه اجازه بدین تا اصطلب همرا تون پیام».

– نه! تو همین جا بمون، این طوری به من نگاه نکن!

اشک جلوی چشمان زبیده را گرفته بود، چشمانش را بست و گفت: «خدا به همرا تون، بروید».

محمدبن قاسم یک لحظه به دو قطره اشکی که هزاران دریای محبت و اطاعت را در خود گنجانده بود خیره شد، دستمالی از جیبش بیرون آورد و می خواست اشک های زبیده را پاک کند ولی او دوباره گفت: «لطفا بروید!»

محمدبن قاسم دو قدم به جلو برداشت، دوباره ایستاد و به زبیده نگاه کرد، سپس به سرعت از اتاق بیرون رفت.

خالد و علی جلوی اصطلب منتظرش بودند، محمدبن قاسم گفت: «خالد! شما هنوز نخوابیدین؟»

– همه بیدارن، هیچ کس رو خواب نمی بره.

- شما برین بخوابین.

- ولی من می‌خوام همراتون بیام.

محمد بن قاسم دست بر شانه خالد گذاشت و گفت: «احساساتو درک می‌کنم، ولی مصلحت همینه که اینجا بمونی، این جهادیه که در اون نیازی به همراه ندارم.»

- نمی‌تونم از دستور فرمانده خودم سرپیچی کنم، ولی منتظرتون موندن در اینجا هر ساعتش برام قیامته.

- این دستور فرمانده تو نیست بلکه خواهش یک دوسته، در این اوضاع مناسب نیست همرا باشی، بعداً هم می‌تونی بیایی.

خالد که مأیوس شده بود به علی نگاه کرد و اسب محمد بن قاسم را از اصطبل آورد. محمد بن قاسم سوار بر اسب شد و برای خدا حافظی دست به طرف خالد دراز کرد. خالد مغلوب احساسات خود شده بود، دست محمد بن قاسم را روی لب‌هایش گذاشت و زمزمه کرد: «دوست من! برادر عزیزم! آقای من! خدا نگهدارت!»

اشکش روی دست محمد بن قاسم ریخت، او دستش را رها کرد و با علی دست داد. علی دست محمد را در دستش فشرد و با صدایی لرزان خدا حافظی کرد و زد زیر گریه. محمد بن قاسم از در منزل بیرون رفت و به عقب نگاه کرد، سه زن در صحن حیاط ایستاده بودند، زمانی که صدای اذان صبح از مساجد به گوش می‌رسید محمد بن قاسم از خیابانی می‌گذشت که مدتی قبل مردم بصره لشکر اسلام را با سپه‌سالار نوجوانش برای حمله به سند بدرقه می‌کردند، کمی از شهر فاصله گرفت و کنار نهری توقف کرد، وضو گرفت و نماز صبح را ادا کرد و به راهش ادامه داد.

## (۵)

خلیفه سلیمان بعد از نماز مغرب وارد قصر می‌شد که کسی از پشت صدا زد: «سلیمان!»

خشم و جلال در آن صدا احساس می‌شد، سلیمان به عقب نگاه کرد و گفت: «کیستی؟»

حضرت عمر بن عبدالعزیز بدون این که جوابش را بدهد بازویش را گرفت و گفت: «سلیمان! جواب خدارو چی می‌خوای بدی؟»

سلیمان انسان مغرور و خودپسندی بود ولی از شخصیت عمر بن عبدالعزیز ترسید، زبیر نزدیکش بود ولی سلیمان در تاریکی او را نشناخت، به اطرافش نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم می‌خواهید در مورد مسأله مهمی حرف بزنید، بهتره بریم جای خلوتی، بفرمائید داخل».

– من می‌خواستم تو مسجد جلوی مردم یقه‌تورو بگیرم، حالا زود باش برو، زبیر! تو هم بیا.

هر سه وارد اتاق بزرگی شدند، سلیمان در روشنی مشعل به زبیر نگاه کرد و گفت: «قبلا تورو به جایی دیدم».

عمر بن عبدالعزیز گفت: «حالا وقت این حرف‌ها نیست، اومدم در مورد محمدبن قاسم با تو حرف بزنم».

سلیمان با شنیدن اسم محمدبن قاسم با خشم و اضطراب گفت: «پس شورش او تا مدینه هم رسیده و این... دوستشه؟»

زبیر گفت: «بله من دوستشم، ولی این اشتباهه که محمدبن قاسم می‌خواسته علیه شما شورشی بکنه. من پیام یزید بن ابوکبشه رو به مدینه آوردم».

سلیمان می‌خواست چیزی بگوید ولی عمر بن عبدالعزیز درحالی که نامه یزید را به او می‌داد گفت: «اول اینو بخون، یزید از دوستان صمیمی توست، اگه بی‌گناهی محمد می‌تونه اونو مجبور به نوشتن چنین نامه‌ای بکنه، پس از من انتظار نداشته باش که ببینم داری شمشیر روی گردن مسلمان‌ها می‌ذاری و من ساکت بشینم، شاید از این خوشحالی که سرنوشت به تو قدرت انتقام گرفتن داده، ولی نمی‌تونی عظمت نوجوانی رو حدس بزنی که جانثارانش از افراد تو خیلی بیشترن و شمشیرش از شمشیر تو خیلی تیزتره، ولی با وجود این در برابر امیر بی‌تدبیری مثل تو سرتسلیم خم می‌کنه. تو پنجاه نفر برای دستگیری او فرستاده بودی، خودت بگو اگه تو جای او بودی و بیشتر از صد هزار جانثار می‌داشتی و کسی با پنجاه نفر می‌اومد و می‌گفت به دستور خلیفه می‌خوام به تو دستبند بزنم تو چه کار می‌کردی؟ برادر خودت، امیر تو بود ولی تا زنده بود بر علیه او نقشه می‌کشیدی. محمدبن قاسم تورو خوب می‌شناسه، هیچ امیدی برای برخورد خوبی از جانب تو نداره، اگه می‌خواست هر خونه سندرو برای

خودش تبدیل به قلعه‌ای محکم می‌کرد، آگه سفیر تو هم به قتل می‌رسوند کاری ازت ساخته نبود، ولی اون این کارو نکرد و از اطاعت تو سرپیچی نکرد، تو فقط به فکر گرفتن انتقام هستی و او به فکر آینده‌ی اسلامه، تو انتقام چی رو می‌خوای ازش بگیری؟ انتقام اینو که او داماد حجاجه؟ یا انتقام اینو که تورو در نمایش جنگی شکست داده بود؟ کاش همون طور که او وظیفه‌ی خودشو می‌شناسه تو هم وظیفه‌ی امیر بودن خودتو می‌دونستی! او و افرادش تصمیم داشتن پرچم اسلامو تا آخرین مرزهای هندوستان به اهتزاز در بیارن، آگه دستگیرش نمی‌کردی شاید تا حالا راجپوتانه فتح می‌شد، امروز به دمشق که رسیدم باخبر شدم که تو اونو به صالح تحویل دادی و بدترین سزارو براش در نظر گرفتی! فراموش نکن که هیچ وقت نمی‌تونن عظمتشو ازش بگیری، مردم شمشیر جلاّدو فراموش می‌کنن ولی خون شهیدو نمی‌تونن فراموش کنن. سلیمان! می‌تونم خیلی چیزهارو به تو بفهمونم وی الان وقتش نیست. آگه تیری که قراره به سینه‌ی فاتح سند فرو بره هنوز در دستته اونو نگه‌دار، وگرنه فراموش نکن تاریخ هر جا که محمدرو به عنوان بزرگ‌ترین مجاهد این زمان معرفی کنه، در کنارش تورو به عنوان بدترین دشمن اسلام یاد می‌کنه، آگه به حرفم گوش نکنی شاید مجبور بشم به مردم دمشق بگم که درانتخاب تو به عنوان خلیفه تجدیدنظر کنن».

خشم سلیمان به ندامت و پشیمانی مبدل شده بود، با اضطراب مشت‌هایش را گره کرده بود و در اتاق قدم می‌زد، روبه‌روی مشعل ایستاد و درحالی که به عمر بن عبدالعزیز و زبیر نگاه می‌کرد با صدایی توأم با ترس گفت: «کاش دو روز زودتر می‌رسیدید! تیر من از کمان رها شده، هیچ کاری نمی‌تونم بکنم».

عمر بن عبدالعزیز گفت: «پس دستور قتلشو دادی؟»  
سلیمان به علامت تأیید سرش را تکان داد.

زبیر گفت: «آگه دستور دیگه‌ای بدید شاید بتونم سر وقت برسونمش».

سلیمان دست‌هایش را به هم زد، غلامی فوراً وارد اتاق شد.

سلیمان گفت: «بهترین اسب اصطبلو آماده کن».

غلام بیرون رفت و سلیمان مشغول نوشتن نامه شد.

نامه را تمام کرد و درحالی که به عمر بن عبدالعزیز می‌داد گفت: «شما بخونیدش».

عمر بن عبدالعزیز نگاهی سرسری به نامه انداخت و به زبیر داد و گفت: «خدا کنه این نامه به موقع اونجا برسه، تو خیلی خسته‌ای بهتره کسی دیگه‌ای بره».

زبیر جواب داد: «بعد از گرفتن این نامه همه خستگیم رفع شده، به شما اطمینان می‌دم بدون هیچ توقف و استراحتی می‌تونم تا واسط برم. اگه از برج‌های بین‌راه اسب تازه‌نفس گیرم بیاد، می‌خوام به جای راه عمومی، مستقیم از صحرا عبور کنم.

سلیمان نامه دیگری برای افسران برج‌ها نوشت که در آن دستور داده بود با زبیر همکاری کنند، غلام وارد شد و اطلاع داد که اسب آماده است.

زبیر با سلیمان دست داد و رو به عمر بن عبدالعزیز کرد و گفت: «برام دعا کنید».

عمر بن عبدالعزیز درحالی که با زبیر خداحافظی می‌کرد به او خیره شد، صورتی که چند لحظه قبل از خستگی سفری طولانی پژمرده بود حالا روشنی امید در آن می‌درخشید، اندکی بعد زبیر به سرعت به طرف واسط در حرکت بود.

## (۶)

زبیر صحرا را پشت سر گذاشته بود و در نیمه‌های شب از منطقه‌ای سرسبز و خرمی می‌گذشت، تمام اعضای بدنش بر اثر خستگی بی‌حس شده بود. سرش از درد داشت می‌ترکید، باوجود سرعت زیاد اسب، باز هم نسیم صبح مجبورش می‌کرد که سرش را روی زین بگذارد و همه چیز دنیا را فراموش کند. با وجود عزم راسخش گاهی چشمانش بی‌اختیار بسته می‌شد و مهار اسب شل و سرعتش کم می‌گشت، ولی ناگهان فکری مانند تیر بر قلبش رسوخ می‌کرد و او نگاهی به ستاره‌ها می‌کرد و بر سرعتش می‌افزود.

به مقصدش نزدیک شده بود، او در دنیای تصوراتش نامه سلیمان را به صالح می‌داد؛ بر در زندان محمد را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «محمد! حالا می‌خوام بخوابم، در کنار نهری، در سایه سرد درختی انبوه... ببین! تا خوب سرحال نشدم و خودم بلند نشدم بیدارم نکنی، خواب چه چیز عجیبیه، مداوای هر غم و علاج هر درد، می‌خوام یک دفعه تا دلم می‌خواد بخوابم، ولی نه... دوست من! تو را که ببینم همه خستگیم رفع می‌شه».

ستاره صبح بر افق مشرق نمودار می‌شد، تصورات زبیر او را خیلی دور می‌برد، او بار دیگر روی تپه‌ای در راه دیبل ایستاده بود و حرف فرمانده نوجوانش در گوش‌هایش می‌پیچید:

«زبیر! به این ستاره صبح غبطه می‌خورم، هرچه قدر که زندگیش کوتاهه همون اندازه هدفش بزرگه، اون دنیارو مورد خطاب قرار می‌ده و می‌گه به زندگی عارضی من افسوس نخور، خداوند منو فرستاده تا نوید طلوع خورشیدرو به شما بدم، من وظیفمو انجام دادم و برمی‌گردم. کاش منم بتونم در این سرزمین قبل از طلوع اسلام، وظیفه ستاره صبحرو انجام بدم.»

زبیر ناگهان به خود آمد و اسب خسته را تا آخرین سرعتش تاخت. چادر سیاه شب از افق مشرق برچیده می‌شد، ستاره صبح در دامن نور پنهان می‌شد و خورشید با قبای خونینش نمودار گشت.

زبیر در آخرین برج اسبش را عوض کرد، بعد از چند کیلومتر مناره‌های مساجد واسط به چشم می‌خورد، او در هر قدمی که به جلو می‌رفت مشعل امید را در توفان بیم و امید روشن می‌کرد.

مردم در اطراف دروازه غربی شهر جمع شده بودند و چند جوان جنازه‌ای را حمل می‌کردند. زبیر توقف کرد و از اسب پایین آمد. پاهایش توان حمل بدنش را نداشت، با این حال جلو رفت و از شخصی عرب پرسید: «کجا می‌تونم صالحو ببینم؟» فرد عرب با تحقیر به او نگاهی کرد و گفت: «تو کی هستی؟ با اون ظالم و سفاک چه کار داری؟»

زبیر به چشمان اشکبار جوانان نگاه کرد و با اضطراب به عرب گفت: «پیام مهمی از طرف خلیفه آورده‌ام.»

- خلیفه دیگه دستور قتل کی رو داده؟

زبیر با چشمانی حیرت‌زده پرسید: «این جنازه کیه؟»

عرب جواب داد: «اسم فاتح سندو که شنیدی؟»

لگام اسب از دست زبیر رها شد، سرش گیج رفت و به زمین افتاد. تعدادی از مردم دورش جمع شدند، جوانی درحالی که زبیر! زبیر! می‌گفت جلو آمد و نزدیک زبیر

نشست و سعی کرد او را به هوش بیاورد، چشمانش پر از اشک بود و با صدایی پر از درد فراق می گفت: «زبیر! بلند شو! بین جنازه عمادالدین محمد بن قاسم داره می ره». زبیر در حالت بیهوشی زمزمه می کرد: «محمد! حالا می خوام بخوابم، در کنار نهری، زیر سایه سرد درختی انبوه، تا خودم بلند نشدم بیدارم نکنی». جوان در حالی که او را تکان می داد گفت: «زبیر! من خالدم، به من نگاه کن، محمد رفت! آفتاب سند داره در خاک واسط پنهان می شه، بلند شو! مردم دارن جنازه دوستتو می برن!»

زبیر چشمانش را باز کرد و با نگرانی گفت: «خالدا! تویی؟ من کجام؟ آه! شاید من بیهوش شده بودم، اون جنازه؟ کسی به من می گفت که... نه! نه! اون نمی تونه محمد بن قاسم باشه! بین من دستور آزادی اونو آوردم». زبیر نامه را از جیبش درآورد و به خالد داد و گفت: «خالدا! زودباش اینو به صالح برسون!»

خالد با بی توجهی نگاهی به کاغذ کرد و آن را روی زمین انداخت، زبیر با تعجب به خالد نگاه می کرد. پیرمردی نامه را از زمین برداشت و بعد از خواندن فریاد زد: «دستور خلیفه این بوده که اونو با احترام به دمشق ببرن! صالح به رأی خودش عمل کرده! خلیفه نمی تونه این طور دستوری داده باشه، مسلمون ها! روح محمد بن قاسم برای انتقام، شمارو صدا می زنه! منتظر چی هستین، همراهم بیاین».

خالد دست زبیر را گرفت تا او را بلند کند، زبیر گفت: «من حالم خوبه، بریم. هر دو به طرف قبرستان به راه افتادند».

زمانی که مردم بر قبر محمد بن قاسم خاک می ریختند، تقریباً پنجاه نوجوان در خانه صالح را شکستند و وارد خانه شدند و با شمشیر به او حمله کردند.

پایان

۱۰ شعبان ۱۴۲۳، ۵ مهر ماه ۱۳۸۳، ساعت ۱/۴۵



# محمد بن قاسم



قسمت اول این داستان «ناهید»، سرگذشت دختری است که صدایش تاریخ هندوستان را متحول کرد. و قسمت دوم، داستان «سپهسالار نوجوان»، خورشیدی از تاریخ اسلام است که از افق‌های عربستان طلوع کرد، بر آسمان ایالت سند درخشید و در وقت ظهر غروب کرد.



**انتشارات آفاق**

افغانستان، هرات، کوچه گدام، انتشارات آفاق

تلفن: ۰۷۷۹۶۰۶۳۴۳ - ۰۷۹۹۳۲۳۱۶۳ - ۰۷۹۹۱۵۹۱۷۱